

شماره ۳۷۵۳
چهارشنبه ۲۱ تیر ۱۳۹۶
بها ۱۵۰۰ تومان



تنها به خاطر ۱۳ میلیون...

- شروع جنگ آب در آفریقا
- بخوانید تا به حکمت پی ببرید
- ترامپ، برهم زننده نظم جی ۲۰
- مواد مغذی بدن خود را کنترل کنید

کودک
و نیاز به بازی و سرگرمی



رستوران کلاه فرنگی

سرویس رایگان

آماده پذیرایی از
مراسم- جشن‌ها - گردهمایی‌ها و مهمانی‌های شما
عقد قرارداد
با شرکت‌ها و سازمان‌های خصوصی و دولتی

- محیطی دلنشین و خانوادگی
- با ظرفیت بیش از ۱۰۰۰ نفر
- دارای آلاچیق - فضای باز - محوطه VIP
- و سالن‌های سرپوشیده
- موسیقی زنده

- انواع غذاهای ایرانی و فرنگی
- غذاهای رژیمی و دریایی
- فست فود
- کافی شاپ

ورود برای عموم آزاد است

تهران - خیابان شریعتی - نرسیده به سیدخندان - درب شماره ۱۱ - وزارت ارتباطات - رستوران کلاه فرنگی (رستوران شماره ۲)

۸۸۴۶۵۵۰۵ ۰۹۱۲۱۷۶۱۴۵۲ ۰۹۱۷۷۶۸۴۶۹۷

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱٥٤۹۹٥۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱٦) ۲۹۹۹۳٤۰٤-۲۲۲۲٦۲۲٦
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲٥۸۰۱٤ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲٥۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳٤۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰٤۷٤۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

اهمّیت ثبت جهانی یزد

هفته گذشته یک اتفاق خوب در یونسکو برای ایران افتاد که به اندازه کافی بدان توجه نشد و آن ثبت جهانی شهر یزد است که افتخار بزرگی برای کشور ما به حساب می آید.

شاید در نگاه اول چنین به نظر برسد که ثبت یک شهر به عنوان یک شهر برگزیده یونسکو و در فهرست آثار تاریخی آن به خودی خود واجد چه ویژ گی هایی است ؟ اما اگر اندکی بیشتر دقت کنیم درمی یابیم که چنین توفیقی تا چه میزان می تواند هم در موقعیت یک شهر تاریخی چون یزد و هم در موقعیت ایران به عنوان یک کشور بزرگ تمدنی چه اثرات قابل توجهی بر جای بگذارد. نخستین حُسن این رویداد آن است که از این پس یزد به عنوان یک منطقه گردشگری جهانی شناخته خواهد شد . یعنی همه آنها که به دنبال مقاصد گردشگری هستند ازاین پس به یزد نگاه ویژه تری خواهند داشت.گردشگران بیشتر یعنی رونق اقتصادی بیشتر، یعنی توسعه صنعت هتل‌داری و مشاغلی که کاملاً با صنعت توریسم گره خورده اند . از راهنمای تور گرفته ، حمل و نقل هوایی و زمینی رونق صنایع دستی ، رونق اقتصادی منطقه ، ارزآوری و...

همه اینها اشتغالزایی بالایی دارند و برای یک منطقه گردشگری رونق ایجاد می کنند.

نکته دوم و یا ویژگی دوم آن است که با توجه به انبوه تبلیغات سوئی که درباره ایران صورت می گیرد و قرارگاه استکباری غربی و عربی با توپخانه های مختلف رسانه ای خویش همواره در حال بمباران فکر و باور جوامع بین المللی بر علیه ایران هستند چنین اقدامی قدر مسلم در مقابله با این هجوم های رسانه ای یک اثر مثبت و سازنده بر جای خواهد گذاشت و در کمرنگ کردن آثار این تبلیغات سوء نقش پررنگی ایفا خواهد کرد.

مسئله سوم که شاید نه تنها از دو مسئله قبل کم اهمیت تر نباشد بلکه بااهمیت تر است آنکه یزد از هجمه خطرناک توسعه نامتوازن و بی هویت که ناشی از منفعت طلبی و بی تدبیری مدیریتی اداره کنندگان شهرهای ماست در امان می ماند. و این نکته بسیار مهمی است . حداقل از این پس بیشتر تلاش می شود تا یزد هویت گذشته خود را حفظ کند. کمتر به تخریب هنر معماری آن بپردازد. خانه ها و محله ها و خیابانهایش کمتر گرفتار بولدوزر بی‌رحم توسعه نامتوازن می شوند. ساخت و سازها در آن سر و شکل معقول‌تری پیدا می کنند و دست درازی به هویت شهر کمتر می شود. این نکته، نکته بسیار مهمی است.

در حال حاضر شاهدیم که چگونه هویت گذشته شهرهایمان با توسعه نامتوازن و بادست‌اندازی‌های ناشی از منفعت طلبی و سودجویی از بین می رود و هویت اسلامی و ایرانی خویش را از دست می‌دهد. این سالها و به ویژه در دو سه دهه اخیر شاهد تغییر چهره شهرهایمان هستیم. تغییر چهره ای که از آهنگ و انسجام و هارمونی قابل قبولی هم برخوردار نبوده و حتی معماری شهری ما نیز از نوعی هماهنگی آرامش بخش به دور بوده است. ساخت و سازهای بی قاعده ، نازیبا و ناهماهنگ و چشم آزار و... هم به طبیعت لطمه زده، هم به هویت تاریخی آسیب وارد آورده و هم زیبایی بصری و مبلمان متعادل شهری را از شهر دریغ کرده که مصادیق مختلف آن را به چشم دیده و می‌بینیم.

با ثبت جهانی یزد می توان امیدوار بود که حداقل یکی از زیباترین و باهویت ترین و قدیمی‌ترین شهرهایمان که زینتی در دل کویر بوده و هست و به شهر قنوت و قناعت و قنات نامیده می شود و شهر بادگیرهای بلند و خانه های رویایی زیبای کاهگلی و پیشینه معماری و تمدنی درخشان، به خاطر ثبت جهانی شدن کمتر آسیب می بیند و همچنان نمونه، آرامبخش، قانع، زیبا و چشم نواز می‌ماند. گرچه از انصاف نباید گذشت که تا به حال نیز تلاشهای فراوانی صورت گرفته تا هویت شهر کمتر آسیب ببیند که این همت قابل تقدیر است اما ما به تجربه دریافته‌ایم تا زمانی که فشارهای محکمتری بر سر مسئولان شهری ما نباشد آنها مقاومت کافی در برابر سودای کسب درآمد بیشتر به بهای فروش و تخریب شهر پیدا نمی کنند. چنانچه تا به حال دیده ایم که بر سر تهران و مشهد و شیراز و... سوداگری و منفعت طلبی چه آورده است.

تلاش نمایندگانی را که در یونسکو برای نام ایران و یزد جنگیدند و این مهم را به سرانجام رساندند قدر می نهیم و به مردم خوب استان یزد و به همه هموطنانمان این اتفاق خوب و مبارک را تبریک می گوییم.

از آنچه که گذشته برای آنچه باقی مانده است عبرت بگیر
● امام علی

نامه‌های بی‌واسطه

احتیاج به نفت

در سالهای دور هر گاه به پمپ بنزین مراجعه می کردی می دیدی یک جایگاه فروش نفت نیز جنب پمپ بنزین واقع است و هر چقدر هم نفت لازم داشتی می توانستی به قیمت ارزان خریداری کنی. ولی حالا اگر بنا به ضرورت به مقداری نفت احتیاج داشته باشی حتی اگر تمام شهر را زیر پایت بگذاری، حتی یک قطره نفت پیدا نخواهی کرد. به هر حال نفت جزء حوایج زندگی است و باید به آسانی در دسترس مردم باشد. بنابراین از مسئولان خواهشمندم مثل سابق جایگاههای فروش نفت را جنب پمپ بنزین‌ها دایر کنند تا بنده و امثال بنده بتوانیم براحتی در هنگام نیاز آن را تهیه کنیم.

غلامعلی چریکی ـ گچساران

انسانیت زنده است

در حال درست کردن پریز اتاقم بودم که تلفن زنگ زد. گوشی را که برداشتم دیدم خانمی پشت خط است. گفت: آقای معینی کیفت را گم می کنی هیچ دنبالش هم نمی گردی؟

تعجب کردم چطور مرا می شناسد. بلافاصله فازمتر را انداختم کنار و با عجله رفتم سراغ جیبهای کاپشن خبرنگاری‌ام. تلفن همراهم همچنان دستم بود. وقتی دیدم کیفم نیست پشت تلفن گفتم: ببخشید حواسم نبود. چطور مرا می شناسید و تلفنم را پیدا کردید؟ گفت: ما اینجا کیفت را کنار بانک پیدا کردیم و به سختی از توی مدارکی که تویش بود به نام و شماره تلفنت برخوردیم و الان نیم ساعت است که اینجا ایستاده‌ایم تا امانت را تحویل صاحبش دهیم و به کارمان برسیم. خیس عرق شدم. بنده خدا کیف را پیدا کرده بود و از روی یک کارت ویزیت قدیمی شماره تلفن دفتر چند سال قبل مرا پیدا کرده و از آن طریق تلفن مادر همسرم را یافته و از طریق آنها به موبایل من دسترسی پیدا کرده و حالا به من اطلاع داده بود تا بروم و کیفم را بردارم. لباس پوشیدم و به نزدیک همان بانکی که کیفم را گم کرده بودم رفتم و دیدم خانم میانسالی به همراه یکی دو خانم مسن‌تر روی سکو نشسته‌اند و منتظر من هستند. از آنها تشکر کردم. اشک در چشمانم حلقه بست که در این دوره و زمانه که می گویند کسی به فکر کسی نیست چطور این بانوان محترم برای انجام یک کار نیک این همه وقت گذاشته‌اند و هم مهربانی را گسترش دادند و هم یک مال گم کرده را به اموالش رسانده‌اند که باید برای تهیه مدارک داخل کیف مثل کارت ملی یا گواهینامه و... چه دوندگی‌ها که نمی کردم. مهمتر و بیشتر از پول و مدرک، از انسانیتی که آن روز م را قشنگ کرده بود لذت بردم.

آرمان عابد - رشت

زمین را دوست دارم

به نام خالق زیباییها که انسان را که اشرف مخلوقات است آفرید، به نام خدایی که حیوانات، گیاهان و هر چیزی را که خلق کرد، زیبا آفرید. چقدر زیباست دنیا، زندگی و همه مخلوقات متعال، اما آه و افسوس و فریاد از زشتی‌ها و ناپاکی ها، چقدر زیبا و شیرین و دوست داشتنی هستند انسانهایی که با یاد و نام خدا زندگی می کنند و از خدا می ترسند و جز خوبی و نیکی به چیزی فکر نمی کنند. خوب هستند و خوبی دیگران را می خواهند و اینکه خوبی دیگران را می خواهند بی‌اندازه ستودنی است.

و زمین چه زیباست، به خاطر انسانهایی که کارهای خیر انجام می‌دهند، چقدر زیباست دنیا وقتی که همه چیز خوب باشد و اینکه به همه چیز و همه کس باید به دید خوب بنگریم. زمین را خیلی دوست دارم چون مادر همه مخلوقات است و چقدر گرم و دلنشین است آفتاب، خورشید و... ای کاش چه در دنیا چه در آخرت در محضر پروردگار متعال روسفید و سربلند باشیم.

ناهید خدادادی ـ کرج

کلاهبرداری‌های رایج!

باسلام خدمت همکاران و خوانندگان اطلاعات هفتگی؛ حتماً همه با پیامکهایی از اپراتورهای تلفن همراه مبنی بر اینکه: هزار تومن شارژ رایگان بدون قرعه کشی ببر، با عضویت در فلان سرویس و... آشنا هستید. چند وقت پیش برای خود من اتفاقی افتاد که در نوع خودش جالب و خنده دار و در عین حال گریه دار بود. از یکی از اپراتورهای تلفن همراه برای بنده چنین پیامکی رسید و من هم از روی سادگی یا طمع پیامک ایشان را جواب دادم. بلافاصله یک پیامک رسید که شما در فلان سرویس عضو شدید. هزینه روزی ۳۰۰ تومان، دریافت شارژ بعد از یک هفته! و برای لغو فلان دستور را بفرستید...

یعنی تا یک هفته روزی ۳۰۰ تومان (یعنی کلاً ۲۱۰۰ تومان) از حساب شما کسر میشود بعد به شما ۱۰۰۰ تومان شارژ رایگان میدهند. جالب اینجاست که از همان موقع من پشیمان شدم و بلافاصله دستور لغو را ارسال کردم ولی هیچ جوابی دریافت نکردم. هر روز ۱۰ بار دستور لغو را می زدم ولی تا یک هفته جوابی نمی آمد؛ بعد از یک هفته که ۲۱۰۰ تومان از حسابم کم شد سرویس هم لغو شد! نکته جالبتر اینجاست که هیچ شارژی هم دریافت نکردم!

آیا مسئولان نمی دانند که این اپراتورها دارند به انواع روشهای مختلف مردم بدبخت را سر کیسه می کنند و به اصطلاح عامیانه تیغ میزنند؟ به عملکرد اینها چه کسی باید رسیدگی کند؟

آرمین سفیدیان از ارومیه

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی وبا این درخواست همیشگی که وقتی با مجله تماس برقرار می کنید و در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام و نشانی و به ویژه ذکر شهر و منطقه خویش دریغ نفرمایید.

***

*** عباس توکلی شهمیرزادی**

همانطور که شما هم اشاره کردید استاد بهمنش یکی از اسطوره‌های رسانه‌ای کشور بود که هم در مطبوعات و هم در صدا و سیما صاحب سبکی خاص به حساب می آمد. کم لطفی ورزشکاران در تجلیل از ایشان نیز جای گله دارد که شما هم به درستی به آن اشاره کردید. خداوند روحش را قرین رحمت فرماید. ضمنا مطلبی هم که همراه با عکس فرستاده بودید (تصویری از تیم پرسپولیس قبل از انقلاب) به بخش ورزشی ارجاع شد. موفق باشید.

*** آذر رجبی دزفولی ـ اهواز**

از لطف شما سپاسگزارم. انشاا... شایسته محبت دوستانی چون شما باشیم. از خدا می خواهیم که همواره بتوانیم در افزایش کیفیت مجله توفیق پیدا کنیم.

شاد و سرفراز باشید.

*** ناصر پوریوسف ـ آبادان**

مطلب شما به دستم رسید اما کمی درهم و برهم تایپ شده است. خوشحال می شوم مطلب ارسالی به مجله را یک بار دیگر بفرستید. چون در این متن کلمات به هم چسبیده‌اند و مقداری مشکلات تایپی مشاهده می شود. سرفراز باشید.

*** غلامعلی چریکی ـ گچساران**

سه مطلب از شما به دستم رسید که یکی از آنها در همین شماره به چاپ رسیده و بقیه مطالب هم در نوبت چاپ قرار گرفت. مطلب مربوط به فوتبال هم به بخش ورزشی فرستاده شد. ضمناً از بخش توزیع و فروش و نمایندگی مربوطه سوال خواهیم کرد که چرا مجله شنبه به دست شما می رسد. در حالی که توزیع آن معمولاً دوشنبه شبها صورت می گیرد. آقای حیدری نماینده اطلاعات در گچساران انشاا... بیشتر دقت می کنند تا خوانندگان بتوانند به موقع و در اولین فرصت به نشریه خودشان دسترسی پیدا کنند. بنده نمی دانم که چرا که مورد اشاره شما تنها دو ساعت در صبح و دو ساعت در عصر باز است. از طریق سازمان شهرستانها موضوع را پیگیری خواهیم کرد. موفق باشید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

زیباترین زنی که می‌شناسی کیست؟

یک شرکت موفق محصولات زیبایی در یک شهر بزرگ از مردم خواست که درباره زیباترین زنی که می‌شناسند نامه کوتاهی بنویسند و همراه با عکس آن زن برای آنها بفرستند.در چند هفته هزار نامه به شرکت ارسال شد. یک نامه خاص توجه کارکنان را جلب کرد و فوراً آن را به رئیس شرکت دادند.نامه را پسر جوانی نوشته بود به این شرح: خانواده‌ام از هم پاشیده شده و در محله‌ای فقیر زندگی می کنم. زن زیبایی یک خیابان پایین‌تر از من زندگی می کند.من هر روز او را ملاقات می کنم.او به من این احساس را می‌دهد که مهمترین پسر دنیا هستم.ما با هم شطرنج بازی می کنیم و او به مشکلات من توجه دارد.او مرا درک می کند و وقتی او را ترک می کنم همیشه با صدای بلند می گوید که به وجود من افتخار می کند...آن پسر نامه‌اش را با این مطلب خاتمه داد:



"این عکس نشان می‌دهد که او زیباترین زن دنیاست.امیدوارم همسری به این زیبایی داشته باشم."

رئیس شرکت در حالی که تحت تاثیر این نامه قرار گرفته بود خواست عکس زن را ببینند.منشی عکس زنی متبّسم و بدون دندان را به دستش داد که سنّی از او گذشته و در یک صندلی چرخدار نشسته بود.موهای خاکستری‌اش را دم اسبی کرده بود و چین و چروک صورتش در خطوط چین و چروک چشمهایش محو شده بود.رئیس شرکت با تبسم گفت:

"ما نمی‌توانیم از این خانم برای تبلیغ استفاده کنیم.او به دنیا نشان می‌دهد که محصولات ما لزوماً با زیبایی ارتباطی ندارد."

لذت ببر!



ثانیه به ثانیه عمر را با
لذت سپری کن
در هر کار و هر حال
کار، تفریح، رانندگی و ....
زندگی فقط در رسیدن به هدف خلاصه
نشده
ما به اشتباه اینگونه می‌اندیشیم:
درسم تمام شود، راحت شوم
غذایم را بپزم، راحت شوم
اتاقم را تمیز کنم، راحت شوم
بالاخره رسیدم، راحت شدم
او چه پروژه‌ای، تمام شود راحت شوم
تمام شود که چه شود؟...
مادامی که زنده هستیم و زندگی می کنیم
هیچ فعالیتی تمام‌شدنی نیست بلکه
آغاز فعالیتی دیگر است...

پس چه بهتر که هنگام انجام دادن هر کاری لذت بردن را فراموش نکنیم، نه مانند یک ربات فقط به انجام دادن بپردازیم. به تمام شدن و فارغ شدن ...

حتی هنگامیکه دستها را می‌شوییم نیز می توانیم با لذت این کار را انجام دهیم. یکبار امتحان کنید!

آب چه زیبا و آرام پوست دستتان را نوازش می کند
به آب نگاه کنید و لذت ببرید
و آنجاست که احساس خوب زندگی کم کم به سراغتان می آید ...
لذت باعث قدرتمند شدن می‌شود و به طرز باورنکردنی باعث بالا رفتن اعتماد به نفس می‌شود ...لذت بردن هدف زندگی است.

تا می‌توانی همه کارها را با لذت همراه کن... حتی نفس کشیدن که کمترین فعالیت توست...

حتی هنگام شستن یک بشقاب هم می‌توان از کار و زندگی لذت برد؛ به قول سهراب: زندگی شستن یک بشقاب است...

انسانها شکست نمی خورند، بلکه تنها تلاش کردنشان را متوقف می کنند

• از نست همینگوی

درنگ

معلم مدرسه‌ای با اینکه زیبا بود و اخلاق خوبی داشت هنوز ازدواج نکرده بود. دانش آموزانش کنجکاو شدند و از او علت را پرسیدند: معلم گفت: "زنی بود که پنج دختر داشت. شوهرش آن زن را تهدید کرده بود که اگر یک بار دیگر دختر به دنیا بیاورد آن را سر راه خواهد گذاشت یا آن را بیرون می‌اندازد. خواست خداوند بود که بار دیگر آن زن دختری به دنیا آورد. پدرش دختر را هر شب کنار میدان شهر رها می کرد. صبح که می آمد، می‌دید که کسی کودک را نبرده‌است. تا هفت روز این کار ادامه داشت و مادرش هر شب دعا می کرد و او را به خدا می‌سپرد. خلاصه آن مرد خسته شد و کودکش را به خانه بازگرداند.

مادرش خیلی خوشحال شد تا اینکه بار دیگر باردار شد و این بار خیلی نگران بود که مبادا باز هم دختر به دنیا بیاورد اما خواست خداوند این بود که پسر باشد ولی با تولد پسر، دختر بزرگشان فوت کرد. بار دیگر حامله شد و پسری به دنیا آورد اما دختر دومشان فوت کرد. تا اینکه پنج بار پسر به دنیا آورد اما پنج دخترشان همه فوت کردند و فقط همان دختری که پدر می‌خواست از شرّش خلاص شود برایشان ماند. مادر فوت کرد و دختر و پسرها همه بزرگ شدند.



می‌دانید آن دختری که پدرش می‌خواست از شرش خلاص شود که بود؟ آن دختر منم! و من برای این تا حالا ازدواج نکرده‌ام چون پدرم خیلی پیر هست و کسی هم نیست که او را تر و خشک و نگهداری کند. من به پدرم خدمت می کنم. آن پنج پسر، یعنی برادرانم، فقط گاهگاهی خبرش را می گیرند. پدرم همیشه گریه می کند و از کاری که در کوچکی با من کرده پشیمان است."

چه بسا چیزهایی را که دوست ندارید و ناپسند می‌دانید اما برای شما در آن خیری نهفته باشد.

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار رئیس و مسئولان قوه قضاییه و روسای کل دادگستریهای سراسر کشور: حمایت از آزادیهای مشروع مردم وظیفه قوه قضاییه است
* رئیس جمهوری: ایران از عراق با ثبات و یکپارچه حمایت می کند
* جهانگیری معاون اول رئیس جمهوری: فساد و رانت مانع از شکل گیری بخش خصوصی واقعی است
* پوتین و ترامپ با ابقای بشار اسد در قدرت موافقت کردند
* مابه التفاوت افزایش حقوق مستمری بگیران تامین اجتماعی ۳۰ تیر واریز می شود
* ثبت نام برای تعویض کارت ملی آغاز شد
* لاریجانی: مجلس از کابینه‌ای که به فکر مردم باشد حمایت می کند
* قرارداد با توتال بر مبنای الگوی قراردادهای نفتی امضا شد
* آخوندی وزیر راه و شهرسازی: وضع زندگی شهری در ایران مناسب نیست
* همزمان با موج گرما و افزایش بی‌سابقه مصرف انرژی، وزیر نیرو از مردم خواست صرفه جویی بیشتر در مصرف آب و برق انجام دهند
* وزیر خارجه قطر: مداخله دیگر کشورها را در خصوص روابطمان با ایران نمی پذیریم
* روسیه، چین و آلمان از مواضع دولت ترامپ به شکل کم‌سابقه‌ای انتقاد کردند
* نرخ بیکاری فصل بهار ۱۲/۶ درصد اعلام شد
* شورای رقابت با افزایش قیمت خودروهای داخلی تا سقف ۵ درصد موافقت کرد
* واشنگتن: التزامی به معاهده منع تسلیحات هسته‌ای نداریم
* دولت کانادا به یک زندانی گوانتانامو غرامت ۸ میلیون دلاری پرداخت کرد
* رئیس کنفرانس امنیتی مونیخ: اروپا دیگر به آمریکا اعتماد ندارد
* واشنگتن کره شمالی را تلویحا به جنگ تهدید کرد
* در پی رد شروط عربستان توسط قطر: ائتلاف سعودی دوحه را تهدید به مجازات کرد
* دبیر کل اتحادیه عرب: بهار عربی سردترین زمستان اعراب بود
* "بنغازی" لیبی از اشغال تروریستها آزاد شد
* ۱/۵ میلیارد دلار از صندوق توسعه ملی برای اشتغال در مناطق روستایی برداشت شد
* اردوغان: ترکیه تا سال ۲۰۲۳ در عرصه نظامی خود کفا می‌شود
* رئیس جمهور چین رابطه با روسیه را اتحاد استراتژیک خواند
* رئیس جمهوری مالدیو اکثریت پارلمانی را از دست داد

از جهان سیاست

شروع جنگ آب در آفریقا

رضا کیان

دولتهای حوزه نیل در گذشته از میزان نیاز خود به آب این رودخانه اطلاع نداشتند و از همین رو تنها به مقدار اندکی از آب این رودخانه برای مصارف شرب و کشاورزی بسنده می کردند. هم اکنون به دلیل توسعه طرحهای کشاورزی در پی افزایش جمعیت، این رویکرد به سمت استفاده بیشتر از آب نیل تغییر یافته است. کارشناسان می گویند مصر تا سال ۲۰۵۰ نیازمند ۲۱ میلیارد متر مکعب آب فراتر از سهمیه کنونی‌اش خواهد بود در غیر این صورت نمی تواند نیازهای جمعیت خود را تامین کند.

همان گونه که دولتهای حوزه دهانه رود نیل با ایجاد سد (مانند سد آسوان در مصر و برخی سدها در سودان) در پی استفاده بهینه از آب رود نیل مانند تولید برق و استفاده برای مصارف کشاورزی هستند برخی کشورهای سرشاخه نیل مانند اتیوپی و اوگاندا نیز در پی ساخت سد برای تولید انرژی برق هستند. اتیوپی به عنوان یکی از سرشاخه‌های اصلی رودخانه نیل در برنامه پنج ساله دوم خود (۲۰۱۵ - ۲۰۲۰) در صدد است تا تولید برق خود را از ۲۲۰۰ مگاوات به بیش از ۱۷ هزار مگاوات برساند. با توجه به ظرفیت ۶ هزار مگاواتی تولید برق "سد نهضت" نه تنها اتیوپی به خود کفائی در زمینه تولید برق دست خواهد یافت، بلکه به یک صادر کننده برق در منطقه حتی به مصر تبدیل خواهد شد. اما انتخاب نام نهضت (رنسانس) توسط اتیوپی برای این سد، تصادفی نبوده است. آنچه در حال شکل گیری است، رنسانس اتیوپی به عنوان قدرت منطقه ای مجهز به آن ویژگی‌هائی است که تاکنون نداشته است. بر اساس اعلام برخی رسانه‌ها علیرغم مخالفتهای مصر آبگیری سد نهضت اتیوپی از تیر ماه سال جاری و با شروع فصل بارندگی در سرشاخه های نیل شروع شده است. با توجه به اینکه مصر آخرین کشور در حوزه آبی رودخانه نیل است، آن کشور خود را بزرگترین متضرّر احداث سد مزبور می داند. این در حالی است که اتیوپی ساخت این سد را در آوریل ۲۰۱۱ آغاز کرد و اخیرا آبگیری آن شروع شده است.

تاریخچه تقسیم آب نیل:

اتیوپی ۸۰ درصد و اوگانده ۲۰ درصد آبهای نیل را تامین می کنند. به دلیل آب بسیار زیاد نیل، قرنها آب نیل کفاف استفاده مردم اطراف آن را می‌داد. در تمام اعصار و قرون مصر مهمترین استفاده کننده از رودخانه نیل بود. بر اساس توافقنامه های ۱۹۵۹ مصر و سودان ۵۵،۵ میلیارد متر مکعب حقآبه به مصر و ۱۸،۵ میلیارد مترمکعب حقآبه به سودان در نظر گرفته شد. با در نظر گرفتن آورد متوسط سالانه رودخانه که ۸۴ میلیارد متر مکعب است، ۱۰ میلیارد باقیمانده برابر است با حجم بخار آب در سطح دریاچه سد آسوان که در سال ۱۹۶۴ آب گیری شد. بدین ترتیب، هیچگونه سهمیه ای برای اتیوپی و سایر کشورهای بالادست حوزه رودخانه در نظر گرفته نشده است.

در سال ۱۹۹۹ میلادی ۹ کشور بروندی، کنگو، مصر، اتیوپی، سودان، کنیا، رواندا و اوگاندا توافقنامه "ابتکار دولتهای حوزه نیل" را امضا کردند. در پی افزایش تنش در روابط این کشورها و کاهش شدید میزان آب، جلسات متعددی برگزار شد تا اینکه در سال ۲۰۱۰ توافقنامه "**عنتیبی**" به منظور تعیین چارچوب همکاری و اصلاح توافقنامه قبلی نیل به امضا رسید. در امضای این توافقنامه شش کشور بروندی، اتیوپی،

ترامپ، برهم زننده نظم جی ۲۰

اجلاس گروه ۲۰ جمعه گذشته در حالی در بندر هامبورگ آلمان برگزار شد که رنگ و بوی آن متفاوت از اجلاسهای مشابه گذشته بود. در این اجلاس شاه سلمان، پادشاه عربستان و پسرش محمد، ولیعهد این کشور، هر دو از ترس احتمال کودتا در کشورشان حاضر نشدند.

اعتراضهای مردمی

منتقدان گروه ۲۰ این بار هم فضایی متفاوت ایجاد کردند تا نشان دهند چندان هم، آن طور که رسانه‌ها وانمود می کنند، از تصمیمهایی که کشورهای گروه ۲۰ اتخاذ می‌کنند، راضی نیستند. معترضان مردمی به انحای مختلف اعتراض خود را به شرکت کنندگان در اجلاس گروه ۲۰ نشان دادند. از تظاهرات دسته جمعی گرفته تا اقدامات نمادین. در بعضی موارد مثل هامبورگ برخورد پلیس با معترضان به خشونت انجامید و نیروهای پلیس مجبور شدند برای مقابله با اعتراضها از خودروهای آب پاش استفاده کنند. اعتراضها در هامبورگ، در لحظه آغاز نشست به اندازه‌ای شدت گرفت که ولفگانگ شایبله، وزیر دارایی آلمان نتوانست به موقع خود را به محل اجلاس برساند.

عمده اعتراض تجمع کنندگان مسائل محیط زیست بود که بعد از اعلام ترامپ به خروج از معاهده زیست محیطی پاریس، شدت گرفته است. معترضان می‌خواستند تا کشورها تعهد بیشتر و ملموس تری نسبت به محیط زیست داشته باشند و واقعاً زمین را جایی برای زندگی مردم و نوع بشر بدانند. چیزی که ظاهرا، حداقل در امریکا، گوش شنوایی ندارد.

آنچه دوست نداری درباره‌ات گفته شود درباره دیگران مگوی
حضرت علی (ع)

کنیا، رواندا، تانزانیا و اوگاندا به عنوان کشورهای حوزه منبع نیل مشارکت داشتند، اما دو کشور مصر و سودان به عنوان دو کشور حوزه دهانه رود نیل با بیان اینکه حقوق آنها نادیده گرفته شده است از امضای آن خودداری کردند.

دلائل مخالفت مصر

آبگیری سریع سد نهضت در طول سه سال با توجه به مخزن حدودا ۷۰ میلیارد متر مکعبی (حجم مخزن سد از ۶۳ تا ۷۴ میلیارد متر مکعب بر آورد شده است) نیازمند کاهش یک سومی آورد رودخانه است که این اقدام به معنای کاهش ۵۰ درصدی سهمیه کنونی مصر از نیل می باشد که تاثیرات بسیار مخرّبی بر مصر خواهد داشت.ذخیره آب در سد نهضت عملاً موجب کاهش توان سد آسوان در تولید برق خواهد شد که با توجه به بحران انرژی در مصر و گرانی اخیر بهای سوخت در آن کشور عملاً مصر را با بحران جدی در زمینه برق و انرژی روبرو خواهد کرد.

ذخیره حدود ۷۰ میلیارد متر مکعب آب در پشت یک سد به معنای تهدید دائم مناطق پایین دست است. در صورتی که به دلیل حمله نظامی و یا سیلابهای ویرانگر سرشاخه های نیل سد نهضت بشکند عملاً همه شهرهای مسیر تا دریای مدیترانه نابود خواهد شد.سد نهضت موجب تبخیر مقدار قابل توجهی از آب رودخانه و در نتیجه کاهش آورد رودخانه است و تخمین زده می شد هر سال حدود ۱۰ میلیارد متر معکب که حدود یک هشتم آب نیل می باشد در دریاچه سد آسوان تبخیر می شود.

اقدامات سیاسی:

از سال ۱۹۹۵ که در حاشیه نشست سازمان وحدت آفریقا به جان حسنی مبارک سوء قصد شد روابط مصر و اتیوپی قطع گردید. انقلاب مردم مصر و سرنگونی حسنی مبارک و ناآرامی های پس از آن



فرصت بسیار مناسبی برای اتیوپی جهت تحقق رویای ساخت سد نهضت فراهم آورد. محمد مرسی، رئیس جمهور دولت انقلاب که پس از سرنگونی حسنی مبارک بر سر کار آمده بود با لحنی تهدید آمیز گفت: "در مقام رئیس جمهور تأئید می کنم که چنانچه لازم باشد، به گزینه نظامی متوسل خواهیم شد. رودخانه نیل برای مصر موهبتی است و مصر موهبتی است برای نیل." پس از آن سخنگوی وزارت امور خارجه اتیوپی، در پاسخ اظهار داشت: "اتیوپی از جنگ روانی که مصر به راه انداخته است هراسی ندارد و حتی یک لحظه نیز کار ساختمان سد را معلق نخواهد کرد." این کشور هر گونه حق تاریخی مصر بر آبهای رودخانه نیل را رد می کند و آن را بیشتر "حقوق مستعمراتی غیر قانونی" به حساب می آورد.

اتیوپی تا کنون به درخواستهای مصر مبنی بر لزوم انجام مطالعات فنی برای بررسی تاثیرات منفی احداث سد نهضت بر مصر بی توجه بوده و عملا تلاش کرده آن کشور را در عمل انجام شده قرار دهد. اتیوپی همچنین درخواست میانجیگیری برخی کشورهای عربی برای شروع مذاکرات فنی بین اتیوپی، سودان و مصر را بی پاسخ گذاشته است.از ابتدای مطرح شدن ساخت سد نهضت مصر تلاش کرد اتیوپی را به ساخت سدی با ظرفیت ۱۱ میلیارد متر مکعب متقاعد کند. با نپذیرفتن طرح مزبور مصر دوباره تلاش کرد اتیوپی را به ساخت سدهای کوچک و پی در پی که ظرفیت سد نهضت را داشته باشد متقاعد کند که باز هم اتیوپی با آن مخالفت کرد.

موضع سودان:

موضع سودان نسبت به ساخت سد نهضت مثبت بوده و خارطوم امیدوار است با ساخت سد از سه مزیت برخوردار شود.۱- **برق ۲- افزایش ظرفیت آبیاری ۳- همراهی در پروژه‌های بزرگ مشترک کشاورزی با اتیوپی ۴- جلوگیری از طغیانهای ویرانگر نیل در سودان.**

به دلیل شرایط جغرافیایی و پستی و بلندی های اطراف دریاچه سد در خاک اتیوپی امکان بهره برداری از آبهای دریاچه سد محدود باقی می ماند. در مقابل با کنترل سیلابهای نیل توسط سد جدید زمینهای هموار و بسیار حاصلخیز سودان که در پایین دست سد قرار گرفته از امکان آبیاری منظم برخوردار خواهند شد. برخی مطالعات امکان زیر کشت رفتن ۵۰۰ هزار هکتار زمین مرغوب در سودان با ساخت سد نهضت را مطرح کرده است.

نتیجه گیری:

طی سالهای اخیر مصر با بحرانهای مختلف سیاسی و اقتصادی روبرو بوده و همین مسأله موجب کاهش قدرت منطقه ای آن کشور شده است. فقر شدید، بحرانهای سیاسی ناشی از سرنگونی دولتهای حسنی مبارک و محمد مرسی و مشکلات امنیتی به شدت آن کشور را دچار مشکل کرده است. در صورت کاهش شدید آورد رودخانه نیل مشکل شدیدتری به مشکلات پیشین اضافه می شود که بیش از پیش موجب تضعیف مصر خواهد شد. حتی در صورت عدم کاهش آورد رودخانه نیل، ساخت چنان سد بزرگی در اتیوپی و برنامه های اوگاندا برای ساخت سد عملاً مشکلات امنیتی را بر سر مهمترین شاهراه حیاتی مصر ایجاد خواد کرد.

نشستی برای اعتراضهای سیاسی

دونالد ترامپ، رئیس‌جمهوری ایالات متحده که روز قبل از اجلاس را در لهستان گذرانده، در حالی ورشو را به سمت هامبورگ ترک کرد که در اقدامی کم سابقه از زمان آغاز به کارش، روسیه را به باد انتقاد گرفت و گفت که "به منظور مقابله با اقدامات و رفتار بی‌ثبات ساز روسیه با متحدان خود از جمله همسایگان روسیه همکاری می کند." این در حالی است که قرار است نخستین دیدار رهبران امریکا و روسیه در حاشیه اجلاس گروه ۲۰ در هامبورگ انجام شود، اگر چه انتظار خاصی از خروجی این نشست نمی‌رود. اما آن چه بر این نشست سایه انداخته است، خشم حاضران از رفتارها و سیاستهای دونالد ترامپ، رئیس‌جمهوری امریکاست. آنگلا مرکل از ترامپ استقبالی سرد کرد گویی که حوصله دیدار با او را ندارد. امانوئل مکرون، رئیس‌جمهوری فرانسه و جاستین ترودو، نخست وزیر کانادا ساعتی قبل از آغاز به کار نشست از همتای امریکایی خود انتقاد کردند و اظهار داشتند که باید تدابیری جدید برای سیاستهای او اندیشیده شود. ترودو به طعنه گفت که امریکا ریاست اجرایی معاهده زیست محیطی پاریس را بر عهده بگیرد شاید آقای ترامپ راضی به قبول این معاهده بشود. از سوی دیگر هامبورگ در حالی میزبان سران گروه بیست بود که اکثر رهبران حاضر در آن تحمل حضور رئیس جمهوری ترکیه را هم نداشتند. رجب طیب اردوغان، این



روزها به دلیل برخورد سختش با مخالفان و عوامل کودتای سال گذشته به شدت مورد انتقاد است و اروپایی ها او را به زیاده روی در برخوردهایش متهم کرده‌اند. همچنین برگزاری رفراندوم تغییر قانون اساسی ترکیه به هیچ وجه به مذاق اروپاییها خوش نیامده است. آلمان به صراحت اعلام کرد به اردوغان اجازه سخنرانی در میان هوادارانش در این کشور را نخواهد داد. در این میان آنچه توجه‌ها را به خود جلب کرده، حملات تند و تیز چین به ایالات متحده بوده بود. شی جین پینگ، رئیس‌جمهوری چین در جلسه افتتاحیه این نشست دولت امریکا را به باد انتقاد گرفت و آن را متهم به تخریب نظم جهانی کرد. فروش تسلیحات امریکایی به تایوان و تشدید بحران کره و فشارهایی که امریکا به چین در این رابطه وارد می کند همچنین پرواز جنگنده‌های امریکایی بر فراز حریم هوایی چین از جمله دلایل پرخاش چینی ها علیه امریکایی ها بوده است.

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

پشت دیوارهای بلند

حادثه تروریستی مدتی قبل در مجلس شورای اسلامی، به طور طبیعی مسئولان حفظ امنیت مجلس را به این فکر انداخت که جهت حفظ جان نمایندگان و مراجعان این محل تدبیر تازه‌ای کنند. مسئول حفاظت مجلس تغییر کرد و تغییرات دیگری هم انتظار می‌رفت. ولی مانند موارد مشابه یکی از اولین انتخابها در تغییر وضعیت قبلی، ساده‌ترین و کم هزینه‌ترین و در دسترس‌ترین راه حل بود. اینکه ملاقاتهای مردمی در محل مجلس شورای اسلامی تعطیل شود و از مردم بخواهند که برای دیدار نمایندگان خود به دفاتر نمایندگان در حوزه‌های انتخابیه شهرستانها مراجعه کنند. دور کردن مردم از ساختمان مجلس که مسیری آسان و ساده برای ملاقات با نمایندگان بود، برای مجریان این طرح هم سریع قابل اجرا بود، هم ظاهراً هیچ هزینه‌ای نداشت و هم از دردسرهای کارکنان مجلس کم می‌کرد. به این ترتیب مراجعات عادی و غیرسیاسی به مجلس متوقف می‌شود و به تروریستهای احتمالی این اجازه را نمی‌دهد تا در پوشش مراجعه کننده، قصد خرابکاری و ضربه زدن داشته باشند. این استدلال هم به دنبال این محدودیت و فاصله گذاری بین مردم و نمایندگانشان به کار می‌آمد که بهترین محل برای ملاقات بین نمایندگان و موکّلین، همان شهرها و محلهایی است که در آن زندگی می‌کنند و مردم، منتخبین خود را برگزیده‌اند. با این روش اجتماع چندین نماینده در یک محل قابل دسترسی هم از بین می‌رفت تا اشتهای تروریستهای احتمالی هم، تحریک نشود!... اما ماجرا به همین سادگی تمام نشده و نگرانیهای جدید، پس از این تصمیم آغاز خواهد شد. اول اینکه چرامسئولان حفظ امنیت مجلس، با بهره گیری از تمام سوابق و تجربیات خود، روشهای پیچیده‌تر و دشوارتری را که البته



نتیجه مطمئن‌تری هم خواهد داشت به عنوان قدم اول برای بالا بردن امنیت نمایندگان مردم به کار نگرفته‌اند؟ دومین نکته اینکه در طول سالهای گذشته و پس از برگزاری چندین دور مجلس به اثبات رسیده که ملاقاتهای مردم و نمایندگانشان و اعلام درخواستها در حوزه‌های انتخابیه، هیچگاه به اندازه دیدارهایی که در مجاورت صحن علنی مجلس و محل قانونگذاری و به فاصله چند ساعت و چند دقیقه تا رای گیری در خصوص قوانین انجام می‌شود، اثر نداشته و حتی گاه، در شلوغی اطراف نمایندگان به فراموشی سپرده می‌شوند. اما اجتماعات روبروی مجلس و ملاقاتهای پس از آن،

روز نامگذاری کابینه

هر لحظه که می‌گذرد به روز اعلام اسامی کابینه و همکاران رئیس جمهور در چهار سال آینده نزدیکتر می‌شویم و اسامی بیشتری هم از کسانی که ظاهراَ در این فهرست قرار گرفته‌اند در رسانه‌ها منتشر می‌شود. آخرین فهرستها که اگر با هم تطبیق داده شوند از میان اسامی احتمالی، می‌توان به چند نام تکراری رسید، اینطور می‌گوید که ظاهراً از مدیران چندان جدیدی خبری نیست و کابینه بعدی ترکیبی خواهد بود از همین افراد نشسته بر صندلیهای کابینه فعلی با مقداری تغییر در جای صندلی و نام وزارتخانه به اضافه چند نفر از کسانی که در دوره اصلاحات سکان هدایت وزارتخانه‌ها را در دست داشتند یا معاون وزیر بودند. دکتر روحانی که امروز از پی دو بار شرکت در انتخابات ریاست جمهوری، حدود ۴۵ میلیون رای را در کیسه خود دارد، به احتمال فراوان قصد تغییراتی بزرگ در افراد و گرایشات اعضای کابینه ندارد و البته این از حقوق طبیعی هر رئیس‌جمهور منتخب است که افرادی را برگزیند که در مجموع احساس کند احتمال همکاری و پیشرفت بیشتری با آنها خواهد داشت، احتمالاً در مواجهه با افکار عمومی هم چنین استدلال خواهند کرد که این رای دوباره مردم که این بار با عدد بیشتری، ایشان را انتخاب کرده‌اند، تاییدی بر نام و عملکرد کسانی که در کابینه ایشان را همراهی می‌کردند نیز خواهد بود. صرف نظر از اینکه این جمله چقدر صحیح است که رای به دکتر روحانی، رای به تیم همراه ایشان هم بوده است، اما این ۴۵ میلیون رای حق دارد که از شخص منتخب خود، توقع یک تحول بزرگ و چشمگیر داشته باشد، تحول بزرگی که با چهار سال پیش رو، هشت سال برای اجرای آن فرصت از سوی مردم به دکتر روحانی اعطا شده است. چندان هم مهم نیست که این تحول و تغییر بزرگ با کدام اسامی برای وزرا، انجام می‌شد و اینکه پس از هشت سال مدیریت اجرایی کشور، دولت به



دولتی شفاف و الکترونیک تبدیل شده باشد که هیچ رفتار و تصمیم پنهانی نداشته باشد و مهر محرمانه، کم کاربردترین مهر در دیوان اداری دولت شود و اینکه مراجعات مردم به دولت، دیگر نه به افراد بلکه به سیستمهای هوشمندی باشد که بویی از رابطه و رشوه نبرده‌اند، تحول بزرگی است. اینکه صادرات ایران به غیر از نفت به اندازه‌ای برسد که توان اداره کشور را داشته باشد و مالیاتهای دقیق از کسانی گرفته شود که بیشترین درآمد را داشته‌اند و دولت جیب پرپولی برای اداره کشور داشته باشد، تحول

مجازات فحشا در اروپا

فرانسه، انگلستان، سوئد و نروژ، تصمیمی گرفته‌اند که با آنچه به طور معمول از غرب و آزادیهای موجود در این سرزمینها در ذهنها هست، فاصله‌ای عجیب دارد. کشورهایی که به ظاهر اجازه هر رفتاری به شهروندانشان می‌دهند و در کتابهای فلسفه فیلسوفانشان از اهمیت خواست و اراده و میل انسان می‌نویسند و از نظر بسیاری تماشاچیان ایرانی، هرگاه بحث از بی‌بند و باری و فساد است، نام این کشورها هم می‌تواند جای خوبی در بحثها و نوشته‌ها پیدا کند. این ۴ کشور، هرچند روسپیان را تعقیب و مجازات می‌کنند ولی در قوانین رسمی خود، متقاضیان خدمات جنسی را مورد مجازات قرار داده‌اند! به این ترتیب در تغییری که طی چند سال اخیر در قوانین ایجاد شده، فروش و عرضه خدمات جنسی و رواج فحشا، در عمل مورد مجازات قرار گرفته است. این تغییر البته پس از تجربه سالیان طولانی روی داده که چنین رفتاری به طور کاملا آزاد و مورد حمایت قانون در این کشورها وجود داشت و هرچند از نظر عده‌ای از شهروندان، مخالف اخلاق و نزاکت بود ولی قانون،



هیچ منعی برای خرید و فروش خدمات جنسی قائل نبود. اخیراً یکی دیگر از کشورهای اروپایی هم به این ۴ کشور اضافه شده و تجربه گذشته نشان می‌دهد که این موج به احتمال فراوان، پس از گذشتن از اروپای غربی به عنوان یک رفتار و مطالعه اجتماعی

در بسیاری موارد توانسته سرنوشت یک قانون را تا اندازه قابل ملاحظه‌ای تغییر دهد.
از این نکته هم نمی‌توان عبور کرد که گروه تروریستی داعش هم در عراق و هم در سوریه گرفتار شکستهای سنگین شده که فاصله آنها را تا حذف فیزیکی در منطقه بسیار کوتاه کرده، علاوه بر این اگر قصد تکرار اشتباه قبل و انجام حمله تروریستی در ایران مطرح باشد، بسیار دور از ذهن است که همان محل قبلی (محل ملاقات برای نمایندگان) یکبار دیگر مورد هجوم قرار بگیرد و از همان شیوه استفاده شود تا لازم باشد ترتیبات گذشته در ملاقاتهای نمایندگان، کاملاً تغییر یابد. از همه مهمتر، اثرات نامطلوب این فاصله گذاری میان مردم و نمایندگان است که اندک اندک می‌تواند مجلس را از محلی که برای مردم، همیشه در دسترس و دستگیر مشکلاتشان بوده، به ساختمانی تبدیل کند که راهی برای ورود به آن ندارند و بی آنکه بتوانند صدایشان را به نمایندگان خود برسانند، تنها می‌توانند صدای نمایندگان را از طریق رادیو گوش کنند!

بزرگی است. اینکه دولت، به طور واقعی، چنگال خود را از اقتصاد بردارد و بخش خصوصی واقعی، ارکان اقتصاد کشور را به دست گیرد تا روابط مسموم و رانت و فساد اقتصادی به حداقل برسد، تحول بزرگی است. اینکه ساختار سیاسی ایران را احزابی تشکیل دهند که پایدارند و در برابر عملکردشان به مردم پاسخ می‌دهند، تحول بزرگی است. اینکه نظام آموزش کشور، کودکان ایرانی را به گونه‌ای پرورش دهد که انسانهایی کارآمد و مسئولیت‌پذیر و با ایمان باشند و از تمام استعدادشان بهره‌مند شوند و آن را برای بهتر کردن امروز از دیروز به کار برند تحول بزرگی است و... در اختیار داشتن یک دولت کامل و هشت سال فرصت، به همراه ۴۵ میلیون رای، باید که بتواند تحول بزرگی ایجاد کند که اگر دکتر روحانی با افراد فعلی که بر صندلیهای کابینه نشسته‌اند، چنین آینده‌ای را دور از دسترس می‌بینند، باید که در روزهای باقیمانده، نام همراهانی را در فهرست خود بنویسد که جرات و توان چنین تغییری را در خود احساس می‌کنند.

به سراسر اروپا هم کشیده خواهد شد. البته آخرین گزارشهایی که در رسانه‌های این چند کشور منتشر شده از ایجاد باندهای زیرزمینی و مخفی برای ادامه روند گذشته حکایت دارد و هشدار می‌دهد که قانون عرضه و تقاضا، همچنان در این زمینه هم فعال است ولی این نکته، هیچ کم اهمیت نیست که تجربه انسانی چند صد ساله در به ظاهر پیشرفته‌ترین کشورهای غربی به این نتیجه رسیده که ابزارهای قانونی باید در برابر رواج فحشا و بی‌بند و باری جنسی ایستادگی کنند. و برای حفظ کرامت و ارزش انسان، آزادی و رهایی، به تنهایی موفق و سربلند نخواهد بود.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

نزاع شاعرها به نفع خارجی ها

عید فطر امسال جنگی شاعرانه پیش آمد و شعرشان در مجازی و برخی نشریات منتشر شد. از آن نزاع یاد روزگاری دور افتادم که بین سلطان سنجر سلجوقی و آتسز غازی که شاه خوارزم بود، اختلاف پدیدار شد زیرا آتسز حاضر نبود از سلطان سنجر سلجوقی فرمان ببرد. شاعری به نام **رشید وطواط** که بسی لاغر و کوچول موچول بود، قصیده‌ای در مدح آتسز نوشت و تقدیم کرد. بیت اولش این است:

"آتسزِ غازی به تخت بر آمد
دولتِ سلجوق و آلِ او به سر آمد"

همین قصیده بهانه جنگ را فراهم کرد و سلطان سنجر بسی عصبی شد و به قلعه هزار اسب که جایگاه آتسز بود، تاخت و محاصره‌اش کرد. او انوریِ شاعر را هم همراه خودش برده بود و به او فرمود شعری بگو تا به تیر ببندیم و به قلعه بیندازیم. انوری فی البدیهه این رباعی را گفت:

"ای شاه، همه ملکِ جهان حسب تو راست / از دولت و اقبالِ جهان کسب تو راست / امروز به یک حمله هزار اسب بگیر / فردا خوارزم و صد هزار اسب تو راست" و لشکر آتسز انداخت.

علاءالدین آتسز رباعی را به شاعرش یعنی رشید وطواط داد و گفت جواب بده. رشید هم این رباعی را گفت و به لشکر سلطان سنجر انداختند:

"ای شه که به جامت می صافی ست نه دُرد / اعدای تو را ز غصه خون باید خورد // گر خصم توای شاه بُوَد رستم گرد / یک خر ز هزار اسبَ نتواند بُرد"... سنجر از کوره در رفت و به هر مشقّتی که بود، قلعه و رشید وطواط را گرفت و دستور داد او را با شمشیر هفت تکّه کنند. رشید گفت قربانت گردم من پرنده‌ای حقیرم و هفت تکه کردن من کار دشواری است و جلّاد به زحمت می‌افتد. مرا دو تکه کنید، بس است. شاه پوزخند فرمود و فرمود: تو حقیرتر از آنی که دو تکّه شوی. آزادی. برو! این قصه ادامه دارد. بقیه‌اش را در تاریخ بخوانید. توضیح می‌دهم که رشید یعنی آدم بلندبالا، وطواط هم اسم پرنده‌ای کوچک است. آتسز هم یعنی بی‌اسب و او صاحب قلعه هزار اسب بود!

از زمان سلجوقیان به امروز برمی گردم و برای شبیه همان جنگ شاعرانه قلمی می‌فرسایم با این فرق که اسم شاعرها را نمی‌نویسم چون نه شهرتی دارند نه از نظر ذوق شاعرانه در حد انگشت کوچیکه رشیدِ کوچول موچول هستند. باری... یک شاعری شعری گفته بود که چند مصراعش هم از وزن عروضی خارج شده بود. بیت اولش این است:

"ای نشسته در صف اول نکنی خود را گم
منتظرِ اقدامِ تو هستند هنوز این مردم"

که فقط قافیه دارد و وزنش مختل است. این را گفتم تا نگویی چرا گفتم انگشت کوچیکه وطواط هم نیست. خلاصه یک آقای خوش صدا آن مثنوی را در مجلسی گرامی خواند و به افرادی که در صف اول مجلس نشسته بودند، اشاراتی کرد که به آنها برخورد. بعد طرفداران جناحهای سیاسی در مجازی‌ها قلمها فرسودند و گفتند این مثنوی را جناح فلان علیه جناح بهمان گفته و قصدش توهین بوده و چرا میکروفن و بلندگو را دست کسانی می‌دهند که علیه دولت حرف می‌زنند. و درنگی بعد شاعرانی که مال جناح این طرف بودند، قلم برداشتند تا بدیهه سرایی کنند و رشیدوار و انوری‌وار جوابی تمیز بدهند. ولی چون فن بدیهه بعد از مرحوم ابراهیم صهبا از رواج افتاده و سرودنش سخت است، علی‌الحساب یکی از رباعی‌های دوران جوانی ملک‌الشعرا بهار را کپی پیست کردند:

"چون آینه نورخیز گشتی احسنت / چون ارّه به خلق تیز گشتی احسنت // در کفش ادیبان جهان کردی پای / غوره نشده، مویز گشتی احسنت"

و منظور کسی که این رباعی را در جواب آن مثنوی گذاشته بود، این بود که "ای شاعر وای مداح وای فلانی‌ها و بهمانی‌ها شما کسی نیستید ولی توهّم بَرتان داشته و فکر می‌کنید کسی هستید." همان زمان یک شاعر دیگر بدیهه‌اش را گفت و منتشر کرد. این رباعی را از مولوی ارجمند الهام گرفته که می‌گوید **"او خُدو انداخت بر روی علی"**:

"یک رذل به روی مالک انداخت خُدو / یک رند زده حرف حقیرانه به او // ای چرخ دنی عجب سیه روی شدی / ای گردش سرد و شوم ایّام تُفو"

شاعر غیر از اینکه ضعیف گفته، این موضوع کوچک را چنان بزرگ دانسته که چرخ را دنی و روزگار را شوم خوانده و به صورت روزگار بیچاره تُف انداخته! این تف اندازی را هم از جناب فردوسی ربوده. توضیحی هم بدهم که بعداً کسی ما را خِفت نکند: هدف این قطره فقط بررسی این نزاع ادبی از نظر زبانی و ادبی است و اگر بگوید این شعر بد است و آن یکی بدتر، منظورش این نیست که این جناح چنین است و آن یکی چنان. باری کمی بعد شاعری دیگر که وزن و قافیه‌اش خوب است و ذوقش هم نسبت به آنهای دیگر بهتر است، با یک مثنوی به آن مثنوی اول جواب داد:

"ای ای مدعی مدح ادب باید داشت / سخن از وحدت و امّید به لب باید داشت // شهد در کام و دل دشمن خارج افتاد / ملّت از کار شما یادِ خوارج افتاد" و درستش هم همین است که بازوهای جمهوری اسلامی باید در خدمت یکدیگر باشند نه اینکه بیایند در تریبونها با کلمات ضعیف و ذوقهای پایینی که ریشه در کینه‌های کودکانه دارد، به جان هم بیفتند و این باز و آن باز و را قطع کند. این سخن پایان ندارد و این قطره هم دوست ندارد که وارد بازیهای سیاسی بیهوده شود. والسّلام.

ادامه دارد

امکانپذیر است که یک میلیون حقیقت را در مغز انباشت، ولی هنوز بیسواد بود
● آلک بورن

زیر نظر: محمود صفادار

روستای گلابر

روستای گلابر از روستاهای توابع بخش مرکزی شهرستان ایجرود واقع در استان زنجان است. این روستا در دهستان گلابر قرار دارد و حدود ۲۴۰۰ نفر جمعیت دارد. روستای گلابر در ۵۲ کیلومتری سمت جنوبی زنجان واقع شده است. گلابر روستایی تاریخی است که در همه اوقات سال و به ویژه تابستان پذیرای میهمانان و گردشگرانی است که برای استفاده از طبیعت چشم نواز آن وارد این روستا می شوند. از اصلی ترین جاذبه های گلابر می توان سد بزرگ گلابر را نام برد. سد گلابر از جاذبه های بی‌نظیر منطقه است است که وجود صخره‌ها و دیوارهای بلند در اطراف آن چشم‌انداز منحصر به فردی به آن بخشیده است، همچنین شرایط برای ورزش‌های آبی، صخره نوردی و ماهیگیری نیز در آن فراهم است. این سد وسیع از نوع مخزنی می‌باشد. این سد در ۳ کیلومتری روستای گلابر و در حاشیه مسیر گلابر به سجاس و قیدار واقع شده است. بقایای یک قلعه تاریخی نیز در نزدیکی سد گلابر وجود دارد که قدمتش به دوران اشکانیان یا ساسانیان بر می گردد. مسجد تاریخی گلابر





روستای آرند

آرند از روستاهای توابع بخش چرام شهرستان کهگیلویه در استان کهگیلویه و بویراحمد است. آرند یکی از تاریخی ترین و زیباترین روستاهای شهرستان است که در ۸ کیلومتری جنوب شرقی چرام قرار دارد و ۳۱۳ نفر جمعیت دارد که از مردمان سختکوش، خونگرم و مهربان هستند. شغل بیشتر مردم روستا کشاورزی و باغداری است. مردم آرند همگی مسلمان و پیرو مذهب شیعه هستند و به زبان لری صحبت می کنند. قدمت تاریخی روستای آرند براساس منابع تاریخی به دوره حکومت هخامنشیان و زمانی که کوروش و داریوش کبیر بر این سرزمین فرمانروایی می کردند بر می گردد. در مورد وجه تسمیه روستا اینطور گفته شده است که نام این روستا به دلیل آن است که در زمان ساسانیان شاهزاده‌ای به نام اورنگ شاه در اینجا زندگی می کرده که بعد از هجوم اعراب به این سرزمین نام این منطقه را آورند گذاشتند و بعدها به آرند تغییر پیدا کرد. این روستا در میان دو گروه باغات انار و انگور قرار دارد که در اطراف آن چشمه زارهای زیبایی به چشم می‌خورد که آب مورد نیاز برای آبیاری باغات روستا را فراهم می کند. تنگه‌ای زیبا و بکر نیز که همنام روستاست با جاذبه های طبیعی خاص خود، جلوه‌ای منحصر به فرد دارد و راه ورود به روستا است. بنای امامزاده





زیارتگاه خالدنبی(ع)

محمد علی بهوند یوسفی - رامهرمز



مجموعه زیارتی و گردشگری حضرت خالدبن سنان(ع) در منطقه کوهستانی و برفراز قلعه قدرت (تانگری داغ) رشته کوه گوگجه داغ (جرجان) در فاصله ۹۰ کیلومتری شمال شرق شهرستان گنبد کاووس و ۵۵ کیلومتری شمال شرقی شهرستان کلاله و ۶ کیلومتری روستای گچی سو از توابع دهستان تمران بخش مرکزی کلاله واقع شده است.

قلعه قدرت (تانگری داغ) حدود ۷۰۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد رشته کوه گوگجه داغ (جرجان) از شرق به کوههای باباشملک و از شمال، غرب، و جنوب به هزار دره اطراف پیوسته است در کنار زیارتگاه حضرت خالدنبی(ع) بقعه حضرت عالم بابا و پدر همسر حضرت خالدنبی (ع) و چوپان آتا، از اولیای گمنام و خادم حضرت خالدنبی (ع) قرار دارد که همگی آنها مورد توجه و احترام می‌باشند.



در قسمت شمال بقعه، یک رشته تپه ماهورهای خاکی و چین خورد گیهای طبیعی که به امواج فرو نشسته دریا شباهت دارد چشمان زائران و گردشگران را به خیره می کند و قدرت لایزال الهی را روبروی دیدگان انسان نمایان می‌سازد.

در کنار این طبیعت زیبا در طرف شرق و جنوب شرق آرامگاه در منطقه‌ای نسبتاً وسیع سنگهایی باستانی با قدمت تاریخی قبل از اسلام به صورت میله‌ای و استوانه‌ای و چلیپا دارد که هزاره پیشین در این منطقه تمدنی بوده است، که این خود یکی دیگر از جاذبه‌ها و دیدنیهای این منطقه محسوب می‌شود.

مطالعات انجام شده نشان داده است که این سنگها از کوههای بلند این منطقه تهیه شده و جنس و نوع این میله‌های سنگی با جنس و نوع سنگهای کوه یکی می‌باشد اگر بادقت و ظرافت به بیرون و داخل شکستگیهای برخی از این سنگها نگاه کنیم متوجه وجود سنگواره‌هایی به شکل صدف در این سنگها خواهیم شد.

نیز در دامنه غربی ارتفاعات نزدیک روستا قرار دارد. این مسجد احتمالاً در دوره سلجوقی بنا شده است. محراب این مسجد از سنگ سفید به شکل زیبا و هنرمندانه ای طراحی شده است . قدمت این مسجد به حدود قرن پنجم هجری باز می گردد. در جنوب روستا صخره ای وجود دارد که به صخره قیرخ ایاق معروف است. پایین این صخره پل‌هایی برای بالا رفتن از آن وجود دارد که به همین دلیل آن را قیرخ ایاق نامیده اند. ارتفاع این صخره بیش از ۲۵ متر است و در سالهای اخیر پله ای مدور در داخل آن قرار داده شده است که می توان به کمک آنها به بالای صخره رفت. از بالای صخره می توان منظره ای زیبا از دخمه های سنگی در یک طرف و روستا و باغات سبز و همچنین چمنزارها و کوههای اطراف را تماشا کرد.

متاسفانه باوجود پتانسیل گردشگری بالایی که این منطقه از لحاظ جاذبه های تاریخی و طبیعی دارد، کمبود برخی امکانات و خدمات رفاهی باعث شده است که در سالهای قبل تا حدی از تعداد گردشگران کاسته شود و بیشتر بعنوان محلی برای ماهیگیری مورد استفاده قرار می گیرد.

برای دسترسی به این روستای تاریخی می توانید از یکی از دو مسیر زیر به این منطقه تماشایی بروید:زنجان، جاده بیجار، شهر زرین آباد، بعد از روستای جوقین، روستای گلابر... و یا زنجان، جاده سلطانیه به قیدار، سه راهی سجاس،بعد از سجاس و عبور از چندین روستا و حاشیه سد گلابر به روستای گلابر می‌رسید.



سید محمد نیز جاذبه مذهبی این روستا است احترام خاصی بین مردم برخوردار است. جاذبه های طبیعی و تاریخی متعددی در این منطقه وجود دارد. در مسیر این روستا قلعه تاریخی قلات قرار دارد که با توجه به ساختار و بقایای آن نمادی از دوران اسماعیلیان است و ساختار آن به قلعه الموت قزوین نیز شباهت دارد. در شمال روستا کوهی به نام پاسیان قرار دارد که غاری بزرگ نیز در دل آن وجود دارد که مردم وعشایر روستا در زمستان برای نگهداری دامها از آن استفاده می کنند. بر دیواره های غار گرده های سفیدرنگی وجوددارد که در زبان محلی آن را شوره می نامند و یکی از بهترین مواد آتش زا برای استفاده در تفنگ سرپر است. جاده‌ای از میان روستا می گذرد که از شمال تا جنوب کشیده شده و روستا را به باغات انگور در کنار کوه دنا متصل می کند. درضلع شرقی روستا و در حدود پنج کیلومتری آن مکانی به نام روماهندون وجود دارد که برخی می گویند دولت ساسانی زمانی که با رومیان درگیر بود رومیان از ترس به این ناحیه سوق الجیشی پناهنده شدند.



هر وقت فهمیده‌ام که مورد محبت کسی هستم دست خدا را بر شانه خویش احساس کرده‌ام ● چارلز مورگان

ثانیه‌های سخت سه‌خواهر

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com



بیماری مخوف خواهرم

رایحه قهوه و نخستین بارقه‌های خورشید تمام آشپزخانه را پر کرده بود. داشتم از این همه زیبایی سرمست می‌شدم که تلفن خانه زنگ خورد. خواهرم بود. می‌خواست خیلی آرام خبر بدهد که خواهر دیگرمان که در فلوریدا زندگی می‌کرد به سرطان ریه مبتلا شده است. اما خواهرم آنطور که فکر می‌کرد موفق نشده بود. چنان شوکه شدم که فنجان قهوه از دستم افتاد و کف آشپزخانه را رنگی کرد. حس می‌کردم من را لای دو دیوار گذاشته‌اند و تا جایی که می‌توانند فشار می‌دهند. شنیدن خبر بیماری خواهرم آنقدر دردناک و سخت بود که احساس می‌کردم قلبم دارد از کار می‌ایستد. زمان متوقف شده بود و گویی قصد داشت تا آخر، روی همان ثانیه شوم بماند. خواهرم چندبار الو گفت ولی من همچنان ساکت بودم. می‌خواستم چیزی بگویم اما صدا در گلویم چسبیده بود و بیرون نمی‌آمد. در آن لحظه، هیچ چیز و هیچ کس نمی‌توانست به من اطمینان بدهد و بگوید مشکلی نیست، فقط یک بیماری ساده است مثل خیلی از بیماری‌ها و به‌زودی به درمان جواب می‌دهد و خواهر کوچولویت چند وقت دیگر سلامت می‌شود. سرطان را خوب می‌شناختم و می‌دانستم چقدر بی‌رحم است. بارها اسمش را در برنامه‌های تلویزیونی یا در مقاله‌های علمی مختلف شنیده و خوانده بودم و هر بار بیشتر از قبل از این اسم وحشت کرده بودم.

بالاخره صدایی شبیه ناله از گلویم بیرون آمد و گفتم: "**امکان نداره. من و لینت هر روز به هم ایمیل می‌زنیم و تا حالا درباره بیمار بودنش چیزی بهم نگفته. این خبر دروغه!**" خواهرم آهی کشید و گفت چند روز پیش موضوع را فهمیده اما چون نگران من بوده و می‌دانسته بعد از دست دادن همسرم مدام اضطراب دارم و دلم می‌خواهد از سلامت تمام اطرافیانم مطمئن باشم، حرفی نزده است.

خواهرم درست می‌گفت. از وقتی همسرم **باب** سکته کرد و برای همیشه من را ترک کرد، خیلی عوض شده بودم. روحیه قدیم را نداشتم و کوچکترین مساله یا بحرانی مرا از زیر و رو می‌کرد و به هم می‌ریخت. فکر می‌کردم همسر عزیزم تا آخر دنیا با من است و هیچ وقت ترکم نمی‌کند اما ناگهان، سکته کرد و تا بخواهم به خودم بیایم، از دنیا رفت. روزهای اول خیلی گیج بودم و حتی نمی‌توانستم گریه کنم. چند ماه طول کشید تا به خودم بیایم و باور کنم که دیگر شوهرم باب زنده نیست و نباید برایش بشقاب بگذارم یا منتظر بمانم از شرکت بیاید و با هم شام بخوریم. تمام روز با او حرف می‌زدم. خواهرها بیشتر از بقیه نگران بودند. از وقتی که مرگ باب را باور کردم، مدام نگران اطرافیانم بودم. همیشه می‌ترسیدم آنها را هم از دست بدهم و تنهاتر شوم.

وجه مشترکی که با خواهرم داشتم

صدای خواهرم **جوآن** بار دیگر به یادم آورد که خواهر کوچکترم سرطان دارد و معلوم نیست چند روز دیگر از دستش بدهم. اما به نظرم خواهرم بیشتر از من، نگران وضعیت جوآن بود. خواهرم جوآن هم همسرش را در تصادف از دست داده بود. یک شب برفی، ماشین شوهر خواهرم روی یخ جاده لیز خورد و بعد از چند دور چرخیدن به درخت تنومندی برخورد کرد و شوهر خواهرم همان لحظه از دنیا رفت. خواهرم مجبور بود بعد از فوت شوهرش خودش فروشگاه خانوادگیشان را بچرخاند و این وظیفه سختی بود.

دستم می‌لرزید و نمی‌توانستم بیشتر از این گوشی را نگه دارم. خواهرم جوآن از من قویتر بود. کوشش کرد با حرفهایش آرامم کند. می‌گفت دوستم دارد و نمی‌گذارد در این شرایط تنها باشم. صدایش، ضربان قلبم را تندتر کرده بود. اشکم را بلعیدم و خداحافظی کردم. ما سه خواهر از همان کودکی عشق و علاقه خاصی به هم داشتیم و حالا که بزرگ شده بودیم و دور از هم زندگی می‌کردیم باز هم تابستانها با هم بودیم و خاطرات دوران خوش کودکی را زنده می‌کردیم. اما... حالا سرطان خواهرم حتماً برنامه‌ها را به هم می‌ریخت و تابستان نمی‌توانستیم کنار هم باشیم.

همان‌طور که از راهرو به طرف هال می‌رفتم کنار آینه قدی ایستادم و به خودم خیره شدم. گویی یک کوه بزرگ روی سرم آوار شده بود. در همین چند دقیقه چندسال پیر شده بودم. به خودم می‌گفتم: خدایا، این یکی را دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. کمکم کن! من و دو خواهرم لحظه‌های خوش و شاد زیادی را در کنار هم بودیم و با هم خندیدیم اما برای از دست هم آماده نبودیم. اصلاً نمی‌توانستم فکرش را هم به سرم راه بدهم. باید به خودم امیدواری می‌دادم. حتماً خبرهای خوبی در راه بود و خواهر کوچولوی من دوره‌های درمانی‌اش را پشت سر می‌گذاشت و خیلی زود رو به راه می‌شد و ما دوباره تابستانها دور هم جمع می‌شدیم و عصرها خاطره تعریف می‌کردیم و تا می‌توانستیم می‌خندیدیم.

به اتاق کارم رفتم. باید تا عصر مقاله جدیدی را برای روزنامه آماده می‌کردم اما نمی‌توانستم تمرکز کنم. فکر خواهرم لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد. من و جوآن هر سال چک آپ می‌کردیم اما خواهر کوچکم و همسرش به این کارها اعتقادی نداشتند و می‌گفتند هر وقت احساس ناراحتی یا کسالتی داشته باشند با مصرف یکی دو قرص ساده قضیه حل می‌شود و به این کارها نیازی نیست. حتماً مشکل آنقدر جدی شده بود که خواهر بیچاره‌ام نتوانسته بود با قرص و دارو آن را برطرف کند و ناچار به پزشک مراجعه کرده بود.

بار دیگر با خواهرم جوآن تماس گرفتم و گفتم نمی‌توانم نگران نباشم و بی‌خیال کارم را انجام بدهم. گفتم می‌خواهم با خواهرم تماس بگیرم و حالش را بپرسم. اما جوآن توصیه کرد این کار را نکنم چون خودش با او تماس گرفته بود و حال

> دوستم رنی در ادامه به من گفت: بهتره این رو هم بدونی که گاهی وقتها نمیشه واسه بعضی چیزها زمان تعیین کرد. مرگ و زندگی هم یکی از این چیزهاست. بهتره براش یه نامه مفصّل بنویسی و تو نامه، خاطرات قشنگ گذشته رو مرور کنی

خواهرمان آنقدر بد بود که حتی نتوانسته صحبت کند. دلشوره امانم را بریده و بی‌طاقتم کرده بود. من نویسنده هستم و همیشه پیش از اینکه مقاله یا مطلبی را به سردبیر تحویل بدهم حتماً آن را می‌خوانم و ویرایش می‌کنم اما آن روز حالم آنقدر بد بود که نمی‌توانستم کار فکری کنم. بی‌مقدمه گفتم: **"سرطان، لینت رو از ما می‌گیره. من می‌دونم. خواهر ما جوونمرگ میشه..."** جوآن با آرامش برایم توضیح داد که بهتر است به خواهرمان وقت بدهیم تا آرام آرام با شرایط جدیدش کنار بیاید. به هر حال تازه فهمیده بود سرطان دارد و خودش هنوز شوکه بود و نمی‌دانست دقیقاً باید چکار کند. به جوآن گفتم به نظرم پیشنهادش عاقلانه است اما مطمئن نیستم بتوانم چند روز طاقت بیاورم و با لینِت تماس نگیرم و از حالش باخبر نشوم.

روزهای قشنگ قدیم

چند روز گذشت اما اوضاع بدتر شد. هنوز خبرهای هولناکتری در راه بود. پزشک به خواهرم گفته بود سرطان او از نوع بدخیم است و چند تومور بی‌رحم در ریه، مغز و کبدش جا خوش کرده‌اند. دیگر نمی‌توانستم منتظر بمانم و دست روی دست بگذارم. می‌خواستم برای اولین پرواز بلیت بگیرم و خودم را به خواهرم برسانم. جوآن هم تصمیم داشت هر چه زودتر خودش را به لینِت برساند. اما وقتی با او حرف زدیم، هر دو خیلی زود فهمیدیم که خواهرمان هنوز نتوانسته با خبر بیماری‌اش کنار بیاید. خستگی را بهانه می‌کرد و می‌گفت می‌خواهد بخوابد.

عقربه‌های ساعت از دمیدن صبح خبر می‌دادند اما من هنوز نتوانسته بودم تمرکز بگیرم و مقاله را تمام کنم. فکرم مدام پیش خواهرم بود. می‌گفتم خدایا الان چقدر درد می‌کشد؟ چه حالی دارد؟ آیا او هم مثل من دارد به مرگ فکر می‌کند؟ از طرفی به دوران خوش کودکی فکر می‌کردم. زمانی که هر سه با هم بازی می‌کردیم و صدای خنده ما تمام خانه را پر می‌کرد و پدر و مادرم از صدای خنده‌های ما به وجد می‌آمدند. آرزو می‌کردم کاش زمان به عقب برگردد و دوباره، ما سه خواهر کنار هم باشیم و سرگرم بازیهای کودکی. دورانی که نه غصه سرطان را داشتیم نه نگران از دست دادن بودیم.

اما می‌دانستم زمان به عقب برنمی‌گردد و همه اینها فقط ممکن است در خواب و خیال رخ دهد. از منِ تنها چه کمکی برمی‌آمد؟ بله... می‌توانستم دعا کنم و از خدا بخواهم خواهرم را نجات دهد. چه کاری از این مهمتر؟ ممکن بود بدن خواهرم به پرتودرمانی یا روشهای دیگر جواب بدهد؛ پس چرا باید به مرگ فکر می‌کردم؟ برای از بین بردن آن تومورهای لعنتی حتماً راهی وجود داشت.

هفته‌ای یک روز با همسایه دیوار به دیوارم قرار داشتم و با هم صبحانه می‌خوردیم. صبح شده بود و با اینکه دنیا برای من به ویرانه‌ای تبدیل شده بود، برای دیگران هنوز سر جایش بود و می‌توانست مثل هر روز زیبا و خواستنی و پر از آرزوهای قشنگ باشد. آن روز اصلاً آمادگی دیدن کسی را نداشتم اما خانم همسایه، طبقه قرار پشت در بود. در را باز کردم، با لبخند وارد شد و سراغ فنجان سفید محبوبش رفت و برای خودش قهوه ریخت. وقتی پشت میز نشستیم، تازه صورتم را دید و با تعجب پرسید چرا گریه کرده‌ای؟... فکر می‌کرد غم از دست دادن همسرم باب و تنهایی، دوباره من را به گریه انداخته. هنوز سوال دوستم به پایان نرسیده بود که دوباره اشکم سرازیر شد. از من خواست ماجرا را تعریف کنم. او قبل از ازدواج پرستار بود. برای همین دیدم فرصت خوبی است. همه چیز را برایش تعریف کردم و در پایان پرسیدم به نظرش خواهرم چقدر فرصت دارد؟

چهره درهم و آشفته دوستم پاسخ سوالم بود. فهمیدم اوضاع چقدر وخیم است. همسایه‌ام **رنی**، دست سردم را در دست گرمش فشرد و گفت: "عزیزم، بعضی وقتها سرطان خیلی زود پیشرفت می‌کنه. اونقدر زود و باعجله که حتی فرصت نداری با عزیزت خداحافظی کنی. اما حتماً خواهرت می‌دونه چقدر دوستش داری. از دوران خوش بچگی و علاقه‌تون به همدیگه برام گفتی. مطمئنم خواهرت با همه این عشق و دوست داشتن شما رو ترک می‌کنه. اما بهتره این رو هم بدونی که گاهی وقتها نمیشه واسه بعضی چیزها زمان تعیین کرد. مرگ و زندگی هم یکی از این چیزهاست. بهتره براش یه نامه مفصّل بنویسی و تو نامه، خاطرات قشنگ گذشته رو مرور کنی و بهش یادآوری کنی که چقدر دوستش داری. و بهش تاکید کنی که همیشه به یادش خواهی بود."

دوستم همیشه بهترین راه‌حلها را پیشنهاد می‌داد. دستش را برای تشکر فشردم. می‌توانستم برای خواهر کوچولوی خودم نامه بنویسم و تمام حقایقی را که در قلبم محفوظ بود، بازگو کنم. ولی چطور می‌توانستم از خواهرم خداحافظی کنم؟ آیا معنی این نامه خداحافظی نبود؟ چطور می‌توانستم به خواهرم بگویم به زودی می‌میرد و من پیش‌دستی کرده‌ام و دارم از او خداحافظی می‌کنم؟ به جای نامه می‌توانستم بلیت بگیرم و خودم را به او برسانم. کنارش بنشینم، دستش را بگیرم و ساعتها با او حرف بزنم و دلداری و امید بدهم.

آن شب خیلی سعی کردم بخوابم ولی چشمهای آبی و معصوم خواهرم خواب را از سرم برده بود. موهای طلایی‌اش مانند حریر نرم و زیبا بود. من و خواهر دیگرم هم چشمهای آبی داشتیم اما معصومیت چشمهای خواهرم لینت مثال‌زدنی بود. چشمهایم را بستم و به کودکی پر کشیدم. خواهرم را می‌دیدم که برای اولین بار سوار دوچرخه شده بود و اصرار داشت تنها دوچرخه‌سواری کند. من ۵ ساله بودم، خواهرم جوآن ۴ و لینِت ۳ سال داشت. بدون اینکه به مادر بگوییم اجازه دادیم تنها و بدون کمک دوچرخه‌سواری کند. خدا را شکر، لینِت آسیبی ندید. یادآوری خاطرات خوش گذشته چشمهایم را سنگین کرد و با آرامش خوابیدم با این امید که خواهرم دوباره سلامت شود و بتوانیم تابستانها دور هم جمع شویم.

با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم. تا چشمهایم را باز کردم، دلشوره گرفتم. امیدوار بودم اتفاق بدی نیفتاده باشد. خواهرم جوآن پشت خط بود. می‌گفت تصمیم گرفته به دیدن لینِت برود. با هم حرف زدیم و قرار شد برای هشت روز دیگر هر کدام از شهر خودمان بلیت بگیریم. خوشحال بودم که می‌توانم خواهرم را ببینم و در لحظه‌های



بقیه در صفحه ۴۹

داستان زندگی

محسن طیّب

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

کوچه...

بر اساس سرگذشت؛ ولی

اشاره: اولین مرتبه حدود چهار ماه قبل از طریق "تلگرام اطلاعات هفتگی" با "آقاولی" آشنا شدم که شماره‌اش را همکار گرامی‌ام خانم "گردان" در اختیارم گذاشت. خیلی هم اصرار داشت که "لطفا هرچه زودتر با من تماس بگیرید"...چند روز بعد با شماره‌اش تماس گرفتم، خیلی خوش برخورد بود و خودش را اینگونه معرفی کرد:

من "ولی" هستم اما رفقا و همه کسانی که از قدیم منو می‌شناسند "ولی واکسی" صدایم می‌کنند. من پنجاه وهشت سالمه...، به قول معروف، "جوون قدیمی" هستم! من مال نسلی هستم که با شعر زیبای زنده یاد "فریدون مشیری" عاشق می‌شدند که می‌گفت "بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم/همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم/شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم/شدم آن عاشق دیوانه که بودم..."

آقاولی این دو بیت از شعر جاودانه فریدون مشیری رازمزمه کرد و داشت بقیه را هم می‌خواند، اما بغضی کمرنگ گلوگیرش شد و نفس عمیقی کشید و شعر را نیمه کاره رها کرد و جمله قبلی‌اش را ادامه داد:

ـ من باسواد نیستم. فقط تا دوم راهنمایی درس خواندم، اما عاشق شعر و ترانه‌ام، همه شعرها رو حفظ نیستم، منتهی چون عاشق "کوچه" خدابیامرز فریدون خان مشیری هستم و از بس تو این چهل سال زمزمه‌اش کردم، از بر شدم!

اصلاً من با این شعر عاشق شدم و...

آقاولی دوباره بغض کرد و آهی کشید و ادامه داد: "انگار خیلی پیر شدم که دلم زود می‌لرزه! حالا بگذریم آقا طیب...، می‌خوام ببینمت و باهات گپ بزنم...، از زندگیم برات بگم... میشه؟

گفتم: "حتماً میشه." اما خواهش کردم ابتدا و در حد یکی، دو دقیقه خلاصه‌ای از آنچه را در دل داشت بگوید که اگر تکراری نبود و قابل چاپ بود، اصل ماجرا را در دیدار حضوری از زبانش بشنوم...

گفت؛ کوتاه و خلاصه گفت و آنقدر جذاب بود که قرار شد در یکی، دو روز آینده و بعد از هماهنگی، قرار ملاقات را بگذاریم.

اما زنگ نزد. قرار بود "آقاولی" تلفن بزند، اما تماس نگرفت. تقریبا یک هفته گذشت و هنوز و همچنان منتظر تماسش بودم. از این اتفاقات ـ در کار ما ـ زیاد رخ می‌دهد که یک نفر برای گفتن زندگینامه‌اش قرار می‌گذارد، اما به خاطر گرفتاریهای زندگی مجال نصیبش نمی‌شود. من هم معمولاً پیگیر نمی‌شوم. اما نمی‌دانم چرا پیگیر "ولی واکسی" شدم؟ شاید به خاطر بغضهای گاه و بیگاهش بود که در همان پنج دقیقه گفت و گوی تلفنی مدام گریبانش را می‌گرفت یا شاید هم به خاطر شعر "کوچه" مشیری؟

هرچه بود پس از هشت روز با شماره‌اش تماس گرفتم که با زنگ سوم گوشی را برداشت و قبل از "سلام" گفت: حق با شماست. باید زنگ می‌زدم. من آدم بی‌تربیت و بی‌نظمی نیستم اما.. اما چطوری بگم آقا طیب...

انگار بغض، رفیق دیرینه و دائمی آقاولی بود که پابه پای کلمات، در گلویش جا خوش می‌کرد. و هر بار نفس عمیقی می‌کشید و حرفش را پی می‌گرفت:

ـ راستش رو بخواین به یه دلیل فعلاً منصرف شدم

ـ دلیلش را نگفت و ادامه داد: شاید دیگه باهاتون تماس نگیرم، شاید هم زنگ زدم...، منو ببخش رفیق... خداحافظی کردیم و بعد هم تعطیلات نوروز فرا رسید و پا به سال جدید گذاشتیم و... تا بیست و یکم خرداد که گوشی‌ام زنگ خورد. شماره آشنا بود و آنسوی خط آقاولی در پاسخ "الو"یم گفت:

ـ سلام...، اگه عصبانی نمیشی، می‌خوام ببینمتون و زندگیم رو براتون تعریف کنم. اگه هم عصبانی هستی دو تا فحش نثارم کن، اما باز هم می‌خوام زندگینامه‌ام رو تعریف کنم!

آقاولی این را گفت و خندید. از اینطور آدمها زیاد دیده بودم، که حتی حرف جدیشان راهم با شوخی بیان می‌کنند! و شوخیشان طوری است که اگر شاکی هم شوی، دلخور نمی‌شوی! مثل من که دلخور نشدم و برای فردای آن روز قرار ملاقات گذاشتیم. ساعت نزدیک ۴ بعدازظهر بود که به محل ملاقات رسیدم که یک چهارراه بود. چند ثانیه بیشتر منتظر نماندم که با یک وانت پیکان مسقّف از راه رسید و از پشت فرمان پیاده شد و در حالی که دست می‌داد، مجله اطلاعات هفتگی را که در دست چپش بود نشانم داد و خنداخند گفت:

ـ من دو چیز رو هرگز از خودم دور نمی‌کنم، اولیش این لباس کارمه [یک پیشبند چرمی قهوه‌ای رنگ بود که با یک بند به گردنش آویزان بود و تا سر زانویش می‌رسید ـ و ادامه داد] دومیش هم اطلاعات هفتگیه که از چهل سال قبل خواننده‌اش بودم و تا الان هم هستم...، عکست رو چند بار تو شماره‌های عید دیده بودم که شناختمت آقای نویسنده...

هنوز جواب سلام و علیکش را هم نداده بودم که ادامه داد:

ـ اگه بهتون بگم بریم قهوه خونه بنشینیم و با هم گپ بزنیم، به کلاستون برنمی‌خوره آقا طیب؟

خندیدم و گفتم: "هر جا که شما راحت باشی من هم راحتم..." سر تکان داد و دستم را گرفت و به آنسوی چهارراه برد. دستش مثل همه کارگران زحمتکش زمخت بود و پر از پینه و چین و چروک. مانند چهره‌اش که به سختی می‌شد یک سانتیمتر در صورتش پوست صاف و بی‌چروک پیدا کنی! قیافه‌اش از ۵۸ سال بزرگتر نشان می‌داد. یعنی با نگاه اول، هر بیننده‌ای "هفتاد" را برایش در نظر می‌گرفت! داخل قهوه خانه که شدیم تقریبا همه شناختنش: "چاکر آقاولی واکسی.../آقاولی راه گم کردی؟/آقاولی دیگه کلاسش به ما نمی‌خوره که کم میاد..."

هر کدام از مشتریان جمله‌ای گفتند و آخرین جمله را پیرمرد قهوه چی گفت که دو تا چای روی میز گذاشت: مرامت رو عشقه "آقاولی" که هنوز واسه ما "ولی واکسی" هستی!

آقاولی لبخندی زد و پیرمرد قهوه‌چی رفت و او چای را درون نعلبکی ریخت و قند رادرونش مرطوب کرد و به دهان گذاشت و آن را کنج لبش جا داد و بی‌مقدمه شروع به گفتن کرد:

ـ سیزده سالم بود که آقام مرد. خدابیامرز از دار دنیا هیچی نداشت جز یک دست لباس و دو تا فرچه و یک قوطی واکس مشکی که از بس درش باز نشده بود، عین کویر آب نخورده شده بود! حالا من بودم و مادرم و اجاره خونه و خرج خورد و خوراکمون. مادرم مثل همه زنای قدیمی غیرت داشت و از کار کردن ابایی نداشت، اما واسه یک زن بیسواد جز کلفتی تو خونه مردم چه کاری وجود داره؟ منتهی چون مادرم قلبش ناراحت بود، بعد از چهلم پدرم هر قدر اصرار کرد که من برم مدرسه و درس بخونم و دکتر و مهندس بشم، قبول نکردم. کاری هم بلد نبودم، اما اونقدر کفش مردم رو موقع واکس زدن خراب کردم و "پس گردنی" خوردم تا بالاخره یاد گرفتم چطوری کفشها رو برق بندازم. کم کم دست و بالم باز شد و مادرم هم که دید می‌تونم خرج زندگی رو دربیارم خانه نشین شد. تمام خوشحالی منم همین بود که مادرم عذاب نمی‌کشد. بیشتر از بیست سال کار کردم و آخر ماه اگر هزار تومن درمی‌آوردم مادرم به زور دویست تومنش را پس انداز می‌کرد و می‌گفت: "تا آخر عمر که قرار نیست عزب اوغلی بمونی، پس فردا که بخوای داماد بشی باید لااقل یک چاردیواری از خودت داشته باشی تا بهت زن بدن. "...ولی من به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم ازدواج بود، یعنی همین که می‌دیدم

این تنها حقیقت است که نیاز به پشتیبان ندارد

● فردریش نیچه

مادرم خوشحاله راضی بودم. اگر هم می‌خواستم خانه بخرم فقط واسه این بود که مادرم این را دوست داشت، تا بالاخره سی و سه سالم که شد، با پولی که پس انداز کرده بودم و کمی وام که از بانک گرفتم، در یکی از محلات پایین شهر یک آلونک خریدم؛ یک خونه خیلی کوچک که کلا ۴۷ متر بود و چون خانه جنوبی بود، همان زیر پله‌های ورودی را کردم واکسی، یعنی اونجا هم شد خونه‌ام و هم شد مغازه واکسیم. حالا مادرم گیر داده بود که باید زن بگیری، ولی من که می‌دیدم وضع قلبش روز به روز خرابتر میشه، از ترس اینکه بعد از ازدواج نتوانم بهش برسم هر بار بهانه می‌آوردم و... تا اینکه روزگار دومین عزیزم رو هم از من گرفت. سی و هفت سالم بود که مادرم مرد و تنهای تنها شدم.

نزدیک به یکسال اصلاً دل و دماغ کار و زندگی نداشتم، اما بالاخره رفقا دورم را گرفتند و سر پام کردن و دوباره به زندگی برگشتم. حالا همه زندگیم شده بود کارم و چند تا رفیق قدیمی... از اون رفیقایی که این روزها دیگه پیدا نمیشه! همینطوری داشتم با روزگار کنار می‌آمدم که "مه لقا" رو دیدم...

چشمان آقا ولی برقی زد که تا آن لحظه ندیده بودم و ادامه داد:

ـ یک چیزی میگم و یک چیزی میشنوی... دختر که نبود ماه شب چهارده بود! آنقدر زیبا بود که همه پسرهای محل آرزو داشتند فقط جواب سلامشون رو بده، ولی "مه لقا" محل سگ هم بهشون نمی‌گذاشت. برخلاف بابای بی‌وجدانش که خلافی نبود که نمی‌کرد، مواد می‌کشید، اگر پا می‌داد "خرده فروشی" می‌کرد، توی خونه‌اش بساط قمار راه می‌انداخت، عرق فروشی می‌کرد و آخر سر هم زنش را دق داد و مرد و خودش مونده بود و همین یک دختر. اولین بار که دیدمش و دلم لرزید تنگ غروب بود که فقط یک نگاه بهم انداخت و رد شد، اما دل ما دیگه دل نشد!

طوری مهرش به دلم نشسته بود که اصلاً برام مهم نبود بیست و یک سال از من کوچکتره. اصلاً به سن و سال فکر نمی‌کردم. از فردای آن روز بود که هر وقت می‌آمد از دم خونه و بساط واکسی من رد می‌شد، همان شعر "آقا فریدون" را زیر لب زمزمه می‌کردم: "بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم..." "ولی بی‌حیا نبودم که زل بزنم تو صورتش و شعر بخونم. سرم تو کفش بود و زمزمه می‌کردم، اما حس می‌کردم هر مرتبه که "مه لقا" رد میشه و این شعر را می‌خونم لبخند می‌زنه! منتهی کو جرات که به لبخندش، لبخند بزنم؟ حدود یک سال اینطوری گذشت تا یک شب که خیابان داشت خلوت می‌شد و منم داشتم بساطم را می‌گذاشتم توی زیرپله‌ها، یکدفعه "مه لقا" آمد بالای سرم و "سلام" کرد، اونقدر هول شدم که جواب سلام هم ندادم، یعنی وقتی دیدم صورتش پر از اشکه کپ کردم و فقط توانستم بپرسم: "اتفاقی افتاده؟" اما "مه لقا" به جای جواب دادن به سوالم، همانطور که اشک می‌ریخت یک کاغذ بزرگ را بهم داد و گفت: "فهمیدم که این شعر را خیلی دوست دارید، واسه همین براتون نوشتم... چون شاید از فردا دیگه نبینمتون..."

مه لقا این را گفت و اشکش سرازیر شد، قلبم داشت از دهنم می‌آمد بیرون و پرسیدم:

ـ چرا؟ مگه دارین از این محل میرین؟

مه لقا سر تکان داد و گفت:

"نه. بابام می‌خواد شوهرم بده... میگه با "ثانی" ازدواج کن، اون هم می‌خواد ببردم پاکستان!"

"ثانی" را می‌شناختم. پاکستانی بود و از اونطرف مرز جنسهای قاچاق مثل لباس و پارچه و کفش می‌آورد ایران و می‌فروخت. هر وقت هم می‌آمد برای بابای مه لقا "ناس" می‌آورد! آدم بدی نبود، اما هیچ ربطی به این دختر نداشت. مه لقا می‌گفت چون "ثانی" قراره برای بابا یک وانت بخره، پدرش می‌خواست دخترش را بده بهش که ببردش دیار غربت...! اینم بگم که بقیه جوونای آن محل هم که قبلاً رفته بودند خواستگاری مه لقا و من خبرش را داشتم، همه شون "آشغال کله" بودند، یا معتاد، یا دزد، یا شارلاتان و... و خلاصه آدم حسابیشون همین ثانی پاکستانی بود! وقتی مه لقا این را گفت و داشت می‌رفت، یکدفعه دل زدم به دریا و حرف دلم را گفتم: "مه لقا خانم... حاضری با من ازدواج کنی؟ من وانت رو برای بابات می‌خرم... اگر شما خجالت نکشی که قراره با مردی ازدواج کنی که خیلی از شما بزرگتره؟"

مه لقا قشنگترین لبخندی را که در عمرم دیده بودم تحویلم داد و همانطور که نگاهم می‌کرد پاسخ داد:

ـ من می‌ترسم شما از اینکه داماد آدمی مثل پدر من بشی خجالت بکشی.

همین حرف کافی بود تا مثل یک شیر شجاعت پیدا کنم و یک ساعت بعد با یک جعبه شیرینی بروم خانه آنها. پدرش "آقا بیک" که مرا می‌شناخت اولش تعجب کرد، اما وقتی حرفم را شنید جا خورد و گفت: "ولی تو همسن بابای دختر منی آقا ولی؟"

اما این حرفش بهانه بود، غیرت که نداشت، دلش می‌خواست دخترش رو بده به ثانی که هر وقت از پاکستان میاد براش ناس و لباس و کفش مجانی بیاره. اما من جا نزدم. پای مه لقا ایستادم و آنقدر رفتم و آمدم تا بالاخره آقابیک قبول کرد. البته به این سادگی قبول نکرد، یعنی حتی حاضر نبود با گرفتن وانت یا به قول خودش شیربها، من دامادش بشم، واسه همین آنقدر واسطه فرستادم که راضی شد، یعنی رفیقام سنگ تمام گذاشتند تا اون ناکس رو راضی کردند و اینطوری بود که با هم ازدواج کردیم. تا یک سال که هر چی در می‌آوردم بابت قسط وانت آقا بیک می‌دادم، اما برام مهم نبود. اصلاً انگار مه لقا که به زندگیم آمده بود جوان شده بودم. از موقعی که فهمیدم "مه لقا" حسرت رفتن به دانشگاه دارد، بهش قول دادم همه شرایط را براش مهیا می‌کنم و این کار را کردم. روزی بیست ساعت کار می‌کردم و اول در کلاس کنکور ثبت نامش کردم و بعد هم تمام هزینه کیف و کتاب و شهریه دانشگاهش رو دادم. دلم نمی‌خواست پیش دوستانش سرشکسته بشه، وقتی هم لیسانسش رو گرفت و دیدم دوست داره ادامه بده، باز م پاش وایستادم و خونه رو فروختم تا مه لقا رفت و فوق لیسانس گرفت. در این سالها فقط یک حسرت به دلمان بود و آن هم بچه دار شدن بود. مه لقا که حالا باسواد هم شده بود رفت دکتر و هر دو آزمایش دادیم و معلوم شد که ایراد از اوست که نمی‌تونه مادر بشه! واسه اینکه غصه نخوره گفتم میریم از پرورشگاه بچه می‌گیریم اما او هر بار مسخره‌ام می‌کرد و می‌گفت: "دیوونه شدی آقا ولی؟ بچه می‌خوام که مزاحم درس خوندنم بشه؟ من با تو خوشبختم آقا ولی..."!

آقا ولی نگاهش را از پنجره به دوردست دوخت و آهی از بن جگر کشید و ادامه داد:

ـ بعضی وقتها فکر می‌کنم همه چیز خواب بوده. منظورم تا دو سال قبله که مه لقا بالاخره دکتراش رو هم گرفت و تا آن موقع همان دختری بود که وقتی براش "کوچه" را می‌خواندم غرق لذت میشه! اما از یک سال قبل کم کم تغییر کرد، بهانه جو شده بود. مثل قدیم کنارم نمی‌نشست و گپ نمی‌زد. شاید هفته‌ای یکی، دو بار بیشتر شام با هم نمی‌خوردیم و هر بار که گله می‌کردم می‌گفت: "موقعیت منو درک کن. من باید مدام توی جلسه باشم و..." منم سعی می‌کردم درک کنم، اما فایده‌ای نداشت. هرچی بیشتر می‌گذشت از من بیشتر فاصله می‌گرفت و بهانه هاش هم تلخ‌تر می‌شد. یک روز می‌گفت: "وقتی میریم مهمونی دستکش دستت کن تا زمختی و سیاهی دستهات معلوم نشه "یکروز از چین و چروک صورتم و سفیدی موهام ایراد می‌گرفت و... تا اینکه منم کم کم از رفتارش دلخور شدم، اوایل سعی می‌کردم هیچی نگم. می‌گفتم خسته است، کارش زیاده و... اما انگار هر چی سکوت می‌کردم اون بیشتر اعتراض می‌کرد. تا بالاخره یک روز بهش گفتم: "مشکلت چیه مه لقا؟ از من خسته شدی؟" انگار منتظر شنیدن همیمن حرف بود که بلافاصله گفت:

ـ من دوست ندارم تو با رفیقای قدیمیت رفت و آمد کنی. قبول کن که آنها در شأن ما نیستند!

یک دفعه دلم شکست. بهش گفتم: "مگه رفیقای قدیمی من چه اشکالی دارند؟ مگه قاچاقچین؟ اینکه رفیقم "باربر بازار" باشه یا لبوفروشی می‌کنه عیبه؟ یادت رفته همین رفیقام بودند که بابای خدابیامرزت رو راضی کردند که با من ازدواج کنی؟ حالا همه بد شدن؟ مه لقا حرفی نزد، اما بهانه هاش ادامه پیدا کرد. منم برای اینکه دکتر ناراحت بشه، دوستام رو نمی‌آوردم خونه، اما خودم بهشون سر می‌زدم. ولی قضیه این نبود، مشکل چیزی بود که پنج شش ماه قبل خود "مه لقا" بهم گفت: "آقا ولی حقیقتش اینه

بقیه در صفحه ۳۱

مسلم آژ

شکستن دژ پولادین

فرشته‌ای به نام یوسف

(قسمت دوم و آخر)



قبل از هر حرفی:

در شماره گذشته ضمن گفت‌وگویی اختصاصی با "سید محمد طباطبایی" به حملات رزمندگان لشکر ۳۱ عاشورا در عملیات بدر پرداختیم. او از عبور رزمندگان گروهان ویژه از داخل هور سخن به میان آورد که سوار بر "بلم‌ها" به دژ مستحکم ارتش بعث یورش بردند و مواضع و سنگرهای بعثی دشمن را به تصرف درآوردند. بعد از یک شبانه روز که از نبرد سخت بی‌امان با دشمن بعثی می‌گذشت، رزمندگان گروهان یکم همچنان با اصرار درخواست حضور در عملیات را داشتند که دیگر رزمندگان خود را آماده حمله و تصرف "شهرک نظامی القرنه" می‌کردند. شهرکی که در میان تجمع خودروهای زرهی قرار گرفته بود و قرار دادن تیربارهای دوشکا و توپهای ضدهوایی در بالای خانه‌ها حکایت از نبردی سخت و شدید می‌کرد. در این شماره به قسمت پایانی گفت‌وگویمان با این رزمنده دلاور می‌پردازیم که از نبرد و درگیری شدید همرزمانش این چنین یاد می‌کند.

خداحافظ "سید"

رزمندگان گروهان ویژه در حال استراحت بودند که خبر از درگیری و نبردی سخت میان نیروهای بعثی و رزمندگان لشکر نجف اشرف رسید. دشمن در برابر پیشروی آنها به شدت مقاومت می‌کرد و الحاق نیروها در منطقه عملیاتی انجام نشده بود. گروهان ویژه ماموریت یافت به یاری نیروهای لشکر نجف بشتابد و هرچه زودتر از پهلو به مواضع دشمن حمله کند. خورشید کم کم در حال غروب بود که از سمت چپ به پشت خاکریز دشمن رسیدیم. نیروهای بعثی بدون آنکه متوجه حضورمان در پشت سر خود باشند همچنان در حال جنگ و نبرد با رزمندگان لشکر نجف بودند. تیربارهای دوشکا دشمن همچنان شلیک می‌کرد و توپهای ضدهوایی لوله‌های خود را پایین آورده و با شلیک گلوله راه پیشروی رزمندگان را بسته و به شدت منطقه را زیر آتشباری خود قرار داده بودند. **در حالیکه نبرد دشمن با رزمندگان را از پهلو و پشت نظاره می‌کردیم و نیروهای بعثی از وجود نیروهای گروهان ویژه بی‌اطلاع بودند به یکباره همچو صاعقه بر آنها حمله ور شدیم.** آتش گلوله‌های آر پی جی و تیربار بود که به سوی دشمن شلیک شد و سنگرهای تیربار دوشکا و توپهای ضد هوایی یکی پس از دیگری منفجر می‌شد. حالا نیروهای بعثی که غافلگیر شده بودند چاره ای جز عقب نشینی و فرار نداشتند، در گرگ و میش هوا بود که تانکها و نفربرهای دشمن در آتش می‌سوخت و سایه نیروهای بعثی که می‌کوشیدند از منطقه بگریزند در جلوی خودروهای زرهی خودنمایی می‌کرد.

بعد از درهم کوبیدن مواضع دشمن، رزمندگان لشکر نجف در پشت خاکریز استقرار یافتند و الحاق دو یگان انجام شد. با پایان یافتن ماموریت گروهان ویژه هم ما به سوی خط مقدم لشکر عاشورا راه افتادیم... در تاریکی شب به محض رسیدن به پشت خاکریز ناگهان چشمم به پیکر شهیدی افتاد که جثه و لباسش برایم آشنا بود. جلو که رفتم دلم هری فرو ریخت! آه از نهادم برخاست. "امیر آسوده" از دوستانم بود که اکنون آرام و استوار گویی به خواب عمیقی فرو رفته بود.

اشک در چشمانم حلقه زده بود و به پیکر غرق در خون آسوده خیره شده بودم که سنگینی دستی را روی شانه‌ام احساس کردم. "رئوف اهرامی"، او کسی بود که حالا دلداری‌ام می‌داد. از شب گذشته و با شروع عملیات خبری از او نداشتم و نگران وضعیت او هم بودم.

با دیدن رئوف اندکی آرام گرفتم. دیگر رزمندگان گردانها از راه رسیدند و فرماندهان به توجیه نیروها برای ادامه عملیات پرداختند.

روبرویمان نخلستانی قرار داشت که باید از آن عبور می‌کردیم و بعد از حمله به مواضع ارتش بعث، "شهرک نظامی القرنه" را به تصرف خود درمی‌آوردیم. شب از نیمه گذشته بود که فرمان حرکت نیروها صادر شد. رزمندگان گروهان ویژه در پیشاپیش ستون از خاکریز سرازیر شدند. من در میان رزمندگان دسته یک در جلوی ستون قرار داشتم که وارد نخلستان شدیم.

در سیاهی و تاریکی شب از درون نهری کوچک که اندکی آب در ته آن وجود داشت به پیشروی ادامه دادیم. ستون رزمندگان در نخلستان به پیش می‌رفت که ناگهان تانکهای دشمن که در شهرک مستقر بودند، نورافکنهای خود را روشن کردند



نشسته ازچپ شهیدرئوف اهرامی وایستاده ازچپ سیدمحمدطباطبایی

و دقایقی بعد نورافکنهایی که در بالای خانه‌های شهرک قرار داشت هم روشن شد. هرچند هنوز با شهرک نظامی فاصله داشتیم، امانیروهای بعثی برای ایجاد رعب و وحشت در دل رزمندگان از نورافکنها استفاده کرده بودند. اشعه‌های نور که از لابه‌لای درختان در سیاهی شب می‌تابید به راستی ترس و وحشت عجیبی در دل می‌انداخت امارزمندگان بدون آنکه هراسی به دل راه دهند با گامهایی محکم و استوار در پناه نخلها پیش می‌رفتند.

ستون رزمندگان در پشت سر هم با احتیاط گام برمی‌داشت که به یکباره از سمت راست برق شلیک گلوله‌ای دیده شد و به دنبال آن صدای رگبار تیربار دوشکا در نخلستان پیچید. سنگر کمین دشمن بی‌وقفه تیراندازی می‌کرد و رزمندگانی که در جلوی ستون قرار داشتند همچو برگ خزان یکی پس ازدیگری روی زمین می‌افتادند.

در همین شرایط من هم درد و سوزش شدیدی در ناحیه پهلویم احساس کردم و به شدت به داخل نهر پرتاب شدم. همه وجودم را درد فرا گرفته بود و پاهایم بی‌حس بودند و نمی‌توانستم آنها را حرکت دهم. رگبار گلوله‌های دشمن زوزه کشان هوا را می‌شکافت و چنان وحشتناک از بالای سرمان می‌گذشت که می‌توانستی از نحوه برخورد صدای گلوله دریابی که با نخل یا بدن رزمنده‌ای برخورد می‌کند.

چند لحظه‌ای نگذشت که صدای ناله و آه خفیفی در اطراف شنیدم پس در کنار دیواره نهر همچنان خود را به زمین می‌فشردم تا از رگبار گلوله‌های تیربار در امان بمانم و در میان گلوله‌های منور دشمن که منطقه را روشن کرد توجهم به یک رزمنده آرپی جی زن جلب شد که اندکی با من فاصله داشت، از ناحیه سر جراحت اندکی برداشته بود و در میان پیکر شهدا خود را از تیررس دشمن در داخل نهر پنهان کرده بود.

در آن لحظات سخت و نفسگیر فکری به ذهنم رسید. از او خواستم به هر شکل ممکن سنگر کمین دشمن را بزند. در حالیکه می‌دانستم کاری سخت و خطرناک است و با کوچکترین حرکتی هدف رگبار گلوله تیربار قرار می‌گیرد. بنابراین من هم

یک روز یاری رساندن به پدر و مادر دینی بهتر از یک ماه اعتکاف است
● حضرت محمد (ص)

می‌بایست باسر گرم کردن و جلب توجه دشمن به سوی محلی که افتاده بودم، فرصتی مناسب برای او ایجاد می کردم پس همچنان که به پشت روی زمین افتاده بودم، همراه با درد و به سختی اندکی خود را به بالای نهر کشیدم. تمام توانم را در دستانم جمع کردم و بعد از نشانه گرفتن سنگر دشمن شروع به تیراندازی کردم.

با خالی شدن خشاب اسلحه از گلوله بود که تیراندازی دشمن برای لحظاتی قطع شد.

در همین لحظات، رزمنده آرپی‌جی زن در حالت خوابیده اسلحه‌اش را آماده کرد و در یک فرصت مناسب از جا برخاست و با فریاد ا...اکبر به سوی سنگر تیربار شلیک کرد.

صدای انفجار سنگر کمین در هوا پیچید و تکه‌های سه پایه و لوله تیربار بود که به این سو و آنسو در میان نخلستان پرتاب می‌شد.

سنگر کمین دشمن وقت زیادی گرفته بود و رزمندگان باید هرچه سریعتر خود را به مواضع دشمن می‌رساندند تا همراه با دیگر یگانها با یورشی همه‌جانبه شهرک نظامی القرنه را تصرف می‌کردند. درحالیکه رزمندگان به پیش می‌رفتند به محض دیدن "رئوف اهرامی" صدایش کردم. دقایقی در کنارم نشست بعد از جویا شدن از وضعیتم، دلداریم داد و از من خواست اندکی تحمل کنم تا در بازگشت مرا به عقب انتقال دهد. **اهرامی همراه با آخرین نفرات ستون از محل دور شد .من همچنان در داخل نهر روی زمین افتاده بودم و "دولت" از رزمندگان ساکن اردبیل هم با تنی زخم خورده و خونین در کنارم روی زمین افتاده بود که من دلداریش می‌دادم!**

او ازشدت درد به خود می‌پیچید و دیگر رمق و توانی در بدن نداشت. نفس هایش به شماره افتاده بود که **برای لحظه‌ای رو به من کرد و با سختی و با لحنی غریبانه که آرامش خاصی در آن نهفته بود، گفت: "خداحافظ سیدا!" جمله‌اش که تمام شد، دیگر نه صدایی و نه حتی یک آه از او شنیده نشد و دریافتم که روح بلندش از میان نخلها به آسمان پر کشیده است.**

یکه و تنها در تاریکی و سیاهی شب در میان پیکر پاک همرزمان شهیدم روی زمین افتاده بودم. با پاهایی که احساس می کردم فلج شده و توان حرکت ندارد و فقط در انتظار معجزه‌ای به سر می‌بردم.

گوشهایم را تیز کرده بودم تا با شنیدن صدا از وضعیت اطرافم آگاه شوم، شاید کسی به کمکم بیاید. زمان سخت و به کندی می گذشت اما هنوز امیدوار به بازگشت دوستان و همرزمانم بودم که یکدفعه صدای شلیک گلوله و انفجار بود که از دور شنیده شد.



سمت راست شهید اسماعیل اخلاص

انفجارهای پیاپی و شلیک رگبار گلوله‌ها از درگیری و نبرد شدیدی میان رزمندگان و دشمن حکایت می‌کرد.

حالا خودم را به بالای نهر کشیده بودم و فقط شاهد درگیریها از دور بودم و برای رزمندگان دعا می‌کردم. یک ساعتی ازمجروحیتم می گذشت و غرق در فکر بودم که شنیدن صدای پایی که هر لحظه نزدیک می‌شد، توجهم را جلب کرد.

رزمنده‌ای با سر باندپیچی شده به سوی محلی که افتاده بودم، می‌آمد. او در مسیر نهر می کوشید به حرکت ادامه دهد و خودش را به خط مقدم نیروهای خودی برساند.

وقتی نزدیک شد از وضعیت رزمندگان در نبرد با دشمن جویا شدم، اما راستش را بخواهید در آن لحظه نمی‌دانم چراخجالت کشیدم از او کمک بخواهم؟! بدون آنکه متوجه مجروحیت و قادر نبودن حرکتم شود از او خواستم اگر می تواند پیکر شهیدی را با خود حمل کند، اما او که رمقی در بدن نداشت عذر خواست و به حرکتش ادامه داد، دور شد و...

صدای انفجار و شلیک گلوله به اوج خود رسیده بود و حکایت از نبرد شدیدی در منطقه می کرد. ضعف همراه با خونریزی من هم باعث شده بود که لرز تمام وجودم را در بر گیرد. در این میان دو طرف درگیر نبرد شروع به گلوله باران مواضع یکدیگر کردند. گلوله‌های خمپاره و توپ و موشکهای کاتیوشا بود که همچو بارانی در نخلستان و اطرافم می‌بارید و لحظه‌ای قطع نمی‌شد.

حالا حدود سه ساعتی بود که همچنان در وضعیتی دشوار روی زمین افتاده بودم که اندک اندک از شدت گلوله بارانها کم شد. دیگر صدای انفجارها جای خود را به سکوتی وحشتناک در نخلستان داده بود. سکوتی سنگین که تنها با وزه بادی که از لابلای درختان می گذشت، شکسته می‌شد. در این میان صداهای نامفهومی از دور شنیده می‌شد که به دقت آنها را دنبال کردم. احساس بدی داشتم و فقط با تیز کردن گوشهایم سعی می کردم از وضعیت اطرافم آگاه شوم با کمی دقت بیشتر متوجه شدم چند نفر با زبان عربی حرف می‌زنند.

آرامشی که تاقبل از آن از حضور نیروهای ایرانی در نخلستان داشتم جایش را به دلهره و اضطراب داده بود و با هر شلیک گلوله منور با دقت بیشتری به سمت صداها خیره شدم.

از دور چند سیاهی به سوی محلی که افتاده بودم در حرکت بودند و با صدای بلند به زبان عربی گفت‌وگو می‌کردند.آنها در میان نخلستان به جستجو پرداخته بودند و بعد از هر چند قدمی می‌ایستادند و صدای شلیک چند گلوله بود که در میان نخلها می‌پیچید. از حرکت و شلیک گلوله‌ها فهمیدم نیروهای بعثی با رسیدن به پیکر شهید یا رزمنده مجروحی به سوی او شلیک می‌کنند و در حال پاکسازی نخلستان هستند و من هم آماده شهادت شده بودم، اما قبل از رسیدن آنها باید کاری می‌کردم.

به سرعت خشاب اسلحه‌ام را که در زمان تیراندازی به سنگر کمین خالی شده بود، تعویض کردم. نارنجکهایم را در کنارم روی زمین گذاشتم و با سختی زیاد دست دراز کردم و نارنجکهای "شهید دولت" را هم برداشتم.

باید قبل از آنکه مورد اصابت گلوله دشمن قرار بگیرم، آنها را منفجر می‌کردم.

با دلهره و اضطراب هر لحظه در انتظار رسیدن دشمن بودم و با دقت اطرافم را زیر نظر گرفتم که یکدفعه در سیاهی دیدم یک نفر خمیده و نفس زنان با گامهایی بلند به سویم در حرکت است. با دیدن او بود که اسلحه را به سویش نشانه گرفتم اما برای آنکه تیرم خطا نرود کمی صبر کردم تا فاصله‌اش با من کم شود.

چند متری بامن فاصله نداشت که دریافتم کلاه نظامی بر سر ندارد و لحظه‌ای دچار تردید شدم. با گفتن "یا امام زمان" که رمز عملیات هم بود دست به ماشه اسلحه بردم و آماده شلیک بودم که او با دستپاچگی شروع به تکرار رمز عملیات کرد و پی در پی می گفت "نزن نزن خودی‌ام!"

نزدیک که شد، او را شناختم.

یوسف از رزمندگان ساکن تبریز بود که با او در گروهان ویژه آشنا شده بودم. لحظاتی در کنارم نشست و نفسی تازه کرد. از سخنانش فهمیدم با مقاومت شدید نیروهای دشمن رزمندگان ناگزیر از محل دیگری عقب نشینی کردند و **او به زحمت توانسته بود خود را از مهلکه نجات دهد و هنگامی که فهمید قادر به حرکت نیستم با مهربانی دلداری‌ام داد و با گفتن اینکه به هر شکل ممکن مرا با خود به عقب خواهد برد، آرامش خاصی به من هدیه کرد.** یوسف در کنار نهر به شکلی در کنارم

بقیه در صفحه ۶۵

عباس آذرخش

گزارش اختصاصی از غنی ترین موزه سکه ایران

اینجا دیوارها حرف می‌زنند

قبل از هر حرفی:
هفته گذشته نه بر اساس اتفاق، که بر پایه یک نقشه از پیش تعیین شده (!) پایم به محلی باز شد که در آن تابلوهای ۴ میلیارد تومانی و یک دنیا سکه با قدمت جا خوش کرده که شاید کمتر کسی از وجود آنها خبر دارد و جالب اینکه مدیر موزه وقتی متوجه شد که من خبرنگار مجله باسابقه هفتگی هستم همراه من به موزه آمد و یک یک عوامل تشکیل دهنده موزه را برایم توضیح داد و با هم به محلی رفتیم که نخستین باجه بانک در آنجا بازسازی شده بود و خود آقای مدیر به عنوان سوژه در میان مجسمه‌ها ایستاد تا تصویر نقش بسته از آن محل رنگ و بویی متفاوت بگیرد و حالا گزارشی پیش روی شماست که بنا به گفته مسئولان حاضر در محل تا به حال توسط هیچ خبرنگاری منعکس نشده است.



اینجا یکباره همه پارامترهای جنگ اعصاب عوض می‌شود. گرمای هوا، شلوغی میدان توپخانه، صدای بوق ماشین‌ها، همهمه خیابان و آلودگی هواو... کافی است از میدان امام جهت خود را به سوی موزه بانک سپه تغییر دهید و با گذشتن از دروازه ایمنی شهر تهران قدیم سرانجام خنکی هوا با درصد خاصی از رطوبت بهتر و بیشتر راه ریه هایتان را پیدا می کند. این سومین باری است که در جابجایی های سالهای گذشته این محل به موزه بانک اختصاص پیدا کرده است.مکانی با ۱۱۰۰ متر مربع مساحت متشکل از سه تالار نمایشگاهی به اضافه ساختمان اداری، اتاق ترمیم و بخش فروش؛راهروها نیز به نمایش تابلوهایی از دیگر نقاشان معاصر اختصاص پیدا کرده است.

اولین موزه از این نوع در کشور ما در سال ۱۳۴۲ و در طبقه سوم ساختمان اداری همین بانک افتتاح شد و بعدها در سال ۱۳۵۲ محل فعلی موزه با امکاناتی کمتر و زیر بنایی کوچکتر به این کار اختصاص یافت تا اینکه در سال ۹۵ موزه‌ای با امکانات جدید و مجهز به آخرین سیستمهای امنیّتی و تاسیساتی آغاز به کار کرد.

نخستین گالری مخصوص نمایش سکه‌ها است و نمونه بزرگ شده سکه ولایت عهدی امام رضا (ع) به دیوار نصب شده است. این سکه در سالهای ۲۰۱ تا ۲۰۴ هـق مضروب و انتشار پیدا کرد و از معنوی‌ترین و گرانبهاترین سکه‌های موزه است.

البته سکه‌ها در ویترینهای شیشه‌ای ضد گلوله با پایه‌های فلزی نصب شده و در معرض دید بازدیدکنندگان قرار گرفته است.

بر روی ویترینها هم ذرّه بینهای بزرگی نصب شده تا بتوان با حرکت دادن آنها در طول و عرض ویترین با ظرایف و دقایق هر سکه آشنا شد.

بیش از بیست هزار سکه!!

حقیقت این است که حدود بیست هزار سکه در ذخایر موزه سکه موجود است، اما در حال حاضر فقط بیش از هزار سکه به معرض نمایش درآمده که علت اصلی آن کمبود فضا است.

ماجرای تشکیل موزه

در سالهای دور فردی به نام محمد مشیری به دولت وقت خبر می‌دهد که ۵ هزار سکه مربوط به مجموعه محمد حسن خان صنیع الدوله ملقب به اعتماد السلطنه وزیر انطباعات ناصرالدین شاه قاجار در آستانه خروج از مرز است و مدیرعامل وقت بانک سپه آن زمان که رئیس انجمن آثار ملی نیز بود، دستور می‌دهد تا این سکه‌ها توقیف و به بانک سپه منتقل شود و این تعداد سکه هسته اصلی موزه بانک را تشکیل می‌دهد.

تابلوی ۴ میلیاردی

در بدو ورود به نمایشگاه تابلوهای نقاشی، تابلوی زیبا و بلند بالای **سه گلدان** سهراب سپهری چشم نواز است؛ تابلویی که به گفته کارشناس موزه رقمی معادل چهار میلیارد تومان برای آن تعیین قیمت شده است. نقاشی که در ساخت آن(!) نقاش با ظرافتی خاص با استفاده از مواد غیرمتعارف مثل ماسه دست به خلاقیتی استادانه زده است وسه گلدان در پشت هم قرار گرفته‌اند و در ابتدا گلدانی در دیدرس چشم بیننده است و انتهای تابلو گویی به کویر ختم می‌شود.

در کنار این تابلو سه تابلوی دیگر از سهراب هم روی دیوار نصب شده و این سه تابلو دو ضمیمه اشتراکی دارند و هر سه دورنمایی از خانه‌های روستایی کاه گلی هستند و هر سه با آبرنگ کار شده‌اند.

در میان نقاشان معاصر خانم **ایران درّودی** با سبک خاص نقاشی خود سرآمد است.سبک او بیشتر زندگی در زیر آبهاست و حبابها که راه به سطح می‌جویند و انکسار نور که فضای بی‌نهایت دریا را به ذهن می‌آورد.دو تابلو گران قیمت این بانوی هنرمند هم در کنار یکدیگر آذین بخش یکی از دیوارهای موزه است البته تابلوی دیگری از ایشان هم در انتظار نمایش قرار دارد!

دیوارها حرف می‌زنند

در ادامه دیدار از گالری نقاشی، تابلوهای گران قیمت دیگری هم به چشم می‌خورد که از آثار هنرمندان معاصر و از بزرگان نقاشی چون مسعود عربشاهی، حسین زنده رودی، حسین کاظمی، حسین محجوبی، صادق تبریزی، کازاریان و غیره است...

گفت‌وگو با پزشک سکه ها

در ادامه بازدید از موزه به خانم رویا فراهانی برمی‌خوریم که ملقب به پزشک سکه‌ها است.

خانم فراهانی کارشناس رسمی دادگستری در امور مرمت آثار، بناها و محوطه‌های باستانی و کارشناسی ارشد آثار باستانی است.او مرمّتگر سکه‌های بانک نیز هست و می گوید؛ زمانی که به استخدام بانک درآمدم بیش از هزار سکه از بین ۲۰ هزار سکه موجود در شرایط بحرانی قرار داشت که به سرعت مرمت شدند و اکنون در وضعیت خوبی قرار دارند.

از حدود بیست هزار و هفتصد سکه موجود در این



تابلوی نقاشی سه گلدان کاری از سهراب سپهری



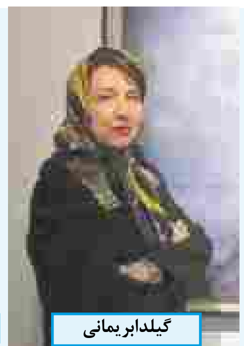
گالری تابلوهای گرانقیمت نقاشان معاصر

دنیا هیچگاه محل قرار نبوده است

● حضرت علی (ع)



رویا فراهانی



گیلدا بریمانی



تلفن شصت ساله هنوز زنگ می خورد



ماشین حمل پول شصت سال پیش



کیف حمل پول مجهز به آژیر ۶۰ساله

گنجینه، یکهزار و نهصد و نوزده سکه در ویترینها به نمایش درآمده‌اند و با توجه به شرایط خاص نگهداری سکه‌ها پارچه موجود در ویترینها از جنس نانو است.این پارچه کمترین گرد و غبار و آلودگی را به خود می گیرد و این موزه با بهره‌مندی از سکه‌های دوره‌های مختلف تاریخی غنی‌ترین موزه سکه در ایران است!وی به سکه **پوراندخت ساسانی** مربوط به قبل از اسلام اشاره می کند و می گوید: این سکه از سکه‌های شاخص موزه است.

سکه ولایت‌عهدی

ایشان سکه ولایت‌عهدی امام رضا(ع) را معنوی ترین سکه موزه می‌داند و به لحاظ مادی نیز سکه‌های یادبود قاجار را از گرانبهاترین سکه‌های موزه به اضافه اینکه برخی سکه‌ها مثل سکه تاج عقابی شاپور ساسانی جزء مواردی هستند که واقعاً نمی‌شود برای آن قیمتی گذاشت.

موزه در محاصره خانمها!

خانم صدیقه فروغیان هم از کارشناسان قدیمی بانک است که حمایتهای مدیرعامل بانک سپه را برای افتتاح موزه به شکل جدید و ساختمان جدید می ستاید و می گوید: باید از خانم ملک زاده بیانی یاد کنیم که در سالهای ۱۳۳۶ تا ۱۳۴۶ با تلاش بسیار به جمع آوری و فهرست کردن سکه‌ها پرداخت و نتیجه آن افتتاح موزه در سال ۱۳۵۲ بود.او ادامه می‌دهد: موزه بانک با گرفتن مجوز موزه دائمی در دهه هشتاد و نیز عضویت در شورای جهانی موزه‌ها (ایکوم) مراحل قانونی کار خود را به خوبی طی کرده‌است.

آکادمی هنرهای زیبای فلورانس ایتالیا

خانم گیلدا بریمانی، کار تعمیر و مرمت آثار نقاشی موزه بانک را به عهده دارند و فارغ التحصیل از آکادمی هنرهای زیبای فلورانس ایتالیا است که دوره‌های تخصصی چاپ و مرمت آثار نقاشی را هم دیده و البته که خود نقاش و مدرس دانشگاه هم هست.

وی در مورد مرمّت یک اثر نقاشی می گوید: ما پزشک تابلوها هستیم و در کلینیک تابلو کار می کنیم چون تابلوها هم مثل آدمها خیلی حساس هستند و با این قیمتهای گزاف ترمیم و تعمیر آنها تخصص خاص می‌طلبد.وی ادامه می‌دهد: گرانترین تابلویی که تعمیر کردم همین تابلو سه گلدان سهراب سپهری است. هنرمندان معاصر با استفاده از مصالح غیرمتعارف مثل ماسه و سیمان راههای جدیدی برای بیان حس خود پیدا کرده‌اند و به همین خاطر مرمت تابلوهای قدیمی راحت‌تر از کارهای معاصر است!

البته یکی از تخصصهای این خانم تعیین اصالت اثر است، یعنی ممکن است کسی یک تابلو بسیار معروف را کپی کند و بخواهد جای اصل آن را بفروشد و اینجاست که خانم بریمانی وارد کار می‌شود و مچ متقلب را می گیرد!

ضرابخانه در موزه

در قسمتی از گالری موزه سکه ضرابخانه‌ای به صورت نمادین ساخته شده که تاریخ ضرب سکه را در عهد قدیم (حدود دوره سامانیان) نشان می‌دهد. ضرابخانه متشکل از فضای یک آهنگری و محل ضرب سکه از یک کوره ذوب فلزات، یک آهنگر که همان ضراب سکه است، یک شاگرد آهنگر و یک ناظر دارالضرب یا قاضی القضات برای تعیین میزان مواد به کار رفته در سکه است.

موزه سیار!!

آقای عباس عطایی رئیس موزه سکه است.او آزاده و جانباز است و حدود ۵۰ ترکش از دوران دفاع مقدس را به یادگار در بدن خود دارد، اما با این همه پرجنب و جوش است و به قسمتهای مختلف موزه سر می‌زند و کارها را مدیریت می کند.

بازگشت به شصت سال قبل

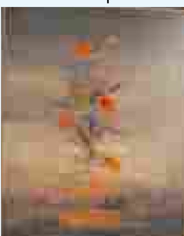
یکی از جالبترین قسمتهای موزه بانک سپه مربوط به ۶۰ سال قبل است. در ابتدای ورودی موزه یک ماشین سه چرخه مربوط به سالهای ۱۳۳۵ با عنوان ماشین مخصوص حمل پول به صورت واقعی دیده می‌شود و در اینجا همه چیز به سبک قدیم طراحی شده است.از جمله کیفهایی که برای حمل پول به شعبه‌ها ساخته شده بود. این کیف یک دکمه کوچک در کنار دستگیره داشت که از طرف سازنده ساخته شده بود تا با فشردن آن صدای آژیر از درون کیف به گوش برسد و در حقیقت یک نوع دزدگیر بود به سبک سالهای ۱۳۳۵. در این باجه تلفن دیواری هم وجود دارد که کاملا سالم است و هنوز زنگ می‌خورد(!) و البته مجسمه کارمندان و مراجعان بانک آنقدر طبیعی است که باورش برای هر بیننده‌ای دشوار است.

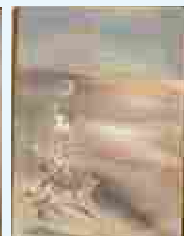
خلاصه آنکه بازدید از موزه‌ها به اندازه دو واحد درسی هنر برایتان اطلاعات دارد. ساعات کار موزه سکه روزهای شنبه تا چهارشنبه غیر از روزهای تعطیل از ساعت ۹ صبح تا ۴ بعدازظهر و پنجشنبه‌ها تا ساعت ۱۲ است.

یکی از اسناد ارزشمند این موزه سند افتتاح حساب به نام حضرت امام خمینی(ره) در بانک سپه شعبه قم است که این سند به صورت بسیار زیبایی در موزه بانک به معرض نمایش گذاشته شده است.

یک لحظه با خبرنگار

شاید باورتان نشود، اما هنوز پس از ۴۵ سال کار در مطبوعات همان هیجانی را دارم که در نخستین روزهای خبرنگاری و در نخستین کارهایم داشتم وهنوز هم از دیدن صفحه‌های چاپی لذت می‌برم و...آخرین بار هم همین چند روز پیش بود که بر حسب عادت کنجکاوی این حرفه پای به موزه بانک سپه گذاشتم و رفتن همان و یک عالم حرف و خبر و اطلاعات جدید و دوستانی پیدا کردن همان و اینکه دیگر در میدان توپخانه غریب نیستم و چقدر در این ملاقات یک ساعته بر معلوماتم اضافه شد تا برای شما بگویم موزه‌ها تونلهایی به تاریخ گذشته هستند که در فضایی خاص حجمی وسیع از اطلاعات را به وسیله اشیا یا نرم افزار در معرض قضاوت شما قرار می‌دهند.**موزه سکه بانک سپه اما در شلوغی میدان گم شده است و من خوشحالم که پیدایش کردم.** ■





تابلوهای زیبایی از خانم ایران درودی



دکور ضرابخانه بعد از اسلام دوران سامانی

مشاوره

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای چهارشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

کودک و نیاز به بازی و سرگرمی

چطور با بازیگوشی فرزندان کنار بیاییم

سوال: با سلام خدمت شما مشاور مهربان مجله بنده دو ماه پیش نامه‌ای را برای شما پست کردم، اما اکنون دو هفته‌ای می‌شود که متوجه شده‌ام به دست شما نرسید، پس این بار نامه‌ام را ایمیل کردم. مشکل من و همسرم با فرزندان خردسالمان این است که آنها مدام در حال بازی و شیطنت هستند و در این گیر و دار از ما تقاضا می کنند که در بازیها با آنها همراه شویم و وقتی به خاطر مشغله کاری به خواسته‌های آنها توجه نمی کنیم با بازی همراه جیغ و فریاد آنها روبرو می‌شویم طوری که آرامش خانه و خانواده را به بازی می گیرند، به همین خاطر از شما تقاضا داریم به ما بگویید چطور با سر و صدای زیاد آنها رفتار کنیم؟ و چطور آنها را کنترل کنیم تا در آینده با مشکلی روبرو نباشیم؟ از وقتی که برای خوانندگان مجله می گذارید ممنون هستیم.

لیلا زمانی ـ ارومیه

مقدمه قبل از پاسخ:

با سلام قبل از هر چیز لازم است بر این نکته تأکید داشته باشم که بچه‌ها نیازمند بازی و شادی هستند به همین خاطر است که در توصیه‌های دینی سفارش شده کودک را تا آغاز ۷ سالگی آزاد بگذارید و حتی‌الامکان جلوی بازی و شیطنت‌های معمولی او را نگیرید چون کودک نیازمند بازی و سرگرمی و نشاط و شادابی است. پس از این توضیح لازم است در پاسخ به سوال شما عرض کنم:

سر و صدا کردن زیاد فرزند

پاسخ: بعضی از بچه‌ها به طور طبیعی انرژی زیاد و سر و صدای بلندی دارند. آنها این کار را به عمد انجام نمی‌دهند بلکه جزیی از ویژگی شخصیتی آنهاست. کودکان معمولاً عادت دارند که بلند صحبت کنند یا دایم در تحرّک باشند. آنچه شما به عنوان والدین باید در نظر بگیرید این است که اولاً صبر وتحمل خود را بالا ببرید وثانیا این را در نظر داشته باشید که او قرار نیست تا آخر عمر این رفتار را ادامه دهد واین حالت گذرا است پس با حفظ خونسردی سعی کنید که شما در برابر رفتارهای او آرام باشید واز دعوا کردن ویا فریاد زدن بر سر او خود داری کنید.

همچنین شما می توانید با تخلیه این همه شور، حرارت وانرژی روشهای دیگری را به او یاد دهید ویا فضایی را ایجاد کنید که بتواند آنجا بدون اذیت کردن دیگران به راحتی سر وصدا کند. مثلاً می توانید در هفته چند بار او را به پارک یا فضای باز ببرید. همین طور می توانید اطراف در اتاق او را درز گیر بگذارید تا صدای کمتری خارج شود و هر وقت زیاد سر و صدا کرد او را به اتاقش هدایت کنید.

وقتی میزان سرو صدای فرزندتان زیاد می‌شود وشما را اذیت می کند، می توانید او را به سوی بازی یا فعالیت آرامتری هدایت کنید. مثلاً از او بخواهید که با کمک هم جور چینی بسازد یا نقاشی کند ویا خانه‌ای بسازد. همراهی شما با فرزندتان به آرام شدن او کمک خواهد کرد و همانطور که کارشناسان تربیت کودکان در جهان تاکید دارند، مطمئن باشید هر میزان زمانی که این روزها برای بازی با کودک خود اختصاص می‌دهید، علاوه بر دوستی و نزدیکی بیشتر با او در بزرگسالی هزینه و دردسر کمتری را از سوی فرزندتان در مواجهه با دنیای بیرون از خانه خواهید داشت و این بازیها در واقع دانه هایی هستند که در آینده به بار خواهند نشست تا خیال شما و خانواده‌تان از رفتارهای پرخطر و محاسبه نشده جوانان راحت باشد.

پس در این روزها وقتی فرزند شما به این دلیل پر سر وصدا است ویا بلند صحبت می کند یعنی از روش‌های ارتباطی شما واطرافیان خود الگوبرداری کرده‌است. مثلاً ممکن است خود شما اغلب با صدای بلند صحبت می کنیدیا حتی خودتان برای صدا زدن وجلب توجه کودک خود صدایتان را بالا می‌برید. گاهی اوقات اعضای خانواده هم عادت دارند که یکدیگر را از اتاقهای دیگر صدا بزنند، پس بهتر است قانونی در خانه داشته باشید که هر یک از اعضای خانواده شخص مورد نظر خود را پیدا کند وچهره به چهره با او صحبت کند ونه از راه دور وبا صدای بلند.

همچنین توصیه می کنم هیچ وقت بر سر فرزند خود داد نکشید و فریاد نزنید. بلکه با صدایی آرام، میزان صدای او را به اندازه صدای خودتان پایین بیاورید. معمولاً وقتی با چشم توجه فرزندتان را به خود جلب کنید و آرام با او صحبت کنید او نیز برای مدتی آرام باقی می‌ماند. این را بدانید که اگر برای ساکت کردن فرزند خود دایم فریاد بزنید وشما هم صدای خود را بالا ببرید این عمل تقویت کننده‌ای برای رفتار او می‌شود واو رفتار بلند صحبت کردن یا جیغ زدن را تکرار خواهد کرد چون با این کار توجه شما را به خود جلب می کند.

توجه: اگر فرزند شما علاوه بر صدای بلند، مشکل دیگری دارد، مثل اینکه هیچ وقت به حرف شما گوش نمی‌دهد ویا بیشتر وقتها باید بارها و را صدا بزنید تا کاری را انجام دهد. شاید فرزندتان مشکل شنوایی داشته باشد پس بهتر است این مورد را نیز در نظر بگیرید و با پزشک مشورت کنید.

در آخر اگر مطمین هستید که فرزند شما که دایم با صدای بلند صحبت می کند ویا داد می‌زند مشکلی ندارد، بهترین کار برای آرام شدنش این است که شما آرام باشید وبه صدای او بی‌اعتنایی کنید واگر دیدید که این کار ادامه پیدا می کند رو در رو با او صحبت کنید وبگویید که وقتی فریاد می‌زنی من منظورت را متوجه نمی‌شوم، پس بهتر است آرام با هم صحبت کنیم.

دلیل جیغ زدن وسرو صدای کودک شما هر چه باشد شما باید سعی کنید خونسرد باشید واز فریاد زدن بر سر او بپر هیزید.

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

روانشناس بالینی



خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۳

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی یکشنبه‌ها
از ساعت ۱۴ تا ۱۵

غذاهایی که چاق نمی کنند

کارشناسان لیستی از غذاهای کم کالری را به افرادی که خواهان لاغری هستند، توصیه می کنند که می توانند در طول روز به میزان زیاد بخورند بدون اینکه نگران چاقی باشند.

کرفس:تقریبا ۹۵ درصد از کرفس را آب تشکیل می دهد. البته این بدان معنا نیست که کرفس مزایای بهداشتی قابل توجهی ندارد. کرفس حاوی پتاسیم، فولات، فیبر است و ۳۰ درصد از میزان نیاز روزانه به ویتامین کا را برطرف می کند. مصرف کرفس در یک وعده تنها ۶ کالری دارد.



کلم پیچ:یک فنجان کلم خام تنها ۳۳ کالری دارد و شامل سه گرم پروتئین و دو و نیم گرم فیبر در هر وعده است. کلم پیچ یکی از معدود غذاهایی است که مانند ماهی اسیدهای چرب امگا ۳ دارد.



خیار:در هر وعده تنها ۱۶ کالری دارد و دانه‌ها و پوستش حاوی بیشتری ارزش غذایی است. ویتامین آ موجود در خیار به عنوان یک بتاکاروتن از سلامت چشمها محافظت می کند.

بلوبری:این میوه محتوای آنتی اکسیدانی دارد و آنتی اکسیدانش بیشتر از هر میوه دیگر است. یک فنجان زغال اخته تنها ۸۵ کالری دارد.

گوجه فرنگی ها:بهترین منبع لیکوپن است؛ ماده‌ای که به مبارزه با بیماری‌های مزمن کمک می کند. گوجه فرنگی به غیر از لیکوپن حاوی ویتامین‌های ث، آ و ب ۲ است ضمن این که منبع غنی از فولات، پتاسیم و فیبر نیز محسوب می شود. یک عدد گوجه فرنگی متوسط تنها ۲۵ کالری دارد.



طالبی:بتاکاروتن موجود در آن شکلی از ویتامین آ برای افزایش سلامت چشم است. یک فنجان طالبی تنها ۵۵ کالری دارد.

گریپ فروت:اضافه کردن این میوه به رژیم غذایی خود راهی برای کاهش وزن است. گریپ فروت سرشار از فیبر بوده و منجر به تنظیم سطح قند خون و احساس سیری طولانی مدت می شود. نیمی از یک گریپ فروت تنها ۵۰ کالری دارد. ویتامین ث موجود در گریپ فروت منجر به مبارزه با بسیاری از مشکلات سلامتی از جمله سرطانها و بیماری های قلبی می شود. گریپ فروت همچنین می تواند تاثیر شگرفی در کاهش کلسترول و بهبود سلامت دستگاه گوارش داشته باشد. ماده موجود در این میوه آن را یک میان وعده ایده آل برای زنان باردار کرده است.



گل کلم:شامل آنتی اکسیدانها و مواد شیمیایی گیاهی برای مبارزه با بیماریهای مزمن است و منبع غنی از فولات، فیبر و ویتامین های ث و کا محسوب می شود. گل کلم در هر وعده تنها ۲۵ کالری دارد.

کلم بروکلی:این سبزی فوق العاده، منبع سولفورافان است و به از بین بردن مواد شیمیایی سرطان زا در بدن کمک می کند. این سبزی حاوی ویتامین های کا، ای، آ و ث است و یک وعده بخار پز آن تقریبا ۲۰ درصد نیاز روزانه به فیبر را برطرف می کند ضمن این که تنها ۳۱ کالری دارد.



توت فرنگی:سرشار از پلی فنولها و منبع غنی از پتاسیم و فیبر محسوب می‌شود. یک فنجان از این میوه تنها ۵۰ کالری دارد.

تمشک ها:فواید سلامتی تمشک فوق العاده است و مانند دیگر انواع توتها منبع غنی از ویتامین ث و آنتی اکسیدان‌های شناخته شده به عنوان بیوفلاونوئید محسوب می شود. یک فنجان تمشک تنها ۶۲ کالری دارد.



همه چیز درباره توت

برای رفع یبوست توت سفید بخورید

✓ خواص توت سفید و شیرین خیلی شبیه انجیر است و ارزش غذایی آن چنان زیاد است که می‌توان از این میوه به عنوان یک وعده غذایی استفاده کرد.

✓میوه توت دو نوع دارد که سفید آن شیرین و دارای مزاج گرم و تر، و نوع سیاه یا قرمز آن معمولا ترش است. نوع دوم اغلب با نام شاتوت معروف است که مزاج سرد و خشک دارد.

✓ بهترین نوع توت، انواع شیرین و درشت آن است که از نظر خواص بسیار شبیه به انجیر بوده و به دلیل ملین بودن، مصرف آن توصیه به لینت مزاج می شود یعنی برای رفع سفتی و سختی مدفوع و همچنین درمان یبوست مناسب است.

✓ یکی از خواص مهم توت کمک به باز شدن انسداد مجاری کبد و صفراست. توت سفید شیرین بخصوص برای طحال که سرد و خشک است، بسیار مناسب است و خوردن آن به کسانی توصیه می‌شود که احساس درد زیر دنده چپ دارند؛ چون این درد ممکن است ناشی از التهاب طحال باشد.

✓ توت قابلیت هضم بسیار خوبی دارد، به همین دلیل برای کودکان و افراد مسن یا افرادی مناسب است که حجم معده آنها کم است، اما خوردن آن برای کسانی که دچار اختلال در هضم هستند، نظیر افرادی که غذا در معده آنها زیاد می‌ماند مناسب نیست.

✓در صورت ایجاد نفخ مختصر در اثر خوردن توت، می‌توان از مصلح آن یعنی سکنجبین استفاده کرد.

✓ بهتر است توت به عنوان میان‌وعده یا یکی دو ساعت قبل از غذای اصلی مصرف شود و خوردن آن همزمان با صرف غذا توصیه نمی‌شود.

دکتر سید مهدی میرغضنفری - متخصص فیزیولوژی - عضو هیئت علمی دانشگاه



آرامش یعنی با احترام بیشتری نسبت به دیگران رفتار کنید

• آنتونی رابینز

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

آمدم زندگی‌ام را سامانی بدهم...!

مرد با ناراحتی گفت:

«شنیده‌اید می‌گویند طرف آمد ابرویش را درست کند، زد چشمش را کور کرد؟! این دقیقاً کاری است که من با خودم و زندگی‌ام کردم. آمدم یک سر و سامانی به زندگی‌ام بدهم، سر و سامان که ندادم هیچ، هرچه را هم که داشتم از دست دادم.»

مرد میانسال بود. شاید هم کمی از میانسال گذشته بود. بلندقد بود و لاغراندام. دستهایش لرزش خفیفی داشت که می‌گفت به خاطر استرس و ناراحتی دچار این مشکل شده. خیلی راحت شروع به حرف زدن کرد. می‌گفت می‌داند مشکلش با این حرفها حل نمی‌شود، اما حداقل دلش سبک می‌شود.

از او خواستم کمی به عقب برگردد و از دوران کودکی‌اش پلی به مشکل امروزش بزند. مرد دستی به اندک ته ریش صورتش کشید و گفت:

کاش آدمها هیچ وقت بزرگ نشوند که هرچه می‌کشیم از همین بزرگ شدنمان است. من در یکی از شهرهای جنوبی به دنیا آمدم. شهری که قبل از جنگ، شهر آباد و شادی بود و به لطف وجود پالایشگاه نفت، اغلب مردهایش کار و درآمد داشتند. پدر من هم در صنعت نفت کار می‌کرد. وضعمان خوب بود، چهار برادر و دو خواهر هم داشتم. الان که به عقب برمی‌گردم می‌بینم آن روزها، روزهای بازی در کوچه‌های بن بست و خاکی، زیر تیغ آفتابی که هم مهربان بود و هم بی‌رحم، بهترین روزهای زندگی‌ام بود. نمی‌دانم اگر آدم بداند وقتی بزرگ می‌شود چه بلاهایی سرش می‌آید، اصلاً هیچ وقت آرزو نمی‌کند بزرگ شود؟ من بچه درسخوانی نبودم، اما مجبور بودم درس بخوانم. پدرم به هیچ کدام از پسرهایش اجازه نداد ترک تحصیل کنند. با اینکه آن زمان درس خواندن هم سخت بود و هم خیلی رواج نداشت، اما همه ما دیپلم گرفتیم. بعد از دیپلم من رفتم خدمت. بقیه هم خدمت رفتند و بعد مادرم برایشان زن گرفت. من از همه دیرتر زن گرفتم. چون کمتر از بقیه به تشکیل زندگی علاقه داشتم. بعد از خدمت، چندین و چند شغل عوض کردم. اول در آموزش و پرورش مشغول شدم اما معلمی را دوست نداشتم. بعد رفتم صنعت نفت، اما این کار هم باب میلم نبود. مدتی هم در شرکت برق کار کردم. اما از پشت میزنشینی، اصلاً خوشم نمی‌آمد. بالاخره بعد از کلی این در و آن در زدن، پایم به گمرک رسید. اوایل از این کار هم خوشم نمی‌آمد اما یک اتفاق مسیر زندگی‌ام را عوض کرد. ماجرا از یک دیدار دوستانه شروع شد. یکی از همکارانم گفت یک شب شام با هم برویم بیرون. من هم قبول کردم. موقع شام از هر دری حرف زدیم و بعد او گفت یک ضبط صوت دارد و می‌خواهد آن را بفروشد. من هم که بدم نمی‌آمد یک ضبط شخصی داشته باشم، گفتم اگر سالم و به درد بخور است من خریدارم.

همان شب بعد از شام به خانه‌اش رفتیم. او اصرار کرد من بروم داخل اما من پشت در ایستادم و او هم از خواهرش خواست ضبط را برایمان بیاورد. آوردن ضبط توسط مینا خواهر رفیقم همان و دل از کف دادن من هم همان!...

آن شب تا صبح خوابم نبرد. از یک طرف دلم پیش مینا مانده بود و از طرف دیگر از این کارم خجالت می‌کشیدم. احساس می‌کردم با این دلدادگی به رفیقم خیانت کرده‌ام. ولی دل است دیگر، این حرفها سرش نمی‌شود. دلدادگی من به مینا باعث شد که در گمرک بمانم و هر روز رفاقتم را با برادر مینا محکمتر و صمیمی‌تر کنم. دیگر کاری نبود که من برای او انجام نداده باشم، از آوردن غذای خانگی تا شیفت ماندن به جای او، خلاصه هر ترفندی را که بلد بودم زدم تا خودم را در دلش جا کنم. از آن طرف هم او به من اعتماد کرده بود و حرف و راز دلش را به من می‌گفت و من تقریباً از همه اتفاقات خانه شان خبر داشتم. بزرگترین دل نگرانی‌ام این بود که مبادا تا من جسارت گفتن حرف دلم را پیدا کنم، برای مینا خواستگار بیاید. چند ماهی از این ماجرا می‌گذشت، آخر سر دیدم نمی‌توانم موضوع را رک و راست به او بگویم، این بود که دست به دامن خواهرم شدم و او ماجرا را به مادرم گفت و بالاخره با خواستگاری رفتن مادرم، ماجرای دلدادگی من هم لو رفت. رفیقم تا مدتها با من سرسنگین بود، اما وقتی ازدواج من و مینا سر گرفت او هم کم کم رفتارش بهتر شد و به این ترتیب من هم سر و سامان گرفتم.

مینا دختر خوبی بود. با اینکه وضع مالی خانواده‌اش از ما بهتر بود، اما هیچ وقت، از وضع زندگی‌مان گله نکرد. من و مینا روزهای خوبی در زندگی داشتیم. من هم کم کم در کارم درجه و ترفیع گرفتم و از یک کارمند معمولی به بازرسی رسیدم و حقوقم بیشتر شد و وضعمان هر روز بهتر... من و مینا سالها بچه نداشتیم. مشکل هم از من بود. مدتها تحت نظر پزشک بودیم. خیلی پول خرج کردیم تا بالاخره صاحب یک دختر و پسر شدیم. هنوز لذت بچه دار شدن را خوب نچشیده بودیم که جنگ شد. آوارگی ودر به دری ما هم شروع ... مجبور شدیم از خوزستان مهاجرت کنیم. خیلی از اقوام و دوستانمان در جنگ شهید شدند. از جمله برادر مینا. روزهای سختی بود. ما مدتی به شیراز رفتیم و بعد رفتیم اصفهان و نهایتاً به تهران رسیدیم و همین جا ماندگار شدیم. در تهران از جنگ دور شده بودیم، اما وضع زندگیمان اصلا خوب نبود. به سختی زندگیمان را می‌گذراندیم. شغلم را از دست داده بودم، مدتها طول کشید تا توانستم دوباره در یکی از ادارات زیر مجموعه وزارت بازرگانی کار پیدا کنم. بالاخره روزهای سخت هم گذشت. جنگ که تمام شد دیگر رغبتی به برگشتن نداشتیم. تهران ماندگار شدیم. بازنشست که شدم، مبلغی پول از محل کارم به من دادند. مینا گفت بهتر است خانه بخریم. آن موقع ها، ملک مثل الان نبود. با وام و قرض و قوله، و پولی که از دولت گرفته بودم، غرب تهران، جایی که هنوز خیلی آباد نشده بود خانه‌ای خریدم. خانه بزرگی بود. حدودا دویست متر زمین داشت. چند سالی که آنجا نشستیم، بازار مسکن رونق گرفت. ما هم شیطان رفت زیر جلدمان که خانه را بکوبیم و



بسازیم. من تجربه زیادی نداشتم از این کار، برای همین مدتی تحقیق کردم و کمی که زیر و بم کار دستم آمد، شروع کردم. همان حوالی خانه‌ای اجاره کردم و بعد هم با یک پیمانکار قرارداد بستیم وخانه را کوبیدیم ویک آپارتمان چهار طبقه هشت واحدی از آن درست کردیم. راستش را بگویم سود کار برایم آنقدر بود که تصمیم گرفتم کار را ادامه دهم. بنابراین همه واحدها را فروختم و رفتم دو ملک قدیمی دیگر خریدم ودوباره ساختیم و فروختیم. این بار کمی به مشکل هم برخوردیم، ساختمانها مشکل داشتند و برای گرفتن جواز ساخت و مابقی قضایا پول زیادی خرج کردم، امابازهم آخر کار سود خوبی به دست آوردیم. مینا نگران بود. می ترسید که جایی اشتباه کنم و زندگی‌ام از بین برود. اما من که تازه لذت پول درآوردن زیر دندانم رفته بود، به او اطمینان دادم که حواسم را جمع می کنم تا اتفاقی برایم نیفتد. یکی از اقوام خانمم وقتی فهمید من وارد کار ساخت و ساز شده‌ام مبلغی پول آورد و گفت فلانی بیا شراکتی کار کنیم. به جای اینکه پولت را به پیمانکار بدهی من هم شریک می‌شوم و همه کارها را به عهده می گیرم. کاش همان موقع می گفتم نه! اما نگفتم ،چرا؟ گفتم سفره‌ای پهن شده، بگذار این بنده خدا هم یک لقمه ببرد!

این بزرگترین اشتباه من بود. چرا؟ چون با غریبه تکلیفت معلوم است حساب و کتاب وخرج ومخارج، امابافامیل نمی‌شود. هروقت به‌مشکل برمی خوردیم، روابط فامیلی مانع می‌شد تا بی‌پرده و صریح حرف بزنیم. خلاصه کنم، کار اولی که با پسر خاله خانمم شریک شدیم آن طور که باید و شاید شسته ورُفته از آب درنیامد. آخر کار حسابها بدجور بهم ریخته بود. کاش همان موقع که فهمیدم حساب و کتابها جور نیستند فاتحه این شراکت پر از شر را می خواندم. اما نمی‌دانم چرا این کار رانکردم. البته خودم را هم گول زدم که کار اول بوده، شاید در کارهای بعدی شرایط و اوضاع فرق کند. کار دوم، بدتر از کار اول شد. تا جایی که حتی چکهای مصالح را هم نمی‌توانستیم به موقع پرداخت کنیم. فهمیده بودم طرف دارد سرم کلاه می گذارد، اما نمی توانستم ثابت کنم. قدیمی‌ها گفته‌اند جلو ضرر را هر کجابگیری منفعت است. من اگر همان روز، همان وقت که ساختمان نیمه کاره بود سهم پسر خاله خانمم را می‌دادم و او را می‌فرستادم می‌رفت، حداقل ضرر نمی کردم. اما یک فکر اشتباه مرا بیچاره کرد. گفتم تا آخر می‌روم و دست آخر حسابم را صاف می کنم.

برای اولین بار مجبور شدم بروم سراغ پول بهره‌ای. فکر کردم کار که تمام شد، پولم رااز پسر خاله خانمم می گیرم و اصل و فرع پول را می‌دهم و خلاص. البته تا آن موقع هم سعی کردم سود پول را هر ماه بدهم که عقب نیفتد و بهره در بهره نشود.

اما ته کار، دستم پاک خالی ماند. نهایت توانستم بدهی مردم را بدهم و ته حسابم رانگه دارم که بزنم به کار بعد. اگر آن را می‌دادم می‌رفت عملاً دستم خالی خالی بود. پسر خاله خانمم بعد از آخرین کار یک دعوای صوری راه انداخت و مرا هم متهم کرد و بعد هم ارتباطش را با ما قطع کرد. من هم گفتم بهتر، به قول معروف شر از سرمان کم شد. به خانمم گفتم کار جدید شروع می کنم بدون شریک، بدون پیمانکار. روی سرمایه و اعتبارم کار می کنم.

برای اینکه دست و دلم نلرزد خارج از تهران زمین خریدم، حوالی کرج. خودم تنهایی دنبال همه کارهایش رفتم. از جواز تا شروع و قرارداد با شرکت ساختمانی و گود برداری و ساخت و ساز. پروژه پنج طبقه بود، هر طبقه چهار واحد. مجموعا بیست واحد می‌شد که اگر خوب فروش می‌رفت جبران این چند سال تلاش مرا می کرد. اما بخت با من یار نبود. مصالح مرغوب گرفتم از زیر بنا تا روکار. کاردرست بدون دزدی، بدون غل و غش. قیمت مصالح از قبل گرانتر شده بود، اما من دل نگران نبودم. روی اعتبارم چک دادم و امیدوار بودم که با شرایطی که بازار مسکن دارد، خوب بفروشم و هم بدهی هایم را بدهم و هم آخر کار دستم پر باشد اما بعد از یک جهش ناگهانی، قیمت ملک افت کرد. زمینی که خریده بودم در عرض چند ماه، قیمتش کم شده بود. شب تا صبح از نگرانی خوابم نمی‌برد. مینا می گفت نباید نگران باشم، وضعیت اینطور نمی‌ماند، اما من اصلاً احساس خوبی نداشتم. می‌دانستم اگر وضع به همین شکل پیش برود، همه سرمایه و آبرو و زندگی‌ام را از دست می‌دهم. ساختمان هنوز نیمه تمام بود، با خودم فکر کردم اگر حتی در همان شرایط بفروشم، فقط می‌توانم بدهی هایم را بدهم و شاید کمی از سرمایه‌ام هم برگردد. اما باز طمع کردم. ترجیح دادم به جای فروختن، دوباره پول بهره‌ای بگیرم و کار را تمام کنم. امیدوار بودم تا تمام شدن کار، بازار از رکود دربیاید. بدهی ها را با پول نزولی صاف کردم و افتادم داخل چاه بهره. کار به جایی رسید که دیدم دیگر توان ادامه ساخت و ساز را ندارم.

پولم نمی‌رسید. هم باید بهره می‌دادم هم خرج می کردم. ساختمان را نصفه و نیمه رها کردم و رفتم در یک بنگاه نشستم و کار معاملات املاک را شروع کردم. هرچه هم درمی آوردم بابت نزول پول می‌دادم. امروز، فردا، یک ماه، سه ماه، شش ماه، یک سال، دو سال، سه سال گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد. ساختمان نصفه و نیمه مانده بود با دو نگهبان، من هم کار می کردم و بهره می‌دادم. بهره‌هایی که اگر یک ماه پرداخت نمی‌شد، بابتش باید بهره می‌دادم. در آن سه ـ چهار سال آنقدر تحت فشار قرار گرفته بودم که تصمیم گرفتم به هر ترتیب که شده ساختمان نصفه و نیمه را بفروشم. اما باور کنید قیمتی که پیشنهاد می‌شد، حتی قیمت خرید زمین هم نبود و اگر من آن را می‌فروختم حتی نمی‌توانستم همه پول بهره‌ای را که گرفته بودم صاف کنم.

شرایطم هر روز از بد، بدتر می‌شد. خدا می‌داند چند مرتبه حتی تصمیم گرفتم خود کشی کنم، اما از خدا و آبروریزی ترسیدم.

دوسال دیگر هم تحمل کردم ووقتی دیدم دیگر توان ادامه ندارم، اول ساختمان را به صورت دودانگ، دو دانگ به نام پسرم و دخترم و همسرم کردم و بعد هم دیگر بهره ندادم. یک ماه، دو ماه،... سر سه ماه طرف رفت روی چک و سفته‌هایی که داشتم علیه من شکایت کرد و حکم جلب مرا گرفت و بعد هم به راحتی آب خوردن مرا فرستاد گوشه زندان و با اعمال ماده دو که تاندهی نروی، مرا اینجانگه داشت. خانواده‌ام می خواستند خانه رابفروشند، امامن اجازه ندادم. الان چند سال است اینجا هستم. اخبار بیرون را دارم. می‌دانم وضعیت بازار مسکن هنوز همان طور است اما به بچه هایم گفتم صبر کنند. بالاخره تا قیامت اینطور نمی‌ماند.

شاید اگر بازار تکان بخورد، وضع من هم عوض شود. البته در این مدت من هم بیکار ننشسته‌ام. از همان فرد نزول خور شکایت کرده‌ام. البته چون او بیرون است دستش بازتر است، اما مطمئن هستم اگر عدالت رعایت شود، اوهم باید به جرم رباخواری مجازات شود. به هر حال مسأله ربا یک مسأله دو جانبه است، شاید من هم در این پرونده محکوم شوم، اما همین که افرادی مثل این آدم که تا قبل از زندان آمدن من، دو ـ سه برابر اصل پولش را به صورت سود پول از من گرفته بود و باز هم مرا بدهکار به زندان فرستاد، روزی به سزای اعمالشان برسند.

در پرانتز:

(شاید بزرگترین اشتباه این مرد این بود که بلافاصله وقتی مبلغی پول به دستش رسید، تصمیم گرفت آن راچند برابر کند، آن هم باانجام کاری که سر رشته چندانی از آن نداشت. قدم اول او یعنی ساخت منزل خودش به صورت شراکتی، قدم سنجیده‌ای بود، چرا که او با در اختیار گذاشتن ملک و سرمایه‌اش در قبال تخصص و مهارت پیمانکار، به نوعی بازگشت سرمایه و سودش را تضمین کرد. اشتباه او وقتی شروع شد که گمان کرد به آن درجه از تخصص و مهارت رسیده که می‌تواند به تنهایی و یا شراکت با فردی مثل خودش، کار را به نحو احسن انجام دهد و در کنارش سود بیشتری به دست بیاورد. این تصور اشتباه باعث شد تا در یک شرایط ناراحت کننده ـ شراکت فامیلی ـ نه تنها به آنچه مد نظرش بود نرسد، بلکه، مشکلات جانبی دیگری را هم برای خودش به وجود آورد. در حالیکه کارهای قبل، چون بر طبق اصول و رعایت جوانب اصلی کار انجام شده بود دارای چنین حواشی نبود. افتادن در دام نزول خوران و وارد شدن به مبحث ربا، سبب شد تا او حتی تمرکزش را روی کار از دست بدهد. قطعاً اگر او با فرد زبده‌ای که در این کار مهارت لازم را داشت، همکاری می کرد، هم می‌توانست قبل از رکود بازار خود را از بحران نجات دهد و هم در دام نزولخوران گرفتار نشود. او حتی در مواجهه با نزولخوران گرفتاری چندین و چند ساله‌اش در زندان را به مشاوره با یک وکیل ترجیح داد. اشتباهات مکرر جز از دست رفتن عمر و سرمایه، نتیجه‌ای به همراه نخواهد داشت.)

دنیا مانند مار است، بیرونش نرم است و درونش زهری است کشنده و جانگداز ● امام علی (ع)

سوژه

کیانا نصرت زاده

بخوانید تا به حکمت پی ببرید

...من ازدواج کردم و در میان جهیزیه‌ام دو بچه ۹ ساله و ۵ ساله هم بود... شوهرم مسئولیت آنها را هم به عهده گرفت. باورش آسان نبود ولی به من اطمینان داد که هیچ وقت بچه‌ها را از خودمان دور نمی‌کنیم...



جای ملیحه همیشه خالی بود. مادرم می‌گفت شوهر کردن ملیحه گرد مرگ ریخته توی این خانه...

ملیحه خواهر بزرگ و ناتنی من بود. مادرش را در سه سالگی از دست داده و وقتی هفت سالش بود پدر و مادرم با هم عروسی کرده بودند ولی ملیحه پیش مادربزرگ ماند و بعد از مرگ او به خانه ما آمد.

دختر دوازده ساله‌ای بود و مادر می‌گفت آنقدر کار می‌کرد که یک وقتهایی با او دعوا می‌کردیم که چرا دست از کار کردن برنمی داری؟ زندگی با یک پیرزن ناتوان او را زود بزرگ کرده بود و از اینکه نامادری‌اش او را نپذیرد خیلی می‌ترسید. فکر می‌کرد مادر من از آن زنهایی است که نقش زن بابا را بازی خواهد کرد و اگر کار نکند از خانه بیرونش می‌کند در حالی که اصلاً این جور نبود. مادرم زن مهربان و دلسوزی بود و لی مدتی گذشت تا ملیحه این را درک کند.

ما هم او را به عنوان خواهر بزرگتر خیلی دوست داشتیم. با ما بازی می‌کرد. به درس و مشق هایمان می‌رسید و خلاصه همه کار از دستش بر می‌آمد. وقت شوهر کردنش که رسید هر خواستگاری می‌آمد رد می‌کرد. از ازدواج می‌ترسید. دلش می‌خواست تا ابد در خانه پدری بماند ولی بالاخره به اصرار پدر و مادرم در ۲۸ سالگی ازدواج کرد و به رشت رفت. اما انگار روح و شور خانه را هم با خودش برده بود. بعد از رفتن او برادرم به سربازی رفت. دو سال بعد پدرم بازنشسته شد و از صبح تا شب بیکار و بی‌حوصله در خانه می‌پلکید و مدام با مادر بحثش می‌شد. مادر می‌گفت ملیحه که رفت خانه را هم با خودش جارو کرد و برد.

سالی یکی دو بار با بچه هایش به دیدن ما می‌آمد و ما همیشه از دیدن او خوشحال می‌شدیم. خانه جان تازه‌ای به خودش می‌گرفت تا اینکه شنیدیم ملیحه مریض شده است شوهرش او را به تهران آورد. رنگ به صورت نداشت. دواو دکتر از همان فردای آن روز شروع شد. سرطان همه جانش را گرفته بود. روزهای سختی بود. فقط اشک می‌ریختیم. مادر نذر و نیاز می‌کرد، پدرم به زمین و زمان بد و بیراه می‌گفت اما سرنوشت این بود که در ۳۵ سالگی دو بچه را بی‌مادر بگذارد و برود. حالا سرنوشت خودش برای بچه هایش تکرار شده بود. مادر بچه‌ها را پیش خودش نگه داشت. شوهرش آخر هفته‌ها می‌آمد تهران پیش بچه‌ها ولی یک سال نشده بود که از من خواستگاری کرد. گفت کی بهتر از خاله می‌تواند جای مادر را برای بچه‌ها پر کند؟ اما این وصلت هیچ جوری معنی نداشت. نزدیک به پانزده سال از من بزرگتر بود. جوابم رد بود ولی بهش قول دادم در هر شرایطی از بچه هایش مراقبت می‌کنم. همین شد که کمتر به تهران آمد و بعد هم خبر عروسی‌اش رسید و بچه‌ها پیش ما ماندند.

قسم خورده بودم تا آخر عمرم آنها را تنها نگذارم. اما سه سال بعد مردی وارد زندگی من شد که می‌خواستم با او ازدواج کنم. بچه‌ها کمی بزرگتر شده بودند ولی نگرانی در صورتشان موج می‌زد. می‌ترسیدند اگر من شوهر کنم و پدر و مادر پیر من هم از دنیا بروند چه خواهد شد.

من ازدواج کردم و در میان جهیزیه‌ام دو بچه ۹ ساله و ۵ ساله هم بود... شوهرم مسئولیت آنها را هم به عهده گرفت. باورش آسان نبود ولی به من اطمینان داد که هیچ وقت بچه‌ها را از خودمان دور نمی‌کنیم.

خانه دیوار به دیوار خانه پدرم را اجاره کردیم. هر دو سر کار می‌رفتیم. بچه‌ها صبحها پیش مادرم بودند و من بعد از ظهر ها می‌آمدم سراغشان.

همان سال اول متوجه شدیم که ما نمی‌توانیم بچه دار شویم. به شکل غریبی هم من و هم شوهرم مشکلات لاعلاجی داشتیم. انگار پازلها به شکل غریبی کنار هم چیده شده بودند. حالا این دو بچه واقعا جای بچه‌های نداشته ما را پر می‌کردند.

همیشه حس می‌کردم ملیحه حتی از آن دنیا هم مراقب ماست. این دو هدیه‌ای که به ما داد هم یک برکت بود.

حالا ده سالی از ازدواج ما می‌گذرد. دیگر بچه‌ها بزرگ شده‌اند و ما یک خانواده چهار نفری هستیم. خوشحالم که خداوند اینقدر ما را دوست داشت که در چنین موقعیتی قرار داد و هر چه فکر می‌کنم در حیرت حکمت خدا هستم. انگار باید من با مردی ازدواج می‌کردم که قلبش یک دریای بزرگ بود. شانس بچه دار شدن را به ما نمی‌داد و در عوض، این دو بچه را به ما هدیه می‌داد.

در همه عمرم به عدل و مهربانی و حکمت خداوند شک نخواهم کرد.

جایگاه و اهمیت حفظ زبان

از: ا.ح.درّی



**در حدیثی از امام جعفر صادق(ع) نقل است که فرمود: ای شیعیان! زینت ما باشید و باعث شرمندگی و ننگ ما نباشید، زبانهایتان را حفظ کنید و آن را از سخنان بیهوده و زشت بازدارید.
با توجه به حدیث فوق در مقال پیش رو به جایگاه و اهمیت حفظ زبان از گناه و پلشتی می پردازیم و بیان می کنیم که چگونه حفظ زبان از پلیدی و زشتی سبب قرب خداوند خواهد شد:**

سکوت و اهمیت آن

در فرهنگ اسلام عزیز سکوت و عنان زبان را در اختیار گرفتن یکی از صفات پسندیده اخلاقی به شمار می‌رود که عمل به آن باعث برون رفت از بسیاری از مشکلات حاصله از ناحیه زبان خواهد شد. البته باید توجه کرد که آنچه مد نظر اسلام عزیز است، سکوت مطلق و انزوا نیست به گونه‌ای که در هیچ جا انسان سخن نگوید، بلکه مقصود از کم سخن گفتن یا به تعبیری دیگر حفظ زبان، خاموشی در برابر سخنان فسادانگیز و مشکوک و بی‌محتواست که نفعی به حال انسان در دنیا و آخرت ندارد. سکوت و حفظ زبان از منظر علمای علم اخلاق اهمیت ویژه‌ای در تعیین سرنوشت انسان دارد، تا جایی که معتقدند بدون حفظ زبان، انسان هرگز مشمول لطف و رحمت خداوندی نخواهد شد.

در حدیثی از پیامبر اکرم (ص) که در قالب موعظه خطاب به ابوذر غفاری آمده است نقل شده که می‌فرماید: چهار چیز است که تنها نصیب مومن می‌شود و نخستین آن سکوت است که سر آغاز عبادت است. و در روایتی دیگر از آن حضرت می‌خوانیم: خبر ندهم از آسانترین عبادت و ساده‌ترین آن برای بدن و آن سکوت و خوش اخلاقی است.

از این دو روایت درمی‌یابیم که سکوت و به جا سخن گفتن به حدی مهم است که در کنار سایر عبادات از آن نام برده شده است. بنابراین اگر کسی برای رضای خداوند سکوت اختیار کند و از سخن لغو و بیهوده بپرهیزد، خداوند به او پاداش خواهد داد و تا زمانی که شخص با این نیّت سکوت اختیار کند، برای او حسنه و ثواب نوشته می‌شود.

آثار حفظ زبان

دوری از گناه

در روایتی از امیرالمومنین (ع) نقل است که می‌فرماید: هیچ چیز مستحق‌تر از زبان به زندانی شدن نیست و به همین جهت خداوند آن را با چهار لنگه در پوشانیده، با دو لنگه لبها و دو لنگه دندانها، ولی با این وجود ببینید که این زبان چه می کند.

در روایت دیگری نقل است که مردی خدمت پیامبر اکرم (ص) رسید و عرض کرد ای رسول خدا! مرا نصیحت کنید. حضرت فرمود: زبانت را نگه دار. آیا جز محصول زبان، مردم را به صورت در آتش جهنم می‌اندازد؟

تفکّر و نورانیّت قلب

یکی دیگر از فواید سکوت تفکّر است. تفکّر در مورد اینکه انسان از کجا آمده است و به کجا خواهد رفت، خالق این زمین و آسمان کیست؟

امیرالمومنین(ع) در این باره می‌فرماید: سکوتت را زیاد کن تا فکرت زیاد و قلبت نورانی شود تا مردم از دست و زبانت در امان باشند. تفکّر حاصله از مراقبت زبان نیز مصداق همان حدیث معروف است که یک ساعت تفکّر بهتر از هفتاد سال عبادت است.

تفکّری که انسان را در راه خیر و سعادت راهنمایی می کند و با این تفکّر از کارهای حرام دوری می کند قطعاً سبب نورانیت قلب خواهد شد و او را در دنیا و آخرت سلامت نگاه می‌دارد، تا جایی که صادق آل محمد (ص) می‌فرماید؛ سکوت کلید هر راحتی در دنیا و آخرت است.

پوشیده ماندن عیوب

یکی از پیامدهای ناپسند زیاد سخن گفتن، اشتباه زیاد است، چرا که چنین افرادی به طور طبیعی نمی‌توانند در مورد حرفهایی که می‌زنند فکر کنند در نتیجه دچار لغزش و خطا می‌شوند.

پیامبر اکرم (ص) در این باره می‌فرماید: هر کس سخن بی‌مورد زیاد بر زبان جاری سازد خطا و لغزشش زیاد می‌شود و هر کس لغزشش زیاد شد، گناهش بیشتر می‌شود و کسی که گناهش زیاد باشد، آتش برای او سزاوارتر است.

فضیلت سخن بر سکوت

در مواردی آمده است که نه تنها نباید سکوت کرد بلکه سخن گفتن امری پسندیده و واجب می‌شود. در این باره از امام سجاد(ع) نقل است که می‌فرماید: نفرین خداوند بر آن کس که هنگامی که می‌بیند حق برادرش پایمال شده، سکوت اختیار می کند و یا اینکه بتواند با سخن و حرف خود آبروی برادر خود را حفظ کند، اما سکوت اختیار می کند.

پس می‌توان نتیجه گرفت که سکوت و سخن گفتن هر کدام جایگاه و مقامی دارند و هر یک از آنها دارای جنبه‌های مثبت و منفی هستند، بنابراین اگر کسی بتواند هر کدام از آنها را در جای و مقام خاص خود به کار برد قطعاً بهشت برای او حاصل خواهد شد.

کوتاه سخن آنکه امروزه با گسترش امکانات و وسایل ارتباط جمعی و... و افزایش سرعت انتقال پیامها و گسترش شایعات و سخنان بدون پشتوانه که سبب اخلال در روند رو به جلوی پیشرفت جامعه می‌شود، ضرورت حفظ زبان و جلوگیری از نشر اکاذیب و دروغگویی به عنوان وظیفه تک تک آحاد جامعه خود را بیشتر نمایان می کند.



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام نماز جماعت

سؤال: یکی از دانشگاهها اقدام به برگزاری نماز جماعت برای کارمندان خود در یکی از ساختمانهای مربوطه به دانشگاه که در مجاورت یکی از مساجد شهر قرار دارد، کرده است. با توجه به اینکه در همان زمان در آن مسجد نماز جماعت اقامه می شود شرکت در نماز جماعت دانشگاه چه حکمی دارد؟

شرکت در نماز جماعتی که از نظر مأموم واجد شرایط اقتدا و جماعت است اشکال ندارد، هرچند نزدیک مسجدی باشد که در همان زمان در آن نماز جماعت برگزار می‌شود.

***

سؤال: آیا اقتدا به امام جماعت بدون شناخت واقعی او جایز است؟

اگر عدالت او نزد مأموم به هر طریقی ثابت باشد، اقتدا به او جایز و نماز جماعت صحیح می‌باشد.

و همانا زبان مؤمن در پس قلب او، و قلب منافق از پس زبان اوست، زیرا مؤمن هرگاه بخواهد سخنی بگوید نخست می‌اندیشد؛ اگر نیک بود اظهار می‌دارد و چنانچه ناپسند بود پنهانش می کند. در حالی که منافق آنچه بر زبانش آمد می گوید و نمی‌داند چه سخنی به سود او و چه حرفی بر ضرر اوست!

نهج البلاغه، (دشتی ره) خطبه ۱۷۶، ص ۲۳۸ و حکمت ۴۰، ص ۴۵۱.

آن کس که گناهان کوچک را ناچیز شمارد، خیره سرانه به گناهان بزرگ در افتد

امام علی(ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

به آرزوی عزیز بله گفتم

وقتی به خانه برگشتیم به عزیز همه چیز را گفتم و از او خواهش کردم همان فردا برگردیم خانه

عزیز می گفت اگر با جمشید پسر خاله‌ام ازدواج کنم خانه‌اش را به نام ما دو تا می زند. همان خانه قدیمی در اردبیل را... پیرزن بیچاره آخرین چاره‌اش را در این دیده بود که مرا با خانه‌اش وسوسه کند. خانه‌ای که خیلی دوستش داشتم و همیشه دلم می خواستم دستی به سر و روی آن کشیده شود. اما دایی ها می گفتند ارزش نگه داشتن ندارد و می توانیم آن را بکوبیم و یک پاساژ خوب از توی آن در بیاوریم.

گفتم عزیز کمی فرصت بده... عزیزم آهی کشید و گفت که عمر به او فرصت نخواهد داد. حالا توی منگنه مانده بودم. این همه اشتیاق عزیز برای این وصلت خیلی عجیب بود. من و جمشید هیچ جوری به درد هم نمی خوردیم. او رفته بود تهران و درس خوانده بود و همان جا هم ماند گار شده بود و من بعد از چند سال زندگی بی حاصل در ترکیه برگشته بودم سر جایم و منتظر بودم هر طور شده راهی پیدا کنم که به خارج از کشور مهاجرت کنم.



عزیز از بین همه دخترهای فامیل مرا برای جمشید انتخاب کرده بود. بچه های دایی هایم را به حال خودشان رها کرده بود و می گفت در تو و جمشید یک جوهر مشترک وجود دارد؛ جوهری که انگار فقط خودش از آن خبر داشت.

آنقدر گفت و گفت که بالاخره قبول کردم مدتی در مورد ازدواج با جمشید صحبت کنم و ببینیم به کجا می رسیم. عزیز هم از فردای آن روز درد قلبش را بهانه کرد و گفت می خواهد برود تهران و نه با دایی ها و خاله ها بلکه فقط با من!... می دانستم چه در سر دارد. من هم همراهی اش کردم. به خانه مجردی جمشید رفتیم. می دانستم اساسی مزاحمش شده بودیم. خانه آنقدر تمیز و مرتب بود که حس می کردم از جای جای آن بوی یک زن می آید. بعید نمی دانستم بعد از ده سال زندگی دانشجویی و کارمندی در تهران بالاخره دختری وارد زندگی جمشید شده باشد. اما دم نزدم.

از سر کار که می آمد عزیز مجبورش می کرد مرا با خودش ببرد بیرون. او هم با بی حوصلگی قبول می کرد. هنوز به سر کوچه نرسیده بودیم که می گفت شهر شلوغ است و ترافیک بیداد می کند و بهتر است همین دور و اطراف یک ساعتی بپلکیم و برگردیم. در تمام مدت هم چشمش به موبایلش بود و از هر دری که حرف می زدیم ده بار صحبتمان قطع می شد. یک روز کلافه شدم. موبایلش را از او گرفتم و رک و پوست کنده با او صحبت کردم. گفتم عزیز کلافه‌ام کرده، به پایم افتاده و وعده خانه‌اش

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

شاید من از او قویتر هستم



به مشهد که رسیدم تصمیم گرفتم تا زمانی که آنجا هستم به عرفان زنگ نزنم. دختر خاله‌ام زن بیوه‌ای بود که تنها زندگی می کرد

سرایدار مجتمع مسکونی که در آن زندگی می کردم پیغام آورده بود که همسایه ها خواهش کرده‌اند بیشتر رعایت کنیم و اینقدر سر و صدا نداشته باشیم.

دلم می خواست آب شوم و بروم توی زمین. خجالت کشیدم. می دانستم منظورشان چیست. جنگ و دعواهای من و عرفان همسایه ها را هم عاصی کرده بود. روزی نبود که با هم دعوا نداشته باشیم. نمی دانم چرا در این پنج سالی که با هم ازدواج کرده بودیم این همه دعوا و مرافعه بین ما بود. تعداد روزهایی که از هم دلخور بودیم بیشتر از روزهایی بود که با هم صحبت می کردیم. این زندگی کاملاً جهنمی بود که به بهبودش هیچ امیدی نداشتم. اما باید ادامه پیدا می کرد چون یک بچه اوتیسمی داشتیم که به خاطر او باید با هم می ماندیم.

همان سال اول از دواجمان صاحب یک پسر شدیم. اما در همان ماههای اول دکتر تشخیص داد که اوتیسم دارد و باید همه زندگیمان را صرف آموزش او می کردیم. داشتن چنین بچه‌ای خیلی خیلی سخت است. رابطه من و عرفان از اولش هم خوب نبود. در دوران بارداری دو بار قهر کردم و به خانه پدرم برگشتم. برای هم ساخته نشده بودیم و ازدواج ما یک اشتباه بزرگ بود. عرفان مرد عصبی و بی طاقتی بود و من هم شاید بیش از حد بی دقت و ساده نگر بودم. سر هر موضوع کوچکی با هم دعوا می کردیم. همه گفتند بچه که بیاید مهرتان به دل هم می نشیند اما با آمدن بچه مشکلاتمان بدتر هم شد.

حالا دیگر هر دو بی طاقت شده بودیم. از سر و کله زدن با بچه خسته می شدم عرفان هم از اینکه یک بچه دائم داد بزند کلافه می شد. زندگیمان جهنّمی بود که حالا صدای همسایه ها را هم در آورده بود.

نمی دانستم چه کنم. دیگر خسته شده بودم. به دختر خاله‌ام در مشهد تلفن کردم و گفتم می خواهم مدتی بروم آنجا. او هم استقبال کرد. دست بچه را گرفتم و رفتم. عرفان هم از خدا خواسته ما را تا راه آهن رساند و گفت هر چقدر دلت خواست بمان. این حرف برای اولین بار ته دلم را چنگ انداخت. حتی منتظر نماند تا قطار حرکت کند.

به مشهد که رسیدم تصمیم گرفتم تا زمانی که آنجا هستم به عرفان زنگ نزنم. دختر خاله‌ام زن بیوه‌ای بود که تنها زندگی می کرد. دخترش

را بــه من داده که با تو عروســی کنم و خوب هم می‌دانم که تو منتظر من نیستی که بیایم تهران و به زندگی سر و سامان گرفته‌ات سامان دیگری بدهم... اولش شوکه شد و بعد گفت قصد ازدواج ندارد و بهتر است این موضوع را بفهمم. لجم گرفته بود. فکر می‌کرد آمده‌ام التماس کنم. من تند تند ترکی صحبت می‌کردم و او فارسی جوابم را می‌داد و این خودش نشانه این بود که نمی‌خواهد فاصله‌اش را با من کمتر کند. دست آخر وقتی به خانه برگشتیم به عزیز همه چیز را گفتم و از او خواهش کردم همان فردا برگردیم خانه... عزیز را بردم توی آشپزخانه ردیفهای مرتب قوطی‌ها و دستگیره‌ها را نشانش دادم و گفتم اینها کار یک زن است. عزیز آهی کشید و گفت از همانی که می‌ترسید به سرش آمد. فردای آن روز وقتی داشتیم وسایلمان را جمع می‌کردیم جمشید با حال بد سرماخورده‌ای به خانه برگشت. باید یکی دو روزی می‌ماندیم و او را تیمار می‌کردیم. در همان حال سرماخورده از من خواست به حرفهایش گوش بدهم. گفت نه زنی در زندگی‌اش است و نه می‌خواهد زنی را وارد زندگی‌اش کند. هفته‌ای یک بار خانمی برای تمیزکاری می‌آید و حضور بیشتر یک زن را نمی‌خواهد! من هم خدا را شکر کردم که زنش نخواهم شد چون از مرد وارفته همیشه خسته و بی‌انگیزه‌ای مثل او حالم بهم می‌خورد.

روز بعد برایم توضیح داد که زندگی در تهران چقدر سخت است و برای یک دختر مثل من خیلی سخت‌تر هم می‌شود و من باز نه با طعنه و کنایه بلکه رک و پوست کنده بهش گفتم که تهران ارزانی خودش، من استانبول را بی‌حاصل رها کردم حالا در تهران چه حاصلی برایم هست؟!

عزیز چمدانهایش را باز کرد و گفت می‌خواهد برای درد بی‌امان پاهایش هم تهران بماند.

پیرزن می‌دانست در میان این بگومگوها دارد چیزی بین ما اتفاق می‌افتد. بعد از سه هفته که خواستیم به اردبیل برگردیم جمشید به ترکی بهم گفت که جایم در این خانه خالی خواهد بود و من به فارسی جواب دادم که این خانه آنقدر پر است که جایی از آن خالی نمی‌ماند.

اما اتفاق رخ داده بود. وقتی برگشتم همش به او فکر می‌کردم. مرتب بهم تلفن می‌کرد یا من به او تلفن می‌کردم و در میان همین گفت‌وگوها بود که از من خواستگاری کرد و....

یک سال طول کشید تا جواب بله را دادم اما بالاخره عزیز به آرزویش رسید. حالا پنج سال است که با هم عروسی کرده‌ایم. یک پسر سه ساله داریم و زندگی ما شور و نشاط خوبی دارد. عزیز هنوز در قید حیات است و نه خانه‌ای به نام ما کرد و نه اصلا به روی خودش می‌آورد که چنین قولی داده بود اما در عوض هر جا می‌نشیند می‌گوید من، باعث و بانی خوشبختی این دو بودم! ■

را شوهر داده بود و در یک خانه قدیمی روزگار می‌گذراند. زن مومن و مهربانی بود. به من اطمینان داد که تا هر وقت دلم بخواهد می‌توانم پیشش بمانم. روزها بچه را با خودش می‌برد حرم. من هم برای اولین بار در آرامش و سکوت خوبی استراحت می‌کردم. اما نه عرفان به من زنگ می‌زد و نه من دلم می‌خواست با او صحبت کنم. اصلاً دلم نمی‌خواست به خانه‌ام برگردم و باز همان سر و صداها تکرار شود.

یک ماه گذشت. هر روز بیش از قبل حس می‌کردم هیچ علاقه‌ای به عرفان ندارم. شبها تا دیر وقت برای دختر خاله‌ام درددل می‌کردم و او هم با نصیحتهایش سعی می‌کرد آرامم کند و در انتها پیشنهاد داد از عرفان جدا شوم.

تشویقم کرد که قوی باشم و اراده کنم به تنهایی بچه‌ را بزرگ کنم. گفت بهم کمک می‌کند و حتی می‌توانم در خانه‌ او زندگی کنم. حرفهایش انگار حرف دل من بود. اما در تعجب بودم که چرا اینقدر اصرار به جدایی داشت؟ بالاخره به تهران آمدیم تا کارهای طلاق را پیش ببریم.

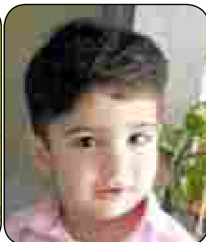
وقتی رسیدم دیدم عرفان همه کارهای اداری را انجام داده و کافی است من زیر چند کاغذ را امضا کنم. شوکه شدم. تازه فهمیدم که این عرفان بوده که به دختر خاله‌ام گفته می‌خواهد مرا طلاق بدهد و بهتر است این کار بی‌سر و صدا انجام شود و در تمام این مدت دختر خاله‌ام مرا برای کاری که در حال انجام بود آماده می‌کرد... دلم خیلی شکست ولی می‌فهمیدم که عرفان هم از این وضعیت خسته شده. همه هزینه‌های زندگی من و بچه را تقبل کرده بود. خانه را به نام پسرمان کرد. مهریه مرا تا ریال آخر داد تا فقط این میدان جنگ را بگذارد و برود. صادقانه به من گفت که نمی‌تواند یک عمر با یک بچه اوتیسمی زندگی کند. گفت در توانش نیست که این واقعیت را بپذیرد و بهتر است از زندگی من و بچه برود بیرون تا حداقل ما در آرامش زندگی کنیم.

امروز حکم طلاق صادر شد. برای اولین بار می‌دیدم عرفان زار زار گریه می‌کند و مدام از من عذر می‌خواهد که مرد محکمی نبوده و نمی‌تواند از عهده زندگی بر بیاید.

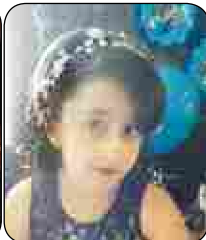
دلم برایش می‌سوزد اما احساس می‌کنم من از او قوی‌ترم و می‌توانم به بچه‌ام کمک کنم و شاید نبود او در زندگی بهتر هم باشد.... این هم سرنوشتی است که برای من و پسرم رقم خورد.... ■

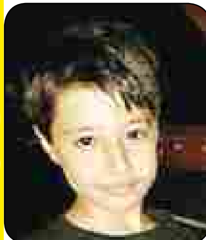
شکوفه های زندگی

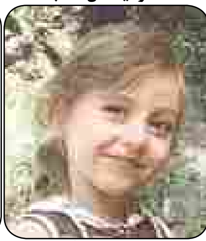

باران و بهار مؤمنی

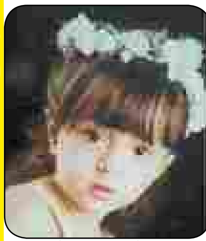

کیارش بوجاریان

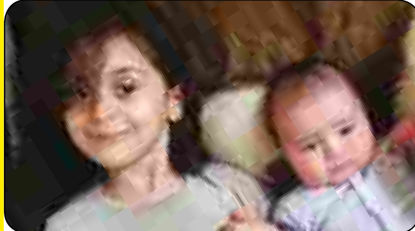

امیرعلی بوجاریان


آرمیتا گل نسب


بابک بندور


ترنم تقی زاده


ریحانه حسین زاده


بهرخ و بهنیا امیری


کمیل یوسفی


آرتین فضلی

خوشبختی توازنی است میان آنچه می اندیشید، می گویید و انجام می دهید • گاندی

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

۸۵ چاد، فقرا و معادن الماسش

خلاصه قسمت قبل: شرکت کردن در تور مدرسه گردی یونیسف یکی از کارهایی بود که آلبرت پودل در سفر به اتیوپی انجام داد و متوجه شد که دلیل عقب ماندگی کشورهای آفریقایی، از ضعف سیستم آموزشی و نپرداختن به استعدادهای کودکان است. پودل با پسری به نام دینکه به خرید رفت و برایش چند دست لباس خرید. آلبرت و دوستش اندرو به انجامنا رفتند تا از آنجا به چاد بروند اما کارمند اداره مهاجرت از آنها خواست کارشان را با پرداخت ۵۰ دلار راه بیندازند. اندرو پول را پرداخت ولی پودل که قصد نداشت این بار اسیر فساد اداری آفریقا شود، با سرسختی و پرداخت مقدار کم، مامور را راضی کرد و خوشحال و خندان از اداره مهاجرت بیرون آمد و به سوی چاد، فقیرترین کشور دنیا راه افتاد...

هزار عرب سفیدپوش

شورش سال ۱۹۶۶، خشکسالی های پی درپی، دراز کردن دست نیاز به سوی کشورهای خارجی و... باعث شده اند چاد نتواند آنطور که انتظار می رفت، پیشرفت کند و در راه فقرزدایی سرزمین و مردمش قدمهای موثری بردارد. تاسف بارتر اینکه امید به زندگی در زنان و مردان منطقه بسیار پایین است. برایم واقعاً جای تعجب داشت که کشوری با این ذخایر غنی چطور نتوانسته مانع بدبختی مردمانش شود ضمن اینکه روز به روز به این بدبختیها و گرفتاریها دامن زده است. بله، چاد از نظر ذخایر نمک و اورانیوم و معادن دیگر غنی است برای مثال گرچه شاید باورش سخت باشد ولی چاد ذخایر الماس خوبی هم دارد. از نظر تولید محصولاتی مثل سیب زمینی، برنج، ارزن و بادام زمینی هم حرفهایی برای گفتن دارد اما میزان بدهی چاد به کشورهای بیگانه واقعاً قابل تامل است و با همه اینها، امید به زندگی در مردان و زنانش بیش از پنج و نیم درصد نیست. این کشور از نظر سواد هم وضع خوبی ندارد و تعداد زنان و مردان باسوادش خیلی کم است. چاد از عقب مانده ترین کشورهای دنیاست که همه گیری بیماریهای خطرناک هر سال جان تعداد زیادی را می گیرد. و همان طور که گفتم، براساس آمارهای سازمان جهانی بهداشت، از نظر افسردگی رتبه اول دنیا را دارد.

من و دوستانم تقریباً یک روز کامل را در استخر هتل گذراندیم و با اینکه آب کاملاً سرد بود، آرامش گرفتیم و حسابی سرحال شدیم. بعد از آن به محل کار دو دوست صمیمی ام رفتم که بیش از ۱۳ سال در پایتخت چاد کار و زندگی می کردند. قرار بود من و اندرو همراه کارل و کارن با یک هواپیمای خصوصی و کوچک که به یکی از پروازهای محلی تعلق داشت به دریاچه چاد برویم. خیلی دوست داشتم بزرگترین دریاچه آب شیرین قاره آفریقا را از نزدیک ببینم اما هوای **انجامنا** ناگهان طوفانی شد و به هواپیمای ما اجازه پرواز ندادند. فرودگاه، تجهیزات مورد نیاز چنین آب و هوا و شرایطی را نداشت و آنطور که مسئول مربوطه می گفت، دست کم تا سه ماه دیگر از این تجهیزات خبری نبود!



لبخندهایی که در دل فقر و خشکسالی زده شد

کارل و کارن پیشنهاد دادند برای اینکه وقت را از دست ندهیم به دیدن یکی از دوستان برویم. این دوست کارل و کارن، سرهنگ آران نام داشت، و مثل بسیاری از دوستان دیگرشان، اهل چاد بود و در گارد ریاست جمهوری خدمت می کرد. سرهنگ آران نیز کاملاً سخاوتمندانه ما را به خیمه زیبایش راه داد. تمام خیمه با فرشهای نفیس و حیرت انگیز پوشیده شده بود و سه همسر سرهنگ از ما پذیرایی می کردند. سرهنگ آران از سه زنش فرزندان زیادی داشت که آن روز چند تایشان را از نزدیک دیدیم. در حالیکه همسران سرهنگ برای ما چای خوش عطر و طعم می آوردند و سرهنگ هم قصه های جذاب و قدیمی آفریقایی را تعریف می کرد، فرزندان جوان او گوشه ای نشسته بودند و با تعجب به میهمانان خارجی پدرشان نگاه می کردند. سرهنگ آران از زندگی و گذشته خودش هم گفت و آنطور که تعریف می کرد، بیست سال پیش، زمانی که جوانی سرکش بود به ارتش ۲۰۰۰ نفری "ادریس دبی" پیوست و یک عضو تازه نفس از جنبش نجات میهن پرستی شد. سرهنگ هم مثل بقیه جوانان به ادریس دبی کمک کرده بود در کودتای نظامی دسامبر ۱۹۹۰، علیه "حسین حبری" به قدرت برسد و در انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۰۶ پیروز میدان شود. سرهنگ آران پس از پیروزی در کودتا، به یکی از یاران نزدیک ادریس دبی تبدیل شد اما بعدها به دلیل مخالفت با سیاستهای او و دولتش، از این تشکیلات کناره گیری کرد و به جنبش ضد دبی پیوست که از سودان آغاز شده بود. بعد از دو سال درگیری، مجدداً به تشکیلات ریاست جمهوری برگشت و این بار، با درجه سرهنگی به عنوان یکی از اعضای ویژه رئیس جمهور مشغول فعالیت شد. او در فوریه ۲۰۰۸، درست همان زمانی که به هواپیمای ما اجازه فرود در انجامنا را ندادند، در مقابل شورشیان مبارزه و آنها را مغلوب کرد. با عقل و منطق آمریکایی من هیچ جور در نمی آمد. چطور یک نفر می توانست روزی در دار و دسته یک گروه آن هم رئیس جمهور باشد بعد با شورشیان همکاری کند و چند سال بعد، پشیمان شود و رئیس جمهور با کمال میل او را بپذیرد و به تشکیلات خیلی خاص خود راه دهد.

به لطف ترجمه خوب و روان کارل و کارن، من و سرهنگ حسابی گپ زدیم و اطلاعات خوبی رد و بدل کردیم. سرهنگ حسابی نصیحتم کرد که بهتر است تا از این پیرتر نشده ام، زن بگیرم و برای اینکه دوران پیری آسوده و خوبی داشته باشم چه بهتر که دو همسر بگیرم! می گفت خوبی همسر این است که وقتی حسابی پیر و ضعیف شدم روی



قهرمانان مسابقه اسب‌سواری که سرهنگ ما را به آن دعوت کرد



زنان کشاورزی که به سختی قبول کردند تا یک غریبه عکس آنها را بگیرد

دردهای رماتیسمی‌ام پماد می‌مالد و مشت و مالم می‌دهد! من از مزایای داشتن همسر چیزهای زیادی شنیده بودم اما این یکی واقعاً تک بود.... سرهنگ آران من و بچه‌ها را به دیدن مسابقه اسب‌سواری دعوت کرد. مسابقه در روستای برادرش برگزار می‌شد که با خیمه سرهنگ دو ساعت فاصله داشت. من، کارل، کارن، سرهنگ و دو پسر و دو برادرش سوار ماشین ۴در کارل شدیم تا خودمان را به موقع به مسابقه‌ای برسانیم که برای عصر تدارک دیده شده بود. تا آن روز، هزار مرد عرب سفیدپوش را با هم ندیده بودم. همه در ردیف تماشاگران ایستاده بودند و برای اینکه گرد و خاک اذیت نکند، دهانشان را با روسری بسته بودند. مسابقه جالبی نبود و تلفات زیادی داشت. یکی از اسب‌سوارها از اسبش پرت شد، یک اسب دیگر روی سوار بیچاره افتاد و... تا اینکه بالاخره برنده نهایی را اعلام کردند و همه چیز ختم به خیر شد.

امضای پرماجرا

با بازگشت به اِنجامنا خوب فهمیدم که چاد هیچ حال و اوضاع خوبی ندارد. پایتخت، کاملاً بی‌روح بود و کمترین فعالیت و لذت و خوشی در آن دیده می‌شد. بعد از چند دهه شورش، جنگ داخلی، نسل کشی در دارفور، دولتهای بی‌مسئولیت، جور و ستم و فساد گسترده، دیدن مردم با آن روحیه درب و داغان چندان دور از انتظار نبود. اندرو از دیدن این محیط و وضعیت اسف‌بار خوشش نیامد. بعد از اینکه دو خیابان با من راه رفت عذرخواهی کرد و به متل محل اقامتمان برگشت. نمی‌دانم سر این پسر مقاوم و باروحیه چه آمده بود که آنطور حساس و شکننده شده بود. مثلاً آمده بود در این سفر مراقبم باشد اما حالا می‌دیدم خودش بیشتر از همه به مراقبت نیاز دارد. نگرانش شده بودم اما چاره‌ای نبود و باید تا وقتی که خودش نخواسته، پرس و جو نمی‌کردم و مزاحمش نمی‌شدم.

ما مسافر چند روزه بودیم اما سرانجام مجبور شدیم با فساد اداری چاد روبرو شویم. دولت، قانون گذاشته بود خارجی‌ها تا ۷۲ ساعت پس از ورود به این کشور باید اسمشان را ثبت کنند. یک جای پاسپورت را هم مشخص کرده بودند که باید مهر می‌خورد. ما پنجشنبه رسیده بودیم و می‌خواستیم جمعه اسم بنویسیم اما هر جا می‌رفتیم هیچ کس اطلاع نداشت توریست آمریکایی باید برای ثبت‌نام به کدام اداره مراجعه کند. به اداره مهاجرت، پلیس، سفارت فرانسه، وزارت خارجه و... سر زدیم اما نتیجه‌ای نگرفتیم. مشکل بعدی این بود که اداره‌های دولتی به خاطر تعطیلات آخر هفته خیلی زودتر از همیشه تعطیل کردند و دست من و اندرو را زیر سنگ گذاشتند. به ما هشدار داده بودند که جریمه ثبت نکردن اسم خیلی سنگین است حتی حبس دارد. اگر اجازه نمی‌دادند یکشنبه سوار هواپیما شویم، برنامه سفرمان بهم می‌ریخت و واقعاً به دردسر می‌افتادیم.

صبح شنبه، در حالیکه بیهوده در فرودگاه منتظر بودیم که شاید طوفان شن فروکش کند، کارل که از مشکل ما خبر داشت اطلاع داد پیگیری کرده و در ۱۰ دقیقه موفق شده افسر پلیس والا مقامی را پیدا کند که قول داده فردا در فرودگاه با ما ملاقات خواهد کرد. پلیس عالیرتبه تاکید کرده بود که در مرخصی به سر می‌برد اما به خاطر مشکل دوستان حاضر شده از تفریح و استراحتش چشم‌پوشی کند. همانطور که گفتم کارل سالها در این کشور کار کرده بود و آشناهای زیادی داشت و زبان اداری آنجا را هم خوب بلد بود. کارل افسر پلیس را متقاعد کرده بود که در ازای این کار پولی نگیرد در عوض، به خاطر این کمک بزرگ از او به صورت شایسته‌ای تقدیر خواهد شد. من به کارل اطمینان داشتم اما چون بارها از فساد اداری در این کشورها چوب خورده بودم، به نتیجه مذاکرات او و افسر پلیس چندان مطمئن نبودم. کارل هم برای اینکه خیال من را آسوده کند، فردا صبح به فرودگاه آمد و همگی منتظر ماندیم. چمدان‌ها را به قسمت بار فرستاده بودیم در حالیکه هنوز نمی‌دانستیم قسمت خالی مخصوص مهر درون پاسپورت قرار است چه دردسرهایی برای ما درست کند. اما در عین ناباوری من، درست ۳۰ دقیقه بعد پاسپورتها را گرفتند و با مهر برگرداندند. و آن شب ما را با پرواز مخصوص راهی **موگادیشو** کردند.

موگادیشو، پایتخت و بزرگترین شهر سومالی است که در منطقه‌ای به نام بنادر قرار دارد. موگادیشو، خطرناک‌ترین شهر دنیا لقب گرفته اما من خیلی خوشحال بودم که این منطقه پس از سالها درگیری و جنگ، بالاخره تا حدودی شاهد آرامش و زندگی عادی بود. در دوران جنگهای داخلی سومالی، شبه نظامیان بسیاری مانند الشباب برای به‌دست آوردن حاکمیت این شهر مبارزه کردند و به دلیل جنگهای طولانی، وضعیت اقتصادی و رفاهی مردم منطقه بسی نابسامان است. همین طور راههای زمینی و جاده‌های موگادیشو که امنیت پایینی دارند.



جمع صمیمی یک خانواده وقتی پدر و مادر برای کار روزانه می‌روند

اگر می‌خواهید دوستان وفادار داشته باشید، خیلی دیر دوست شوید

ترجمه: سیروس گنجوی

جهنم سبز

۱۴

نوشته: خانم ویوین کانلی

"لانک مالون" جوان بلندقامت آمریکایی که در بخش خارجی تلویزیون کار می کرد، برای گذراندن مرخصی رهسپار جنوب فرانسه شد. در آنجا از یک دختر لهستانی تبار به نام "وندا" یک اتومبیل "دریم برد" کرایه کرد. اما هنگامی که قصد داشت با این اتومبیل یک کنتس ایتالیایی به نام "فرانچسکا" را ـ که نقاش با شهرت بین المللی بود ـ به زادگاهش برساند، پلیس مرزی، در صندوق عقب اتومبیل، جنازه یک دختر جوان را کشف کرد. این دختر با آمپول در زیر آب به قتل رسیده بود. پلیس "فرانچسکا" را آزاد کرد، اما او حاضر نشد "لانک" را تنها بگذارد. یک روز، "لانک" و "فرانچسکا" تصمیم گرفتند کارآگاه راقال بگذارند و دوتایی از روی کارتی که "وندا" قبلاً به "لانک" داده بود، برای یافتن این دختر به بالای کوه بروند. آنها از جاده های صعب العبور و پلهای چوبی نامطمئن عبور کردند و سرانجام موفق شدند "وندا" را در کلبه بالای کوه پیدا کنند. "لانک" از کیف او اسلحه کوچکی به دست آورد و حدس زد که او یک مامور مخفی است. با تهدید اسلحه، از او خواست که حقیقت ماجرا را برایش تعریف کند. "وندا" اعتراف کرد که مردی به نام "بارون ون بالن" که از همکاران مخفی او بود. مرتکب خیانت شده و درصدد کشتن او در زیر آب برآمده است اما او توانست به موقع از مهلکه بگریزد. "وندا" پذیرفت که همراه "لانک" به دیدن بازرس "لاواندین" برود و اینک دنباله داستان...

چه چیز "وندا"؟ منظورت زیردریایی های روسی است؟ همان زیردریاییهایی که از روسیه خریداری شده؟ "وندا" درحالیکه تیزهوشی "لانک" را در دل می ستود، پاسخ داد: بله، "ماریا"ی بیچاره کشف کرد که واسطه این معامله، "ون بالن" بوده است. آری، غیرممکن به نظر می رسد، اما هیچ چیز برای "پلوتانیوس" غیرممکن نیست!

ـ "وندا"، می شود درباره این مرد افسانه ای بیشتر توضیح بدهی؟

"وندا" سری به نشانه موافقت تکان داد و گفت:

ـ خب، همانطور که خودت می دانی، "پلوتانیوس" در همه کارها دست دارد: نفت، کشتی، مواد معدنی، جزایر و... "لانک" حرف او را قطع کرد و پرسید:

ـ منظورت از جزایر چیست؟

ـ او یک دوجین جزیره ریز و درشت، در دریای مدیترانه اجاره کرده است، و همه چیز، حتی کشورها را بازی می دهد. او حتی یکی از جزایر خاورمیانه را خریداری کرده است، هرچند که نام این جزیره هنوز عربی است و کسی نمی داند چنین معامله ای انجام شده! اما هدفش این است که هر دو سوی جهان را به چالش بکشد. او برنامه پیچیده ای در سر دارد. ظاهراً با حمایت پنهانی هر یک از ابرقدرتها، قصد دارد هر دو طرف را به جان هم بیندازد و دنیا را به نابودی بکشاند. شاید او دیوانه قدرت باشد. شاید در عالم رویا، خود را ناجی صلح می پندارد، صلحی که از سوی او، با معاملات کلان و عملیات خشونت آمیز، وجه المصالحه قرار گرفته است!

من زمانی او را در "کن" دیدم. چند میز آنطرف تر نشسته بود. چشمانش حالتی دیده می شد که انگار تحت تاثیر نوعی مواد توهّم زا قرار داشت.

"وندا" لحظه ای ساکت شد تا نفسی تازه کند، سپس ادامه داد: او یک زاهد نما است. گیلاس شامپانی را به دست می گیرد، اما هیچ گاه آن را نمی نوشد! زنان زیبایی که روی عرشه کشتی تفریحی او پلاس هستند، ظاهراً زنان حرمسرای او به حساب می آیند، اما با هیچ کدام از آنها رابطه ای ندارد! شاید خود را در قالب مسیح می بیند... او، دیوانه کشتی است. می گویند کشتی تفریحی خود را به منزله یک کشتی نوح مدرن می پندارد که با آن باید جهان را از پلیدیها نجات بخشد!... او معاملات پنهانی بزرگی انجام می دهد. کار خود را در گوشه کوچکی از یک سرزمین شروع می کند، بعد سراسر آن سرزمین را در اختیار می گیرد!

لرزشی سراسر بدن "وندا" را فرا گرفت که ناگزیر شد حرف خود را قطع کند. "لانک" تقریباً فریادزنان گفت: "وندا" ادامه بده، می خواهم همه چیز را درباره این مرد بدانم.

"وندا" بر اعصاب خود مسلط شد و گفت:

ـ زیردریایی هایی که توسط "ون بالن" برایش خریداری شده، از دیدگاه "پلوتانیوس" به منزله ماهی هایی است که در اسکله به او فروخته شده است. او دیوانه قدرت است و با این اقدامات، جنگ سرد را به آستانه انفجار می کشاند!"... لانک" پرسید: و او با این زیردریاییها در تماس است؟

ـ بله، اما اگر عامل نفوذی ما در میان کارکنان کشتی، این موضوع را اطلاع نمی داد، هرگز فاش نمی شد!

ـ چگونه به "ون بالن" ظنین شدید؟

ـ سازمان ما ابتدا "ون بالن" را به عنوان یک کارشناس، مامور این کار کرد. او می بایستی با نفوذ به درون کشتی تفریحی "پلوتانیوس" و کسب اطلاعاتی از آزمایشگاه زیر آن، موضوع را گزارش می کرد. اما چنین نشد و او تو زرد از آب درآمد! شواهد نشان می دهد که او از سوی "پلوتانیوس" خریداری شده است!

"لانک" با هیجان از جا برخاست و دوباره نشست و گفت: خیلی جالب است! یک مامور مخفی که جاسوس دو جانبه از آب در می آید! نظیرش را در داستانهای جاسوسی زیاد خوانده ام! "وندا" ادامه داد: آری، سازمان به او مشکوک شد و از من خواست او را زیر نظر بگیرم. من و "ماریا" کار را شروع کردیم. اما او "ماریا" را ـ که به اسرار او پی برده بود و کشف کرده بود که با شبکه ای در "ژنو" در ارتباط است ـ به قتل رساند. اما موفق نشد مرا در دریاچه "آنسی" از پای درآورد. به موقع توانستم از چنگش بگریزم!

ـ آیا مدرکی هم داری؟

"وندا" نفس عمیقی کشید و پاسخ داد:

ـ چه مدرکی بالاتر از جنازه دوست و همکارم "ماریا تریستینو"ی بیچاره؟

"لانک" که احساسات خبرنگاری اش گل کرده بود گفت: "وندا"، مایلم این کشتی را ببینیم. "ون بالن" و... اما سخن خود را نیمه تمام گذاشت، زیرا در همین هنگام پادوی هتل آمد و به "لانک" اطلاع داد که تلفن با او کار دارد. "لانک" از جا برخاست و به سوی تلفن رفت. بازرس "لاواندین" پشت خط بود. گفت: "لانک" برایت خبرهای دست اولی دارم. "ون بالن" اینجاست. او الساعه تاکسی گرفته دارد از فرودگاه، به هتل محل اقامت شما می آید!

"لانک" به شوخی گفت:

مثل اینکه بالاخره به آرزویم رسیدم. پس به زودی محبوب خود را زیارت خواهم کرد!

بازرس "لاواندین" لحظه ای مکث کرد سپس با لحن خشکی گفت: پسر، حالا جای این جور شوخیها نیست. من هم امکان دارد برای صرف یک نوشیدنی به هتل "نیگرونی" بیایم. اگر مرا روی تراس هتل دیدی، آشنایی نده، مفهوم شد؟

لانک گفت: مفهوم شد. در ضمن، "وندا" را هرچه زودتر از آنجا دور کن. خیلی فوری. به او بگو که در هتل "بال" اقامت کند. ما اتومبیل "دریم برد" را برایش به آنجا خواهیم فرستاد. متوجه شدی؟

"لانک" به محض آنکه گوشی را گذاشت، شتابان خود را به "وندا" رساند و گفت: عجله کن! باید فورا

اینجا را ترک کنی! به هتل "بال" برو و در آنجا اتاق بگیر. من بعداً به تو ملحق خواهم شد!
"ونـدا" هاج و واج به او نگریسـت. "لانک" تازه متوجه شد که اصل موضوع را به او نگفته است. از این رو گفـت: "وندا" عجله کن! "ون بالن" دارد به اینجا می آیـد. تو باید خود را پنهان کنـی. کارها را بگذار به عهده من. "فرانچسـکا" این مرد را می شناسـد. زود باش، از این در برو! "فرانچسـکا" بعداً چمدانت را برایت خواهد آورد...

سپس در حالیکه یک دسته اسکناس به او می داد گفـت: هر چه دلت می خواهد خریـداری کن. پدر خدابیامرزم یک میلیون از این اسکناسـها داشت و دوست داشت به همین صورت آنها را خرج کند!

***

"لانـک" خود را به باجه مطبوعات هتل رسـاند و یـک روزنامه آمریکایی خریـد. هنگامی که تیتر صفحه اول را می خواند، لبخندی بر لب آورد. "شایعه وجود زیر دریایی های روسی در مدیترانه"!

در این مطلب، از کشـور "آلبانی" نام برده شـده بود. "لانک" پس از مرور مقاله، به فکر فرو رفت. این خبر، به طور یقین، فرمانده ناوگان ششم آمریکا و بر و بچه هایی را که زیر پوشش یک کشتی ماهیگیری ـ که از "سوئز" تا "سیسیل" به دنبال صید ماهی و مروارید بود ـ متعجب می سـاخت! اما این زیر دریایی ها ـ با موتورهای غیر قابل شناسـایی ـ در کمال سـکوت، مثـل موجودات اسـرار آمیز دریاها، در اعماق آب کمین کرده بودند تا در یک فرصت مناسب، ضربات مرگبار خود را به ناوگان رقیب وارد کنند!

به یاد خنده دوسـت و همکارش "تام کامبرلند" افتاد که همیشـه به شـوخی می گفت: "شـاید این زیر دریاییها را نهنگها یدک می کشند و ناخدایانشان، از علم غیب بر خوردارند! اما بالاخره دیر یا زود، برای دریافت "میلک شِیک" روی عرشه آفتابی خواهند شـد!!" "تام" زمانی مثل او در نیروی دریایی خدمت می کرد و مسئول مردان قورباغه ای در زیر آب بود که به "غواصان مروارید" شهرت داشتند. این مردان قورباغه ای، از بچه های "فیلیپینی" تشکیل می شدند که در آبهای "آدریاتیک" "مشـغول کار بودند! "تام" هنوز هم با ناوگان ششم در ارتباط بود.

"لانک" به حافظه اش فشـار آورد و کوشـید به یاد بیاورد که آن کشـتی سفید رنگ تفریحی را ـ که "وندا" درباره اش سخن می گفت ـ کجا دیده است؟

امـا در همیـن هنگام، مرد بلند قامتـی که چهره ای آفتاب سوخته داشت وارد هتل شد و متصدی هتل، در حالیکـه نام او را بر زبـان می راند، با صدای بلند گفت: به هتل ما خوش آمدید، بارون "ون بالن"!

"ایگـور ون بالـن" خوش قـد و قامت ترین مرد خانواده اشـرافی "هاپسـبورگ" بـود، که مثل یک پلنگ وحشـی روی قالی سرسرای هتل "نیگرونی" راه می رفت! کاملا محسـوس بود که مردی خشن و نیرومند اسـت. روی چمدانهایش، علامت یک تاج طلایی دیده می شـد که شـاید آنها را در "موناکو" خریـداری کرده بـود. هنگامی که "ایگور" به داخل آسانسور رفت، "لانک" طوری لبخند زد که نیشش تا بناگوش باز شد!

پنج دقیقه بعد، "لانک" خود را به اتاق "فرانچسکا" رساند و چند بار آهسته در زد، اما پاسخی نشنید. به آرامی دسـتگیره را پیچاند. در باز بود. با احتیاط، به داخل اتاق رفت. دید "فرانچسـکا" خواب است. از همان جا به آرامی صدا زد: "فرانچسـکا" بیدار شـو. "ون بالن" اینجاست. توی همین هتل!

"فرانچسکا" چشمانش را گشود و ناباورانه گفت: راست می گویی؟

ـ بلـه، می خواهـم چمدان "وندا" را به او در هتل "بال" برسـانی!... بهتر اسـت یک لباس شـب به او قرض بدهی، یا اگر لازم باشـد، برایش یک دسـت لباس نو بخری! بعد من هم به شما ملحق خواهم شد و در اتاق او در هتل "بال" با هم صحبت خواهیم کرد.

در ضمن، به سـراغ "لاواندین" برو و "اتومبیل" دریـم برد" را از توی حیاط اداره پلیس برای "وندا" ببر! اما مراقب باش که کسی متوجه نشود!

"فرانچسکا" در حالیکه آماده می شد پرسید:

ـ چه نقشه ای توی کلات هست "لانک"؟

ـ هنوز نمی دانم. باید راجع بهش فکر کنم.

ـ خب، همین جا فکر کن!...

زمانی که "لانک" "مشغول طرح نقشه ای در ذهن خود بود، دوش گرفت و آماده اجرای دستورات شد. "لانک" گفت: این ماموران مخفی، دست به بازیهای خطرناکی می زنند! تا به آنها نزدیک نباشـی، باورت نخواهد شـد که در این سرزمین رویایی، در این قاره سـبز، چه ها می گذرد... استبعادی ندارد که صبح از خواب بیدار شوی و ببینی که "وندا" یا "ون بالن" یکی از آنها را به هلاکت رسـیده است... و صد البته هیچ کس نخواهد دانسـت چـرا؟ در این دنیای به ظاهر ساده، همه چیز در لفافه ای از رمز و راز پیچیده شده است!... سـپس در حالیکه از جا برمی خاست و عازم رفتن می شـد گفت: نیم سـاعت دیگر، تو را در هتل "بال" خواهم دید.

نیم سـاعت بعد، آنها در اتاق "وندا" در هتل بال بـا یکدیگر گفت و گو کردند و سـه نفری، برنامه ای برای شب ریختند. سرانجام "لانک" از جا برخاست و گفت: امیدوارم نقش خود را خوب ایفا کنم. شـاید شانس با ما باشد. بیا برویم "فرانچسکا"!

در واپسـین دقایق روز، خورشـید دامن طلایی رنـگ خود را روی تراس هتل "نیگرونی" پهن کرده بود. زنان و مردان شـیک پوشـی که مشتریان هتل بودند، در لابلای درختان نخل رفت و آمد می کردند.

"ایگـور ون بالن" یکـی از آن افراد بود که با گامهای استوار، به سوی یک پرنسس شیک پوش و همراه او که ملکه نفت "هیوسـتون" در تگزاس بود رفت و با چرب زبانی، به گونه ای با آنان سـخن گفت که خود را زیباترین زنان روی زمین احساس کنند!!

ادامه دارد

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

کوچه...

که من خجالت می کشم تو رو به دوستان و همکارانم نشان میدم... من و تو به هم نمیایم... تو داره ۶۰ سالت میشه، اما من هنوز چهل سالم نشده! تو با این چهره و این رفتار و شوخیها و نوع حرف زدنت، به کلاس اجتماعی و شأن من نمی خوری آقا ولی!

یک لحظه نگاهش کردم و گفتم: "الان به شأن تو نمی خورم؟ روزی که قرار بود زن ثانی پاکستانی بشی کلاسم پایین نبود و الان یادت آمده که "ولی واکسی" هستم؟ روزی که خونه ام رو فروختم تا تو درست رو ادامه بدی خوب بودم، اما الان از چهره و رفتار من خجالت می کشی؟"

مه لقا هیچ نگفت... یک کلمه هم جواب نداد. اما از همان لحظه حس کردم زندگیمون رسیده ته خط... اون هم همین حس را داشت که چند روز بعد وقتی بهش گفتم "اگر از من خسته شدی و دلت می خواد طلاق بگیری راحت باش!" سر تکان داد و گفت: "آره... اینطوری بهتره!" و بعد از چند هفته طلاقش را گرفت! توی محضر می خواست یک خانه بزرگتر برام رهن بکنه تا به قول خودش "مدیون من نباشه"، خندیدم و گفتم: "همه زندگیم را گذاشتم پات مه لقا، آن وقت تو می خوای مدیون آن خانه نباشی؟ نگران من نباش. من با همین وانتی که مال خودم بود و مثلا تنها ارث بابای توئه، زندگیم راحت می چرخه، هم میشه مغازه ام و هم خونه ام..."

اینها را گفتم و او رفت... مه لقا رفت...

آقا ولی به سختی بغضش را در گلو پنهان کرد تا رفقایش در قهوه خانه اشکهایش را نبینند. من اما یک سوال در ذهنم بود و پرسیدم: "آقا ولی چرا چهار ماه قبل در تماس اولی که گرفتی، پشیمان شدی و چرا حالا داری زندگیت را تعریف می کنی؟

آقا ولی پوزخندی زد و گفت: "دلم خوش بود... مثل یک بچه دلم خوش بود که شاید مه لقا پشیمان بشه... اما نشد و حتی خبر دارم که مدام به سفر هم میره و خیلی هم خوشحاله.

نمی دونم آقا طیب... شاید مقصر من بودم که با یک زن همسن و سال خودم ازدواج نکردم... اما... اما عشق که این چیزها حالیش نمیشه... من عاشق مه لقا بودم و اون هم منو دوست داشت!

ظاهراً دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود، اما اشتباه می کردم، آقا ولی جمله آخر را دم قهوه خانه و دور از چشم بقیه و با گریه گفت: "یک چیزی بهت بگم مسخره ام نمی کنی؟ من هنوز دوستش دارم... هنوز عاشقشم... که اگر نبودم اینقدر عذاب نمی کشیدم...!" با ولی واکسی خداحافظی کردم و همانطور که در پیاده رو قدم می زدم شعر فریدون مشیری را زمزمه کردم: "بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم..." ■

یک انسان مثبت به دنبال فرصت است در هر مشکل

ورنه کارت

دوره دوازدهم

مسابقه بزرگ داستان نویسی

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

کارت گم نشده

محمدرضا رنجبر ـ اصفهان

"کارت گم نشده" نوشته "محمدرضا رنجبر" داستانی است حول محور و مفهوم صفا و صداقت نوجوانی و دوستی و رفاقت جوانمردانه، از یک دوران دور و سپری شده. ساختار و شکل "کارت گم نشده" که در روایتی ساده و موجز سامان گرفته، با درونمایه مفهومی آن تناسب و همخوانی دارد.
از "محمدرضا رنجبر" طی دو سه سال گذشته چند داستان خواندنی در این صفحات به چاپ رسیده است.

صبحانه نخورده کارت و وسایلم را برداشتم و از خانه زدم بیرون.

آن وقت صبح همسایه‌ها خواب بودند یا رفته بودند سر کار. تا مدرسه، پیاده پانزده دقیقه ای راه بود.بیشتر مغازه‌ها بسته بودند.ازخیا بانهای خلوت شهر تک وتوک ماشین رد می شد.نسیم خنکی می وزید.توی بعضی از ایستگاه های اتوبوس مردم ایستاده بودند یا قدم می زدند.شهر زیباتر به نظر می رسید.تند تند راه می رفتم. حواسم به همه جا بود ونبود.به میدان مرکزی شهر رسیدم.کسی از پشت سر صدایم زد: "**آقا رضا!**".برگشتم به طرف صدا.شاطر قربان بود، همسایه طبقه پایین. گفت:"کجا با این عجله؟خیره انشاا...". گفتم: "سلام شاطر دارم میرم مدرسه امتحان دارم.". "ایوا...بارک ا...".شاطر این را گفت واز نانوایی آمد بیرون توی پیاده رو. با هم دست دادیم.بعد انگار چیزی یادش افتاده باشد برگشت داخل نانوایی واز روی میز یک نان تافتون بر داشت و آورد و گرفت به طرفم:"**صبح اول وقت نون داغ می چسبه.**".نان را گرفتم و گفتم:"دستتون درد نکنه. من دیگه باید برم.دیرم شده.خداحافظ.".شاطر آهسته دستش را آورد بالا یعنی خدا حافظ...راه افتادم.توی راه هی به نان ناخنک می‌زدم.هنوز دهنم می جنبید که به در مدرسه رسیدم.بچه‌ها توی حیاط دو به دو و سه به سه ایستاده بودند وحرف می زدند یا غش غش می خندیدند.انگار مثل من هول و ولانداشتند.چند تا از دوستان دم در ورودی سالن امتحان ایستاده بودند. رفتم طرفشان.سیاوش داشت با ارسلان حرف می زد و با مدادش بازی می کرد که مدادش افتاد.خم شدم ومداد رابرداشتم و گرفتم طرفش.لبخندی زد ومداد را گرفت.حالا بقیه بچه‌ها یکی یکی می آمدند. جلال از دور پیدایش شد.این طرف وآن طرف رانگاه می کرد. آشفته به نظر می رسید.با خودش چیزهایی می گفت و می آمد.دور خودش می چرخید. مثل کسی که چیزی گم کرده باشد همه جا را می پایید. رنگ به رو نداشت.به ما که رسید رفتم طرفش. پرسیدم:"چیز ی شده؟".گفت:"کارتم نیست.نمی دانم گمش کردم یا یادم رفته بیارمش." پرسیدم: "جیب هاتو گشتی؟" در حالی که با کف دستش روی جیبهای شلوار وپیراهنش می زد گفت:"آره همه جا را گشتم. نیست. انگار آب شده رفته توی زمین." خیلی بی تاب بود.پرسیدم: "کسی خونه هست حالا؟"گفت:"مامان و آبجی باید باشند. بابا منو با موتور آورد و رفت سر کار.".فکری به نظرم رسید.معطل نکردم. دو چرخه ارسلان را گرفتم واز در حیاط مدرسه زدم بیرون.دو چرخه برای من کمی بلند بودو پاهایم به زور به پدالها می‌رسید. هر بار یکی از پدالها را فشار می‌دادم پایین تا آن یکی بیاید بالا. پا می‌زدم و عرق می ریختم. گاهی اتوبوسی یا ماشینی رد می شد و بادشان می گرفت



کاش شنبه از تقویم پاک شود

فریبا امیر اسکندری ـ کرج

"کاش شنبه از تقویم پاک شود" داستان تازه‌ای است از نویسنده و شاعر خوش قریحه و نام آشنا "فریبا امیر اسکندری" که با دید گاه کاشفانه و دردشناسانه‌اش به درون واقعیتهای به ظاهر عادی و متعارف زندگی نفوذ می کند و به خلق معنا می‌پردازد. "کاش شنبه از تقویم پاک شود" یکی دیگر از دستاوردهای هنرمندانه "فریبا امیر اسکندری" است در گستره باز آفرینی خلاق واقعیت.

مبین حالش خوب نیست...مبین درد دارد. مبین سینه‌اش درد می‌کند. مبین خسته است از شیلنگ و اکسیژن و لوله کپسولی که ۹ ماه است به او وصل کرده‌اند...مبین حسرت یک نفس بی‌درد را دارد... هفت برای مبین مبارک نیست... سرطان هفت ساله از هیکل شانزده ساله مبین فقط دو چشم گشاد و درخشان و مشکی باقی گذاشته که روی اسکلت نحیف صورتش می‌درخشند...مبین سفید پوست درشت هیکل درست شبیه یک آفریقایی قحطی زده شده است.

مینا خانم هم حالش خوب نیست...دو لا دو لا راه می‌رود... کمرش درد می کند... سیلندرهای بلند و دراز اکسیژن سنگینند، هر یک روز در میان یک وانت سیلندرخالی از جلوی در خانه شان می‌رود و یک وانت پر برمی گردد، مینا خانم باید همه کپسولها را پایین ببرد، بالا بیاورد، استخوانهای مبین را باید روزی چند بار در آغوش جمع کند واو را به دستشویی ببرد... گاهی حمامش کند...هر روز چند بار او را پشت پنجره ببرد و دوتایی بنشینند و با حسرت از پشت شیشه توپ بازی دوستهای مبین را ببینند.

چشمهای مینا خانم هم درد می کنند...چشمهای مینا خانم همیشه قرمزند. باید شبها بیدار بماند. آرام آرام به پشت مبین بزند تا نفس گره خورده‌اش باز شود واز سینه بیرون بپرد. وقتهایی هم که خس خس مبین می پیچد و مبین به خواب می‌رود، مینا خانم باید گریه کند طلب عفو کند و بگوید:

"خدایا تاوان گناه مرا از بچه‌ام نگیر خدایا خودم را مجازات کن. خدایا شنبه‌ها دیگر نمی‌روم."

مینا خانم از یکشنبه تا جمعه خود را سرزنش می کند...خود را نفرین می کند. می گوید:"دیگر شنبه نمی‌روم. دیگر شنبه نمی‌روم" و با خجالت زل می‌زند به عکس خندان محمود آقا...

هشت سال پیش، پنج روز مانده به عید مینا خانم خوشحال و خندان با محمود آقا از خانه بیرون رفت. محمود آقا گفته بود:

" برویم خرید عید...کادوی تولد هم هر چه خواستی بخریم."

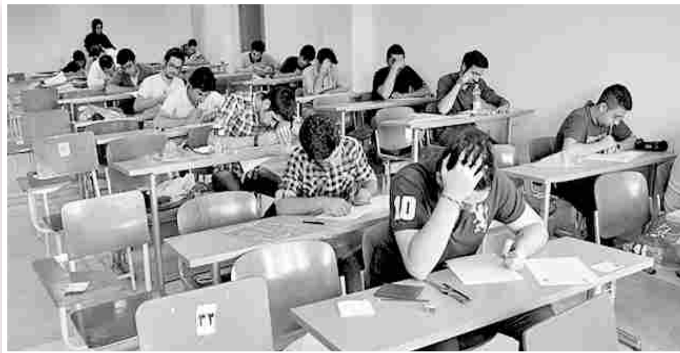
شب هنوز خوب سرجایش ننشسته بود که با صدای گریه و شیون مینا خانم. کمر سکوتش شکست، مینا خانم به سر و صورت می کوفت... محمود آقا توی ماشین، پشت فرمان سکته کرده و به راحتی یک لیوان آب خوردن مرده بود. درست سالگرد سی و دو سالگی مینا خانم

چند ماه طول کشید تا مینا خانم بتواند خودش را پیدا کند و روی پا بایستد و بگوید:"نمی گذارم آب توی دل مریم و مبین تکان بخوره"

ولی به چند ماه نکشیده بود که آب تو دل مبین

به دوچرخه و تعادلم به هم می‌خورد. با هزار مکافات خودم را روی زین بند می کردم که روی زمین ولو نشوم. از کنار بعضی‌ها هم که رد می شدم متلک بارم می کردند. لابد به خاطر پا زدنم. نه حوصله داشتم جوابشان را بدهم و نه وقتش را. به نفس نفس افتاده بودم. خانه هیچ وقت آنقدردور نبود.

توی دو تا اتاق کوچک در طبقه دوم یک ساختمان اخرایی رنگ ورو رفته زندگی می کردیم که حوض گردی درست وسط حیاطش بود. مادرم خانه دار بود وپدرم کارگر. برادرم امیر هم چهار پنج سالش بود. چند تا مستاجر دور تا دور ساختمان زندگی می کردند. امتحانات نهایی که شروع شد با جلال و بچه های محل می‌رفتیم پارک. پارک بزرگی نبود ولی حسنش این بود که توی محله بود. گاهی شبها تا خود صبح درس می‌خواندیم وصبح با چشم‌های قرمز، صورت پف کرده وسر منگ شده بر می گشتیم خانه. یکی داد زد: "**آهای مگه کوری؟**". راست می گفت. داشتم می رفتم توی شکمش. خدا رحم کرد. با لاخره وارد کوچه شدم. کسی نبود. از دوچرخه پریدم پایین وهمانجا کنار دیوار بدون قفل وزنجیر رهایش کردم. در حیاط باز بود. دویدم ورفتم طرف پله‌ها که ناگهان پایم لیز خورد وافتادم روی مو زاییکها. بلند شدم وشلوارم را تکاندم وپله ها را دو تا یکی رفتم بالا. انگار همسایه‌ها هنوز خواب بودند. رسیدم پشت در. خدا خدا کردم که مادرم صدایم را نشنود که مبادا هول کند. با جلال همسایه بودیم، دیوار به دیوار. در زدم.



چندبار. دوباره در زدم. صدایی پرسید: "کیه؟؟"خاله نسرین بود. با عجله گفتم: "منم خاله در را باز کنین." در باز شد. خاله نسرین هاج وواج نگاهم کرد. تا آمد چیزی بگوید گفتم: "سلام خاله آمدم کارت جلال را ببرم. یادش رفته." پرسید: "کارت؟"با تعجب پرسید. نگذاشتم ادامه بدهد گفتم: "کارت ورود به جلسه امتحان." گفت روی طاقچه است. بغل کتاب ها. "بدون اینکه چیز دیگری بگویدرفت داخل وبا کارت بر گشت. کارت را گرفتم وتندی رفتم پایین. توی حیاط مشد علی مثل اجل معلق سر راهم سبز شد. انگار از اتاقش پریده بود. بیرون. تا آمدم خودم را جمع کنم، سکندری خوردم. نزدیک بود پخش زمین بشوم که شانس آوردم. به پشت سرم نگاه نکردم ودویدم بیرون. پریدم روی زین ورفتم طرف مدرسه. تارسیدم دوچرخه را گذاشتم گوشه حیاط. عرق از سر ورویم می بارید. از دور جلال را دیدم. دم در سالن روی سکو نشسته بود. تا مرا دیددستش را گرفت به دیوار و بلند شد. بعد تند ولنگ لنگان آمد به طرفم. پای چپش کوتاهتر بود. خودش می گفت از خیابان که رد می شده با یک موتوری تصادف کرده بوده. نزدیکتر که شدم کارت را از جیبم در آوردم و در هوا تکان دادم. خندید و کارت را گرفت ونفس عمیقی کشید. با هم راه افتادیم. ناظم که داشت در سالن را می بست تا ما را دید کنار کشید و با تحکم گفت: "شما معلومه کجایین؟ امتحان شروع شد. یالا زود باشید. برید تو." وارد سالن شدیم. خنک بود. خیس از عرق بودم و حس می کردم کتف و کمرم دارد یخ می‌زند...

تکان خورد...بد جوری هم تکان خورد و مبین سرطان گرفت

بچه خوب است. بچه شادی می‌آورد. نشاط می‌آورد. اصلا بچه باعث می‌شود مبین و میناخانم هم جان بگیرند...اما مریم خودش کم سن و سال است..بدن خودش ضعیف است. طاقت بارداری دو قلو را ندارد...دکتر به مریم استراحت مطلق داده. شوهر مریم اول صبح می‌رود سر کار و آخر شب برمی گردد، یکی باید از مریم پرستاری کند. دو ماه است که بغل تخت مبین، تخت مریم هم جا خوش کرده است. مینا خانم پرستار مریم هم شده است... مریم را هم بلند می کند تا دستشویی می‌برد، به حمام می‌برد.... غذاهای مقوی برایش درست می کند و ماه دیگر مراقبت از دوقلوها هم اضافه می‌شود به برنامه کاری میناخانم...مینا خانم روزها هم هر وقت که فرصت گیر می آورد می‌رود به گوشه‌ای پناه می‌برد و خود را نفرین می کند. دعا می کند که، شنبه از تقویم پاک شود. شنبه نیاید...دعا می کند بتواند شنبه را در خانه بماند.

خانه مینا خانم شبیه بیمارستان است. هیچ چیزی را نمی‌بیند غیر از تخت مریم و مبین و یک تلویزیون و عکس محمود آقا که روی دیوار می‌خندد ... روی اثاث گرد و خاک می‌نشیند، گرد و خاک برای مبین ضرر دارد....خانه میناخانم خیلی دلگیر است....اگر در خانه بماند؟ اگر شنبه نرود!؟ اگر کسی دیگر به اونگوید که "عزیزم تو می‌توانی "میناخانم فقط شنبه‌ها جلوی آینه می‌رودو موهایش را شانه می‌کند...دورچشمهای قرمزش سیاهی می‌کشد. صورت بی‌رمقش را از زیر سرخاب مخفی می‌کند و روی لبهای رنگ پریده‌اش رژ می‌مالد و لباس مرتب می‌پوشد....به مریم می گوید حواست به مبین باشد و از خانه بیرون می‌زند.

ودر طول راه مرتب خود را نفرین می کند و به دور و برش بارها نگاه می کند تا آشنا وخویشاوندی او را نبیند، تا همسایه او را نبینند، تا کلاغها خبر چینی نکنند ولی عجله هم می کند که زود برسد تا سرش را روی شانه تنها کسی که درکش می کند و دوستش دارد بگذارد و هق هق بزند زیر گریه و بگوید: "خسته‌ام.... خیلی خسته‌ام "

و مرد نوازشش کند، دستهایش را در دستش بگیرد و بگوید: "عزیزم مقاوم باش..عزیزم همه چیز رو به راه می‌شه... تو دیگه داری مادر بزرگ می‌شی، دو روز دیگه باید برای بچه‌های مریم لالایی بخونی. قصه بگی...بچه‌ها که بیان همه چی روبه راه می‌شه "ولی میان این نوازشها هم آرامش ندارد و احساس گناه هم به درد هایش اضافه می‌شوند .

میناخانم صیغه خوانده و حلال این مرد است. ولی این مرد زن و بچه دارد...مبین سرطان دارد... مریم طاقت بارداری دوقلو ندارد. میناخانم هم وانت نیست... کامیون نیست...تراکتور و تریلر نیست... این همه بار درد برای مینا خانم سنگین است، مینا خانم به تنهایی طاقت کشیدنش را ندارد...

تجدید فراخوان برای فرستادن داستان و داستانک

یگانه شرط شرکت در "مسابقه بزرگ داستان‌نویسی" این است که هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمی بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را دربر گیرد و به خود اختصاص دهد. داستان‌ها و داستانک‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ حداقل یک سانتیمتر و نیم بین سطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید.

ضمناً، می‌توانید داستان‌ها و داستانک‌هایتان را با قید عبارت "مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسی" از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید. البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی.

همراه با هر داستان و داستانک هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت‌های ادبی و هنری‌تان را به اضافه شماره تلفن‌تان بفرستید. اگر مایل باشید می‌توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار اثر تان ارسال کنید.

اگر بر امتم دشوار نبود فرمان می‌دادم با هر نماز مسواک کنند

● پیامبر اکرم (ص)

نویسنده: سپهر صفادار

ربات شاعر



از این پس وقتی در ساحل مشغول تماشای منظره زیبای امواج هستید می توانید روی ماسه ها شعر هم بخوانید! یک طراح و مهندس خوش ذوق به نام "یاکسی لیو" یک ربات مجهز به هوش مصنوعی ساخته که نامش را "شاعر ساحل" گذاشته است. این ربات کوچک تنها کاری که می کند این است که در ساحل راه می رود و روی شنهای ساحل، شعر می نویسد. این ربات بامزه که با یک باتری شارژی کار می کند، با چهارچرخ خود به راحتی می تواند روی ماسه و شن حرکت کند و تکه های حروف برجسته تعبیه شده داخل آن، شعرهایی را روی ماسه ها می نویسند که خواندنشان لذت بخش است. این ربات کوچک یک شاعر خلاق است که در حین شعرسرایی، به جمع آوری اطلاعات مختلف از منطقه هم می پردازد. از جمله سرعت وزش باد، فاکتورهای زیست محیطی مانند میزان آلودگی هوا، میزان ترکیبات سمی در خاک و ماسه و همچنین دیگر معیارهایی که می تواند به بررسی سلامت منطقه کمک کند. سپس این اطلاعات را هر ساعت یکبار از طریق آنتنی که داخلش نصب شده است مخابره می کند و به کارشناسان برای بهبود شرایط زیست محیطی و جلوگیری از خطرات کمک می کند. به لطف هوش مصنوعی ، از این اطلاعات برای ساختن جملات و شعرهای جدید استفاده می کند! این شاعر ساحل در برنامه ریزی خود تمام اصول و قواعد دستوری زبان و املای کلمات را ذخیره دارد، اما می تواند به دلخواه خود کلمات را جابجا کند و جملات و شعرهای جدیدی بسراید. برای مثال در شب که هوا سردتر می شود، شعرهایی زمستانی و بارانی می گوید!

دوچرخه های پاک



در آینده ای نزدیک، بیش از ۲۰ میلیون نفر از مردم چین قادر خواهند بود که تنها با دوچرخه سواری به پاک کردن هوای شهر کمک کنند. "**دان روزگارد**" یک مهندس و مخترع دوستدار محیط زیست است که با هدف مبارزه با آلودگی هوا و ایجاد محیطی سالم و سلامت برای نسلهای بعد تصمیم به ساخت وسیله نقلیه ای گرفت که نه تنها هوا را آلوده نمی کند، بلکه هوا را تصفیه هم می کند! او برای این کار با یکی از بزرگترین شرکتهای دوچرخه سازی چین یعنی ofo همکاری کرد تا دوچرخه هایی مخصوص تولید کند که بتوانند آنها را در اختیار میلیونها نفر از شهروندان چین قرار دهند. این دوچرخه ها به تجهیزاتی مجهز هستند که می توانند هوای آلوده را به داخل بکشند، آن را تمیز کنند و سپس هوای تازه و تمیز را به محیط بر گردانند. این دوچرخه ها عملکردی مشابه با برج پاکسازی هوا دارند که چندی پیش در چین نصب شده بود. استفاده کلان از این دوچرخه ها در شهرهای مختلف و خصوصا شهرهای آلوده با یک تیر دو نشان می زند؛ هم از بار ترافیک داخل شهری کاسته می شود و هم هوایی تمیز خواهیم داشت.

رکوردزنی یا دیوانگی

بدلکار و ورزشکار حرفه ای "ارندیرا والندا" تصمیم گرفت رکورد جدیدی برای آویزان شدن از ارتفاع را برای خود ثبت کند. او تصمیم گرفت در ارتفاع بسیار زیادی بر فراز آبشار بزرگ نیاگارا خود را آویزان کند تا این رکورد را ثبت کند. او به مناسبت سالگرد ازدواجشان با همسرش "نیک" تصمیم به انجام این کار گرفت و در ارتفاع ۹۱ متری با دندان هایش از یک طناب اویزان شد!



جالب است بدانید که رکورد قبلی متعلق به همسرش بود! نیک پیش از این در یک نمایش توانست در ارتفاع ۷۶ متری با گرفتن طناب در میان دندان هایش از طناب آویزان شود. ارندیرا حتی چند حرکت نمایشی و آکروباتیک نیز در حالی که فقط با دندان هایش طناب را گرفته بود انجام داد. از آنجا که به دلیل موقعیت آبشار نمی توانستند طنابی از خشکی نصب کنند، مجبور شدند با یک هلی کوپتر به ارتفاع مورد نظر بروند و طناب را به پایه هلی کوپتر نصب کنند. در تمام این مدت شوهرش "نیک" از پنجره هلی کوپتر او را تماشا و تشویق می کرد. آویزان شدن از دندان به مهارت و تجربه بسیار زیادی نیاز دارد. نیک از تجربه کاری اش در یک تیم ۸ نفره می گفت که در حین اجرا تعدادی از آنها نتوانستند خود را نگه دارند و سقوط کردند. البته هیچ کدام جان خود را از دست ندادند اما جراحات شدیدی برداشتند و مدتها طول کشید تا بتوانند دوباره خود را برای اجرا و نمایش آماده کنند. این بار نیز ارندیرا با چالش سختی روبرو بود. مکان اجرای این بدلکاری یعنی بر فراز آبشار نیاگارا باعث می شد که جریان هوای شدیدی در جهات مختلف همواره طناب را تکان بدهد و حفظ تعادل را مشکل کند. با این حال او توانست رکورد خود را ثبت کند.



ماهی ژلاتینی



فقط مسافران تابستانی نیستند که به سواحل آفتابی برای تفریح هجوم آورده‌اند. ظاهراً سواحل شمالی کالیفرنیا میزبان میهمان جدیدی هستند که تقریبا در تمام نقاط ساحل یافت می‌شوند. تعداد بسیار زیادی از نوعی جانور آبزی در این سواحل یافت شده‌اند که دقیقا همانند یک ماده ژلاتینی هستند. این آبزیان عجیب بنظر بی آزار می‌رسند اما مشکلاتی را برای ماهیگیران و دریانوردان ایجاد کرده‌اند. در حال حاضر آنها را "خیار دریایی" می‌نامند و دلیلش هم شباهت ظاهری شان است که همانند یک میوه خیار ژله‌ای و بی‌رنگ هستند. اولین بار در سال ۲۰۱۵ بود که یک آبزی شبیه آنها در اقیانوس دیده شد. اما در عرض ۲ سال گذشته تعدادشان به شدت افزایش یافته است. خیلی از آنها در تورهای ماهیگیری به دام می‌افتند و تورها را سنگین کرده و ماهیگیران نیز کار سختی در جدا کردن آنها از تور دارند و اکثرا مجبور می‌شوند که از تور دیگری استفاده کنند. ماهیگیری با قلاب نیز دردسر دیگری دارد و این خیارهای دریایی به دلیل بدن ژله‌ای شان براحتی در قلاب گیر می کنند و کار صیادان را سخت کرده‌اند. هنور هم ماهیت دقیق این آبزیان روشن نیست و مشخص نیست که چطور توانسته‌اند در عرض ۲ سال چنین رشد سریعی در جمعیت خود داشته باشند. بر اساس یک آمار منتشر شده توسط نشنال جیوگرافی، در یک قسمت نزدیک سواحل کالیفرنیا، در یک بازه ۵ دقیقه‌ای تعداد ۶۰هزار عدد از این جانوران مشاهده شد! حتی خیلی از ماهیگیران آلاسکا که از جدا کردن خیارهای دریایی از تورها و قلابهایشان ناامید شده‌اند مجبور به ترک کار فعلی خود شده‌اند. حتی انواع این آبزیان نیز تنوع پیدا کرده است و گزارشهایی از مشاهده نوعی از آنها وجود دارد که بعضی از آنها در تاریکی می‌درخشند و مانند کرمهای شب تاب از خود نور ساطع می کنند.

تصادف مرغها

در پی تصادفی که هفته گذشته در یکی از اتوبانهای اتریش رخ داد، یک کامیون با یک خودرو برخورد کرد. در پی گزارش مردم به پلیس مشخص شد که اتوبان بر اثر این تصادف بسته شده است و درخواست کمک شده بود. اما جالب این بود که نه تصادف شدید بود و نه کسی مجروح شده بود، حتی کامیون هم جاده را نبسته بود. بلکه مرغهایی که در حال حمل توسط کامیون بودند از قفس هایشان در کامیون فرار و جاده را مسدود کردند. شاید باز هم به نظرتان عجیب نیاید اما باید بدانید که ۷۰۰۰ مرغ در وسط بزرگراه از این سو به آن سو می‌دویدند خیلی هایشان بر اثر ضربه تصادف، گیج بودند و به خودروهای عبوری برخورد می کردند. قفس مرغهای مرده و زنده در یک فاصله ۱۶۰ متری در اتوبان پخش شده بودند و منظره‌ای ناگوار ایجاد شده بود. بیش از ۱۰۰ ایستگاه امداد و نجات و پلیس برای کنترل اوضاع اعزام شده بودند و همگی در هنگام شنیدن گزارش اولیه آن را یک شوخی قلمداد می کردند. اینطور که مشخص شد، راننده کامیون خواب آلود بوده و هنگام رانندگی به خواب می‌رود و کامیون به سمت راست کشیده می‌شود و بعد از برخورد با یک خودروی دیگر و نرده کنار اتوبان متوقف می‌شود. هجوم ۷۰۰۰ مرغ سرگردان وسط خودروهای پرسرعت اتوبان باعث شد که برای ساعتها اتوبان مسدود شود. تنها برندگان این تصادف، مرغهایی بودند که توانستند از تصادف و اتوبان و مامورها فرار کنند و به طبیعت کنار جاده بروند. چون اگر هم در تصادف آسیب نمی‌دیدند، مقصد بعدی شان کشتارگاه بود!

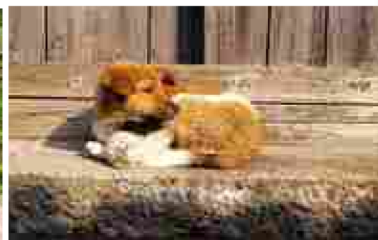




قتل عام سگها

سازمان حفاظت از حیوانات استرالیا در تحقیقات بین‌المللی اخیر خود متوجه شد که هر ساله ۷۰ هزار سگ به طرز وحشیانه و بی‌رحمانه‌ای در شهر بالی در اندونزی کشته می‌شوند. آنها این سگهای نگونبخت را با خفه کردن و مسموم کردن از بین می‌برند سپس از گوشت آنها برای طبخ غذا، بویژه برای توریستها استفاده می کنند و توریستهای از همه جا بی‌خبر هم فکر می کنند که در حال خوردن گوشت مرغ و جوجه هستند! این سازمان که با نام اختصاری AA شناخته می‌شود اعلام کرد که آمار به دست آمده نشان می‌دهد تعداد سگهای کشته شده برای استفاده از گوشت آنها در اندونزی، ۷ برابر بیشتر از تعداد





سگهایی است که در فستیوال "خوردن گوشت سگ در چین" از بین می‌روند. اما پرده برداری از این تجارت کثیف کار آسانی نبود و بعد از مدتها توانستند مدارکی به دست آورند. یکی از ماموران مخفی این شرکت ۴ ماه را در این منطقه سپری و خود را سازنده فیلم مستند معرفی کرد. این مامور که خود را "لوک" معرفی کرد می گوید، کارش را با شناختن مهره‌های اصلی و گروههای بزرگی که در این کار دست دارند آغاز کرد. او به آنها می گفت می‌خواهد از زندگی مردم منطقه یک مستند بسازد و این بخش از کارشان تنها قسمتی از فیلم او خواهد بود. بعد از ماهها تلاش بالاخره یکی از این گروهها پذیرفتند که او را همراه خود ببرند تا بتواند از گروهشان که سگها را می‌دزدیدند و در نهایت مسموم می کردند فیلم تهیه کند. لوک می گوید: توریستها روحشان هم خبر ندارد. با خیال راحت در کوچه‌ها قدم می‌زنند و به یک دکه اغذیه فروشی می‌رسند که خوراک گوشت می‌فروشد. اما آنچه که توریستها نمی‌دانند این است که حروف RW نوشته شده روی مغازه به معنی این است که گوشت سگ در آنجا عرضه می‌شود و آنها تصویر می کنند که در حال خوردن یک خوراک گوشت عادی و لذیذ هستند. البته این مساله را تنها در اغذیه فروشهای خیابانی نمی‌بینیم. بلکه رستورانهای متعددی در بالی هستند که از گوشت حیوانات و مخصوصاً سگها استفاده می کنند و تا کنون ۷۰ رستوران متخلف را شناسایی کرده ایم".

لذت دانستن آنقدر است که زندگی خیلی از کنجکاوان را به باد داده است
• الکساندر دوما

خاطرات روزنامه‌نگار



سیروس گنجوی

ردپای خاطره

یک روز با اولین وکیل زن ایران!

هر گز یادم نمی‌رود، اولین سالی که به زنهای کشور ما حق آزادی انتخاب کردن و انتخاب شدن اعطا شد، سال ۱۳۴۱ بود. من هم به خواسته سردبیر، خود را برای تهیه گزارش و مصاحبه بااولین وکیل مجلس زن ـ که از تهران کاندیدا شده بود ـ آماده کردم. پیش از آن، زنهای ما نامشان در شمار محجورین آمده بود و از حق رای و انتخاب شدن محروم بودند! شاید تعجب کنید، کشوری مثل "سوییس" تازه ۱۰سال بعد از ما، به زنهایش آزادی داد و کشور پرت و دور افتاده‌ای مثل "نیوزیلند"(زلاندنو)اولین کشوری بود که زنها را از موهبت آزادی برخوردار کرد! علتش هم آن بود که تعداد زنان آن سرزمین، به مراتب کمتر از مردان مهاجر بود و این نابرابری، دشواریهایی را ایجاد کرده بود و هیچ زنی حاضر نبود دنیای پیشرفته اروپا را رها کند و رهسپار جزیره دور افتاده‌ای در اقیانوسیه بشود! بنابراین، دولت نیوزیلند در سال ۱۸۹۳ به عنوان نخستین کشور جهان، بااعطای حق رای به زنان، نشان داد که زنان و مردان از حقوق مساوی برخوردارند. این امر،سبب تشویق بانوان سراسر جهان و مهاجرت آنان به "زلاندنو" گردید!

خب، کشور ما هم پس از گذشت ۶۹ سال از آزادی زن در جهان، تصمیم گرفته بود مثل "نیوزیلند" به زنانش حق رای اعطا کند. وقتی انتخابات انجام شد و نمایندگان مشخص شدند، برای مصاحبه با اولین نماینده زن در مجلس، یعنی اولین زنی که در تاریخ ایران وکیل مجلس شده بود، با قرار قبلی، همراه "صمد" ـ که عکاس کار کشته و زبلی بود ـ رهسپار منزل او شدیم. آن زمان، یک جوان ۲۳ ساله بودم. پس از گذشت این همه سال، نامش را به یاد نمی‌آورم، اما خاطرم هست که زنی بیش از اندازه چاق بود! بیش از لیاقتش، اعتماد به نفس نشان می‌داد و حرکاتش، کاملا تصنّعی بود!

مصاحبه در هوای آزاد انجام شد. انگار که قلعه خیبر را فتح کرده باشد با تفرعن خاصی ما را در باغ خانه‌اش به حضور پذیرفت!

روزنامه نگاران، قلق خاص خود را دارند. اگر روحاً آزرده خاطر شوند، یک جوری در یک جایی تلافی می‌کنند و به اصطلاح، زهر خود را می‌ریزند! این زهرابه، غالباً از نوک قلم نویسنده یا لنز دوربین عکاس جاری می‌شود. و ما هر دو مثل اجل معلق در آنجا حاضر بودیم! از همان دقایق اول، از این زن خوشم نیامد. زیادی از خود راضی و متظاهر بود و سرمستی غرور کاذب، او را در خود غرق کرده بود! از قیافه عکاس دانستم که او هم چندان دل خوشی از طرز رفتار و گفتار این خانم ندارد! بویژه، از اول باما شرط کرده بود که بدون اجازه او، حق نداریم عکس بیندازیم. بنابراین، می‌بایستی تا صدور دستور از جانب ایشان منتظر می‌ماندیم!

یکی از دوستان مطبوعاتی که به شدت ضد زن بود می‌گفت:بعضی از این زنها،هنوز که نه به بار است، نه به دار، ببین چه به روز مردان خود می‌آورند، وای به روزی که بر خر مراد سوار شوند و چهار نعله بتازند!هرچند با نظر او موافق نبودم، اما این گفته، در مورد این خانم نماینده کاملاً صدق می‌کرد! تا



آمدیم گفت‌وگو را شروع کنیم، انگار چیزی را به یاد آورده باشد، ناگهان از جا برخاست.بی ادبانه حرف مرا نیمه تمام گذاشت و به سوی تلفن رفت! طوری راه می‌رفت که انگار پرنده سنگین وزنی بود که به طرز نمایشی هنگام حرکت بر روی زمین بال می‌زد! شماره‌ای را گرفت و بی‌اعتنا به حضور ما، با تلفن مشغول گفتگوی خصوصی شد!

این‌مکالمه‌تلفنی‌دقیقا ۱۰دقیقه‌به‌طول‌انجامید.گاهی زیر چشمی،نگاهی از سر بی‌اعتنایی به ما می‌انداخت که بلاتکلیف، منتظر پایان مکالمه نشسته بودیم! سرانجام گوشی را گذاشت ودرحالیکه با همان حرکات نمایشی، بال زنان به سوی ما می‌آمد، بادی به غبغب انداخت و وقیحانه گفت:

ـ می‌بینید، سرم خیلی شلوغ است! صبح تا حالا، همه‌اش به تبریک مقامات پاسخ می‌دادم و حالا هم که شما...خب، زودتر تمام کنید باید به کارهایم برسم!...این سخنان در زمانی ایراد می‌شد که جامعه ما برای روزنامه نگاران، احترام زیادی قایل بود و شنیدن این سخنان از زبان یک خانم تازه به دوران رسیده، خیلی برایمان گران آمد! مثل روز برای ما روشن بود که این زن ندید بدید، به اصطلاح آن روزی ها، زودتر از موقع سوار "پیکان" شده بود!

از این اداها چنان کفری شده بودم که اگر دست خودم بودم، همان لحظه آن خانه را ترک می‌کردم! عجب نمایش مسخره‌ای بود! نمایشی که بازیگرش نقش خود را ناشیانه ایفا می‌کرد! او حتی با ابتدایی‌ترین آداب معاشرت، و اساسی‌ترین اصل روابط عمومی ـ که همانا احترام گذاشتن به طرف مقابل است ـ آشنا نبود.در عجب بودم که چطور نماینده مردم شده است!به نظرم آمد که انتخاب او هم، مثل خیلی از کارهای آن زمان نمایشی بود!

همین که با اظهار تمایل او، عکاس ما آماده شد تا از او عکسی بگیرد، دوباره از جا برخاست. حسابی کلافه شده بودم. این بار دیگر برای چه؟ یک لحظه اجازه خواست سپس آینه کوچکی از کیفش بیرون آورد و مشغول آرایش شد!

چشمکی به "صمد" زدم که یعنی بگیر! او هم کار خود را بلد بود. با اینکه خودم طرفدار "زن" هستم، بدجنسی کردم و از میان همه عکسهایی که گرفته بودیم، همین یک عکس را در مجله چاپ کردم و زیرش نوشتم:

"وکیل اول تهران،خود را برای مصاحبه آماده می‌کند!"

عکس واقعا خنده داری بود.او را در حال بزک کردن نشان می‌داد!

وقتی این عکس در مجله "امید ایران" چاپ شد، به اداره مجله ما تلفن زد و هرچه بد و بیراه بود نثار من و مسئولان مجله کرد!

من هم که مثل اغلب مطبوعاتچی ها، فحش خورم مَلَس بود با متانت به حرفهایش گوش کردم، سپس با خونسردی گفتم:

ـ خانم، حرفهای شما دارد ضبط می‌شود. اشکالی ندارد سخنان شما را عیناً توی مجله چاپ کنیم؟

او در برابر این بلوف، حسابی جا خورد و فوری تلفن را قطع کرد. از ترس آنکه مبادا این ناسزاها توی مجله چاپ شود و آبرویش بیش از پیش بریزد، فردای آن روز، خانمی را واسطه فرستاد که پادرمیانی کند و مرا از خر شیطان پایین بیاورد! باورش شده بود که با بد کسی طرف است!البته ما هرگز خیال چاپ آن سخنان رکیک را نداشتیم. به اندازه ای چارواداری بود که حتی از تکرارش شرم داشتیم، چه برسد به اینکه بخواهیم آن گفته‌ها را برای خانواده‌ها منتشر کنیم، زیرا مجله، هیچ گاه تحت تاثیر احساسات آنی قرار نمی‌گرفت و نباید بگیرد.

در پایان باید تاکید کنم که این خاطره هرگز سبب نمی‌شود که نقش زنان شایسته وفاکار این آب و خاک را ـ که از دیرباز بوده و هستند ـ نادیده بگیریم. بانوان ارزنده کشور ما با شخصیت والای خود ثابت کرده‌اند که در تمامی مراحل، به عنوان یار و مدد کار جامعه، دوش به دوش مردان خود از هیچ کوششی کوتاهی نکرده‌اند. از دامان همین زنان شایسته است که نسل جوان پدید آمده و بدون وجود آنها، هرگز تاریخ به این گونه که هست ساخته نمی‌شد! ■

ناپدید شدن یک مادر و دختر

مدتی قبل مرد جوانی به دادسرای امور جنایی تهران رفت و از ناپدید شدن دخترش خبر داد و به بازپرس گفت: مدتهاست که با همسرم اختلاف دارم و حاصل این زندگی یک دختر ۴ ساله است و اختلاف ما ادامه داشت تا اینکه چندی پیش زمانی که به خانه برگشتم با نبود دخترم و همسرم مواجه شدم و با نگرانی به تلفن همراه همسرم زنگ زدم، ولی خاموش بود پس به ناچار با خانواده‌اش و دوستان و آشنایان تماس گرفتم، اما خبری پیدا نکردم اما فکر می‌کنم با برنامه ریزی دقیق به خارج از کشور گریخته باشد. با شکایت مرد جوان و به دستور بازپرس تحقیقات تخصصی در این خصوص آغاز شد و زن جوان و دخترش را در ترکیه یافتند.

بدین ترتیب بازپرس درخواست تماس با زن گریخته را ترتیب داد تا همراه دخترش به ایران برگردد و یا دست کم دختر را به پدرش برساند و در غیر این صورت عملیات بازگرداندن آنها به پلیس بین‌الملل سپرده خواهد شد.

قبل از عقد قرارداد بخوانید

کلاهبردار سابقه دار که با راه اندازی بنگاه معاملات املاک غیرقانونی از مردم کلاهبرداری می‌کرد دستگیر شد.

رسیدگی به این پرونده از اسفند سال گذشته و پس از شکایت تعدادی از ساکنان شرق تهران از بنگاه املاکی به نام **"یاس"** تحت بررسی قرار گرفت.

یکی از شاکیهای پرونده به پلیس گفت: چندی قبل خانه‌ای را از طریق آگهی پیدا کرده و با املاک مربوطه تماس گرفتم و پس از بازدید خانه مدیر بنگاه مبلغ رهن را از من گرفت و قراردادی را امضا کردیم.

ماه بعد در حالی که صاحبخانه برای دریافت کرایه نزدم آمد دریافتم که مدیر بنگاه خانه را از این مرد اجاره و به من رهن داده است و تازه آنجا بود که فهمیدم در دام یک کلاهبردار افتاده‌ام. بنابراین در پی چندین شکایت مشابه، مشخص شد این بنگاه تنها دو ماه فعالیت داشته و صاحب مغازه آن را به عنوان رنگ فروشی اجاره داده است. قابل ذکر است که بنگاهی به نام یاس از سوی صنف اتحادیه املاک تهران هم ثبت نشده بود.

بدین ترتیب با استعلام سوابق مدیر بنگاه دریافتند که در ۵ سال گذشته چندین بار به اتهام کلاهبرداری، سرقت، جعل و صدور چک بلامحل دستگیر و روانه زندان شده و آخرین بار با تامین قرار قانونی از زندان آزاد شده است. بدین ترتیب ماموران آگاهی برای دستگیری متهم وارد عمل شدند و او را در مخفیگاهش دستگیر کردند و متهم هم به چندین کلاهبرداری مشابه اعتراف کرد.

بنابراین رئیس پایگاه چهارم پلیس آگاهی تهران با تایید این خبر گفت؛ مالباختگانی که به این شیوه توسط مدیر بنگاه "یاس" هدف کلاهبرداری قرار گرفته‌اند، می‌توانند برای شناسایی و پیگیری شکایت خود به این پایگاه واقع در سید خندان، خیابان ابوذر غفاری مراجعه کنند.

ساخت برج با جمجمه انسانها

باستان شناسان در مرکز شهر مکزیکوسیتی، برجی استوانه‌ای شکل را در نزدیکی معبد "مایو" از زیر زمین بیرون کشیدند که با جمجمه انسان ساخته شده بود.

بر اساس این گزارش، در این کاوشها که از سال ۲۰۱۵ شروع شده است، بیش از ۶۵۰ جمجمه در بلوکهای آهکی کشف شد که در استوانه‌ای با قطر ۶ متر روی هم چیده شده‌اند.

باستان شناسان معتقدند در این باره صد در صد نمی‌توان تخمین زد ارتفاع این برج چند متر است چون محققان هنوز به عمق این بنای شگفت‌انگیز نرسیده‌اند.

البته آنها معتقدند این برج ترسناک یکی از برجهای جمجمه‌ای است که **"آندرس دناپیا"** سرباز اسپانیایی تحت فرمان فرمانده پیروز مکزیکوسیتی در سال ۱۵۳۱ ساخته است و این در شرایطی است که محققان می‌گویند؛ جمجمه‌های کشف شده متعلق به سربازان همین مرد اسپانیایی و جمجمه‌های زنان و کودکان مربوط به قربانیان معبد است.

این برج جمجمه‌ای در نزدیکی کلیسای کوچک خدای خورشید آزتکها بنا شده است و بر اساس اسناد تاریخی این جمجمه‌ها پیش از کار گذاشته شدن در درون سازه این برج مدتی در ملاءعام به نمایش درمی‌آمدند و باستان شناسان می‌گویند تا پایان این کاوشها احتمالا بیش از ۱۰ هزار جمجمه کشف خواهد شد. البته در حال حاضر ۶۷۶ جمجمه کشف شده و این رقم با ادامه حفاری همچنان رو به افزایش است و باید گفت، مردمان امپراتوری آزتک و دیگر فرهنگهای آمریکای مرکزی برای خدای خورشید انسان قربانی می‌کردند.

مرگ ناباورانه یک دختر



چندی پیش مرد آمریکایی هنگام آموزش خطرات استفاده از اسلحه به دو پسر نوجوانش، ناخواسته دخترش را کشت!

"اریک هامل" ۳۳ ساله که با خانواده‌اش در "ایندیانا" زندگی می‌کرد، هنگام توضیحات در رابطه با خطرات اسلحه با یک حرکت نمایشی به سمت دختر ۹ ساله‌اش شلیک کرد، غافل از اینکه اسلحه کاملا خالی نشده بود.

این مرد پس از دستگیری و در حالیکه به شدت گریه می‌کرد به قاضی گفت: فراموش کرده بودم که اسلحه پر است، دخترم از آنجا رد می‌شد و در حال توضیح دادن عواقب سنگین بازی با اسلحه به دو پسر خود بودم که ناگهان تیری شلیک شد. بنابراین گزارش و به گفته کارشناسان قضایی این مرد در صورت اثبات جرمش بین ۲۰ تا ۴۰ سال زندانی خواهد شد.

در زندگی چیزی به زیبایی دوست داشتن واقعی نیست

• زرتشت

هنر و ادب در پهلوی دوم

هفته پیش در ادامه تاریخ ادبیات پهلوی دوم با جلال آل‌احمد آشنا و درباره ویژگی‌های نثر جلال هم پاراگرافهایی خواندید. در کودتای ۲۸ مرداد جلال هم مثل نویسندگان متعهد دیگر یأس سیاسی و فلسفی گرفت. جلال سفری به اسرائیل کرد و به او اعتراضاتی شد. رهبر معظم انقلاب یکی از معترضان بود. سال بعد عزم حج کرد و قبلش با امام(ره) دیدار کرد و اثرهای مثبتی گرفت و خسی در میقات را نوشت. هفته پیش زیر تیتر تاریخ ادبیات کمی هم درباره چند نویسنده و شاعر معتبر مطالبی خواندید.

احمد محمود

احمد اعطا معروف به احمد محمود از نویسندگان مطرح دوره پهلوی دوم است. او سال ۱۳۱۰ در اهواز متولد شد و سال ۱۳۸۱ در تهران با بیماری ریوی درگذشت. پدر و مادرش دزفولی بودند و در رمان معروف همسایه‌ها و مدار صفر درجه از کلمات دزفولی هم استفاده کرده. شخصیت نعمت در داستان غریبه‌ها و پسرک بومی از زندگی نعمت علائی گرفته شده که در دزفول ترور شد. احمد محمود دانشجوی دانشکده افسری بود و پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ همراه با دانشجویان دیگر بازداشت شد. همه آنها توبه‌نامه نوشتند و آزاد شدند مگر سیزده نفر که احمد محمود هم از آنها بود که توبه‌نامه ننوشت و با رژیم پهلوی همکاری نکرد بنابراین زندانش طولانی شد و بیماری ریوی گرفت. او را پس از زندان مدتی هم به بندر لنگه تبعید کردند. و شما می‌بینید که اینطور نبوده که اهل هنر و قلم در خانه بنشینند و قصه بنویسند. آنها افرادی فعال بودند و در زمینه‌های اجتماعی و سیاسی کار می‌کردند. وقتی که دانشجو بودیم، کتابهای احمد محمود را کپی می‌کردیم و دزدکی می‌خواندیم. رمان همسایه‌هایش که زبانی ساده و توصیفی‌وصمیمی‌دارد،بین‌روشنفکران‌رواج‌داشت. همسایه‌ها قصه نوجوانی است به اسم خالد که مثل خیلی‌های دیگر زندگی ساده و فقیرانه‌ای دارد. او در طول داستان رشد می‌کند و وارد فعالیتهای سیاسی می‌شود. عاشق یک "سیه چشم" هم هست و وقتی در زندان بود، امیدش این بوده که پس از آزادی به سوی او برود. ولی روزی که آزاد می‌شود، ژاندارمها می‌آیند و خالد را برای سربازی می‌برند...

احمد محمود در بخشیدن آگاهی به جامعه نقش خوبی داشت و دانشجوها او را بسی محترم می‌شمردند. از او قصه، رمان، فیلمنامه و ترجمه باقی مانده. معروفترین رمانش همسایه‌هاست که آن را در سال ۱۳۵۳ نوشته. پس از انقلاب سه قصه به نامهای دیدار(۱۳۶۹)، قصه آشنا(۱۳۷۰) و از مسافر تا تبخال(۱۳۷۲) منتشر کرد. رمانهای داستان یک شهر، زمین سوخته، مدار صفر درجه و


احمد محمود

درخت انجیر معابد را هم بین سالهای ۵۸ تا ۷۹ انتشار داد. او سالهای آخر عمرش را با بغضی در گلو سپری کرد و با اینکه گفته شده به دلیل بیماری ریوی درگذشت که درست هم هست، پس از مرگش تیتر یکی از نشریات این بود: "احمد محمود دق کرد" و منظورش این بود که او را منزوی کردند و با آثارش بد تا کردند. برای مثال وقتی که جایزه بیست سال ادبیات داستانی به او تعلق گرفت، اسمش را خط زدند و جایزه را ندادند. گفته شده یکی از دلایل اصلی خط خوردن اسمش از بین برندگان، کتاب "مدار صفر درجه" بود که در آن علیه جنگ حرفهایی زده بود. این رمان که سه جلد است درباره وقایع دوران انقلاب هم حرفهایی زده و جنگ را تقبیح کرده (درحالیکه در اصل چنین نبود). رمان مدار صفر درجه ایجاد حساسیت کرد و جایزه بیست سال ادبیات داستانی را به او ندادند.

برخی از منتقدان معتقدند "تعداد شخصیتهای این رمان زیاد است و نویسنده نتوانسته آنها را جمع و جور کند و نویسنده افرادی را وارد قصه‌اش کرده که زندگی عادی روزمرّه دارند و بود و نبودشان فرقی نمی‌کند." احمد محمود در این رمان هم مثل آثار دیگرش مثل دوربین همه چیز را دیده و ثبت کرده و به تمام زوایای زندگی مردم سرک کشیده. دسته‌ای از منتقدان این موضوع را مثبت ندانسته‌اند. پیشنهاد می‌کنم همسایه‌هایش را بخوانید.

بالاجا قارا بالیق

"**بالاجا قارا بالیق**"یا ماهی سیاه کوچولو از معروف‌ترین قصه‌های کوتاهی است که مخصوصاً این روزها در شهر کتابها و کتاب فروشی‌ها روی پیشخوان است. این قصه معروف را صمد بهرنگی نوشته و ظاهرش مال رده سنی ب تا جیم است ولی چون به‌شدت بوی قورمه سبزی سیاسی می‌دهد، آدم بزرگها بیشتر از بچه‌ها ماهی سیاه کوچولو می‌خواندند. صمد به خاطر این قصه و قصه بیست و چهار ساعت در خواب و بیداری، به این شهرت یافت که طرفدار سازمان چریکهای فدایی خلق است! که به مبارزه مسلحانه اعتقاد داشتند. در ماهی سیاه کوچولو برای سنت شکنی و شورش تبلیغ شده، و در بیست و چهار ساعت خواب و بیداری، مبارزه مسلحانه را تبلیغ کرده چون پسرک قصه در آخر ماجرا آرزو می‌کند مسلسل اسباب بازی آن فروشگاه را به دست بگیرد و پولدارها را بکشد. کتاب ماهی سیاه کوچولو تا مدتها بیانیه غیررسمی سازمان چریکها بود ولی از خود صمد نقل نشده که پیرو این سازمان بوده.

او در خانواده‌ای مستمند و تبریزی متولد شد(دوم تیر ۱۳۱۸) و با هر زحمتی که بود، رشد کرد. به قول خودش "قارچ زاده نشدم بی‌پدر و مادر اما مثل قارچ نمو کردم ولی نه مثل قارچ زود از پا در آمدم. هرجا نَمی بود(کمی آب) به خود کشیدم. کسی نشد مرا آبیاری کند. من نمو کردم مثل درخت سنجد کج و معوج و قانع به آب کم. و شدم معلم روستاهای آذربایجان. پدرم می‌گوید اگر ایران را میان ایرانیان تقسیم کنند، از همین بیشتر نصیب تو نمی‌شود." پدر صمد کارگر فصلی بود و معمولاً زه‌تابی می‌کرد. گاهی هم با مشک آب به پاسگاه مرزی می‌رفت و به روسها و عثمانی‌ها آب می‌فروخت. روزی با لشکری از بیکاران به قفقاز رفت و دیگر برنگشت. صمد مال چنین خانه‌ای بود پس شگفت زده می‌شویم وقتی می‌بینیم او که هیچ امکاناتی نداشته، چه باهوش بوده که خودش را از محله گمنام چرنداب تبریز به پیشخان کتابخانه‌ها کشاند.

صمد در هجده سالگی دانشسرای مقدماتی تبریز را تمام کرد و معلم روستاها شد. سال بعد وارد دانشکده ادبیات فارسی و زبانهای خارجی شد و لیسانسش را در رشته ادبیات و زبان انگلیسی گرفت. صمد همیشه با خودش خورجینی کتاب داشت و آنها را به دانش‌آموزان روستایی امانت می‌داد. او در کتاب کند و کاو در مسائل تربیتی ایران گفته نباید کلمات عربی رایج در فارسی یا ترکی را حذف کرد زیرا بخش بزرگی از اشتراکات زبانهای ایرانی از جمله ترکی، کلمات عربی است و غلط است که به بهانه باستان‌گرایی، این کلمات را حذف کنیم. یادتان هست که در قسمتهای قبل خواندید که هر دو پادشاه سلسله پهلوی کوشش بسیاری می‌کردند که زبان فارسی را خالص کنند و تمام کلمات بیگانه را از فارسی بیرون برانند.

صمد غیر از بحثهای زبانشناختی که با عقاید و سیاست محمدرضاشاه مخالف بود، بحثهای سیاسی واجتماعی زیادی هم می‌کرد. برایش تفاوتی نداشت

که روشنگری‌هایش برای کودکان دبستانی باشد یا نوجوانان دبیرستانی و یا همکارانش در دفتر دبیرستان. در مینی‌بوس باشد یا در بقالی فلان روستا. هر جا گوشی می‌دید که از اوضاع کشور بی‌خبر مانده یا تبلیغات رژیم آنها را گول زده، زبان به گفتار باز می‌کرد به همین دلیل در سال ۴۱ به جرم "بیان کردن سخنان ناخوشایند در دفتر دبیرستان و بین دبیران" از مقطع دبیرستان اخراج و دوباره به مقطع ابتدایی برگردانده شد.

صمد اهمیتی نداد و فعالیتهای خود را افزایش داد. رئیس فرهنگ آذربایجان برای صمد پاپوش دوخت و او را به دادگاه کشاند. مجدداً یک سال بعد(۱۳۴۳) دادستان ۱۰۵ ارتش یکم تبریز علیه او اعلام جرم کرد. جرمش این بود که در کتاب پاره‌پاره حرفهای بودار نوشته بود. دادگاه شش ماه حکم تعلیق از کار داد ولی زودتر از شش ماه، حکمش لغو شد و به مدرسه برگشت.

دهه چهل برای دولت دهه‌ای بحرانی بود چون گروههای سیاسی فعال بودند. ماجرای نهضت خرداد ۴۲ معروف است و نیازی به تعریف مجدد ندارد. همزمان با اوج‌گیری مبارزات سیاسی، تعداد بازداشتی‌ها و اعدامی‌های سیاسی هم بالا رفت. برخی از اعدامی‌ها از دوستان نزدیک صمد بودند و صمد در تظاهرات دانشجویی شرکت کرد و اعتراضش را نشان داد و برای ساواک شناخته‌تر شد.

ماهی سیاه کوچولو غرق شد

صمد در قصه‌هایش فقر و بدبختی مردم را به‌خوبی تصویر کرده و روی مخاطبش اثر می‌گذارد. آدم با خواندن قصه‌های او غیر از اینکه غمگین می‌شود و دلش برای شخصیتهای قصه می‌سوزد، خشمگین می‌شود و از اینکه دولت نتوانسته مردم را خوشبخت کند و اختلاف طبقاتی در جامعه فاصله‌ای عریض دارد، دلش می‌خواهد برود و سر دولت داد بکشد که این چه اوضاعی است که برای ما ساخته‌اید! اینجا هم نقش نویسندگان متعهد در تهییج مردم برای مبارزه و انقلاب معلوم می‌شود. امثال صمد لازم نبود تفنگ بردارند و به دولت شلیک کنند. آنها قلمی قدرتمند و کلماتی تیزتر از دشنه دارند و با پرده‌دری از فجایع و فساد دولتمردان، مردم را علیه آنان می‌شورانند و صمد بهرنگی از قلم به‌دستان قدرقدرتی بود که مسلماً رژیم پهلوی او را دوست نداشت. چند بار هم او را دادگاهی کردند




صمد بهرنگی

و هشدارش دادند به همین دلیل وقتی که صمد در ارس غرق شد، روشنفکران و خوانندگان آثارش پچپچه کردند که صمد را کشتند. از جلال آل‌احمد نقل است که می‌گوید وقتی شنیدم صمد غرق شده، یک لحظه فکر کردم صمد وارد عرق خوری شده درحالیکه محال بود چون اهل الکل نبود. منظور جلال این بود که امکان داشت صمد عرقخور شود ولی محال بود که غرق شود. او با کلمه عرق و غرق بازی کرده بود تا بگوید صمد را کشتند. هنوز هم خیلی‌ها او را شهید می‌دانند.

صمد در ۲۹ سالگی(۱۳۴۷) در ساحل رود ارس که در روستای کوانق بود، غرق شد و پس از دو روز جست‌وجو جسدش را پیدا کردند. اسد بهرنگی برادر صمد می‌گوید: "تلفنی باخبر شدم برای صمد اتفاقی افتاده. با دوستم رفتیم و فهمیدم غرق شده. دو شوهرخواهرهایم هم آمدند و دو روز گشتیم. چند کیلومتر دورتر، نزدیک پاسگاه شتربان صمد را پیدا کردیم که وسط ارس در چیزی شبیه جزیره گیر کرده بود. دو سه تا زخم کنار ران و ساق پایش بود که شبیه فرورفتگی بود."

زخمهای پای صمد مردم را به این فکر انداخت که او را کشته‌اند. درحالیکه اگر می‌خواستند او را بکشند، چاقو را به قلبش می‌زدند. آن زخمها مال برخوردش به سنگهای تیز ارس بوده. کنار آمدن با مرگ ناگهانی صمد برای روشنفکران دشوار بود. جلال و غلامحسین ساعدی معتقد بودند کار ساواک است. مردم محلی می‌گفتند صمد را قبل از غرق شدنش با افسری به نام حمزه فراهتی دیده بودند و همین به شک روشنفکران بیشتر دامن زد. حمزه دامپزشک بود که برای ارتش کار می‌کرد. دو ماه بعد بهروز دولت‌آبادی نقل می‌کند که حمزه در خانه من گفت "من این طرف ارس بودم. صمد آن طرف بود. یک‌دفعه دیدم صمد کمک می‌خواهد. نتوانستم کاری کنم و آب او را برد." سیروس طاهباز(نویسنده و محقق)، اسد بهرنگی و یکی از روستاییان به نام حسین حسین‌زاده که شاهد غرق شدن بوده، گفته‌اند صمد شنا نمی‌دانست. جلال همچنان به مرگ صمد با شک نگاه می‌کرد. اسد بهرنگی هم گفته: "هرکس هرچه گفته از روی نقل قول بهروز دولت‌آبادی است و کسی مستقیماً تحقیق نکرده." بعداً جلال در نامه‌ای به منصور اوجی(شاعر) نوشت: "صمد غرق شد و در این تردیدی نیست. اما چون دلمان می‌خواست قصه بسازیم، ساختیم..." حمزه فراهتی در کتابش نوشته: "صمد بهرنگی شهید ساختگی شد. مرگ او کار ساواک نبوده است." درباره مرگ صمد چند کتاب چاپ شده. از جمله "آن سالها و سالهای دیگر" حمزه فراهتی، انتشارات فروغ، "برادرم صمد بهرنگی" نوشته اسد بهرنگی و "صمد ساختار یک اسطوره" به قلم محمدهادی محمدی و دکتر علی عباسی.

صمد بهرنگی همان ماهی سیاه کوچولو بود که ماهی‌های دیگر را تشویق می‌کرد حصارهای زندان خود را بشکنند و از مرغ ماهیخوار نترسند و به جنگش بروند تا به آزادی برسند و بتوانند در پهنه اقیانوس‌ها رفت و آمد کنند. ماهی‌های کلیشه‌ای و سنتی و محافظه‌کار خود را از سر راه او کنار می‌کشیدند و به بچه‌های خود می‌گفتند به صمد محل نگذارید اما جوانترها مجذوب حرفهایش می‌شدند و انگیزه پیدا می‌کردند با مرغ ماهیخوار بجنگند. اگر از چشم جلال به غرق شدن صمد نگاه کنیم، جالب‌تر است بگوییم این ماهی دلیر و دانا برود و پیشگام شود و ماهیخوار او را بکشد.

پیام صمد در این قصه همان است که خودش در زندگی انجام می‌داد: روشنگری، مبارزه با خرافات، سکوت نکردن در برابر ستمگر و نترسیدن از حاکمیتی که مردم را در تنگنا گرفتار کرده بود. و جالب است بگوییم که روزی از برنامه کودکان شنیدم که خانم مجری، قصه ماهی سیاه کوچولو را برای بچه‌ها تعریف کرد و آخرش گفت: "گلهای عزیز و شاداب زندگی، ای بچه‌های خوب و حرف‌شنو یادتون باشه مثل ماهی سیاه کوچولوی قصه ما نباشین و حرف بزرگترا رو گوش کنین و جاهای خطرناک نرین تا خدا نکرده اذیت نشین!"

نظر رهبر انقلاب درباره صمد

در پایان این بخش روایتی بخوانید که سرهنگ مهدی نوروزی نقل کرده. او که از همافران بود، پس از پیروزی انقلاب به محضر رهبر معظم انقلاب می‌رفت و به ایشان زبان انگلیسی درس می‌داد. سرهنگ نوروزی می‌گوید: "در یکی از جلسات درس حدود ده دقیقه فرصت چای و صحبت متفرقه بود. از ایشان پرسیدم: "حاج‌آقا نظر شما درباره صمد بهرنگی و کتابهاش چیه؟ میگن کمونیست بوده." جواب: "آقای بهرنگی آدم مسلمونی بوده. خب روش چپی‌ها(کمونیستها) اینه که هر مبارزی را به لطایف الحیلی به خودشون بچسبونن. صمد مسلمون بود اما اونها تلاششون اینه که صمد رو کمونیست معرفی کنن." پس از چند لحظه مکث درحالیکه حاج‌آقا چای می‌ریختند، پرسیدند: "شما رمان می‌خونین؟" گفتم بله حاج‌آقا. گفتند: "فونتامارا رو خوندیدن؟" گفتم: "بله حاج‌آقا. کیش که بودم، خوندمش." پرسیدند: "نان و شراب را چطور؟" گفتم نخوندم. گفتند: "کتاب خوبیه. به خوندنش می‌ارزه." بعد از کنار میز کتابی برداشته و آن را به من دادند و گفتند: "این رمان خوبیه. فرصت کردی حتماً بخونش." اسم کتاب تام‌پین بود نوشته هاوارد فاست...." پیشنهاد می‌کنم نان و شراب و تام‌پین را شما هم بخوانید. فونتامارا و نان و شراب اثر اینیاتسیو سیلونه است.

ادامه دارد

آنگاه که دوست داری کسی به یادت باشد به یاد من باش که همیشه به یاد تو هستم

قرآن کریم

گزارش خارجی

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

مواد مغذی بدن خود را کنترل کنید

آیا می‌دانید ویتامین و مواد معدنی دریافتی شما چقدر باید باشد؟ آیا از افرادی هستید که بدون مشورت با پزشک، مکمل مصرف می کنید یا اصلاً هیچ توجهی به این مسائل ندارید؟ مکمل، مقدار بالاتر ریزمغذی‌هایی است که به طور طبیعی از غذایی که می‌خورید دریافت می کنید. اما همان‌طور که کمبود این مواد مشکلاتی را به دنبال دارد، دریافت بیش از اندازه آنها نیز مسائل و بیماریهایی را ایجاد می کند. فراموش نکنیم که بدن ما هوشیار است و معمولاً کمبود هر کدام از این مواد را با علامتی بروز می‌دهد پس بنا به توصیه محققان و پزشکان، با دقت به صدای بدن خود گوش بدهیم و از مصرف بی‌رویه این مکمل‌ها خودداری کنیم.

اگر زود خسته می‌شوید، حوصله ندارید، دست و پای شما خواب می‌رود، از استرس رنج می‌برید، و اگر از کسانی هستید که فقط گیاهخوارند، در این گزارش خواهید دانست علت آن دردها و خستگی‌ها چیست و آیا گیاهخواری و پرهیز از پروتئین حیوانی خوب است یا عوارض نامطلوبی دارد.

ساده و عجیب

سندرا آنقدر علایم عجیب و غریب داشت که مجبور شد از محل کارش مرخصی بگیرد و به فکر درمان باشد. برایش باور کردنی نبود که فقط در چند هفته به این همه مشکل دچار شده باشد. سر گیجه داشت، احساس ضعف می کرد و حافظه‌اش برعکس همیشه یاری‌اش نمی کرد. یک شب تپش قلبش آنقدر شدید شد که سندرا فردای آن روز نگران و سراسیمه به دکتر مراجعه کرد. پزشک معالج سندرا آزمایش خون نوشت و نتیجه نشان داد کمبود آهن باعث تمام این مشکلات شده است.

یک سال قبل، سندرا که در آستانه ۴۰ سالگی قرار دارد، بعد از دیدن یک برنامه مستند گیاهخوار شد و برای همیشه با گوشت خداحافظی کرد اما فراموش کرده بود که آهن حذف شده از رژیم غذایی‌اش را جبران کند. بنا به توصیه پزشک، سندرا مصرف مکمل را آغاز کرد و قرار شد از آن به بعد بیشتر غذاهایی بخورد که منبع غنی آهن هستند مثل سبزی‌های برگ تیره و حبوبات. شش هفته طول کشید تا سطح آهن خون سندرا به اندازه طبیعی برسد و شش ماه طول کشید که کاملاً سلامت شود. حالا خوب می‌داند که باید بیشتر مراقب سلامتی‌اش باشد.

شاید غیر عادی به نظر برسد افرادی که به اندازه کافی به مواد غذایی دسترسی دارند باز هم کمبود مواد مغذی داشته باشند. اگر چه عوامل و فاکتورهایی مانند درست غذا نخوردن ممکن است این ریسک را افزایش دهند. دکتر شانتی جانسون، استاد دانشگاه و محقق تشریح مکانیسم بدن می گوید: "مشکل این است که معمولاً رژیم غذایی ما با سن و سال تناسب ندارد. این مساله وقتی سن بالا می رود تاثیر بیشتری می گذارد. یا اینکه غذاهایی را از برنامه غذایی‌مان حذف می کنیم فقط به این دلیل که یا غذا را دوست نداریم یا می گوییم نمی توانیم طعم و مزه‌اش را تحمل کنیم. بعضی‌ها هم به دلیل سوء‌جذب و یا بیماری کرون (بیماری التهابی روده) یا فیبروز سیستیک (نوعی اختلال در سوخت و ساز بدن)، خود به خود در دریافت مقدار کافی مواد مغذی مشکل دارند. در جوان‌ترها، غذا خوردن از روی مُد یا مصرف بیش از اندازه غذاهای آماده مسائل و مشکلاتی را ایجاد خواهد کرد."

دکتر جانسون در ادامه می گوید، هر چه بیشتر غذاهای خاصی را از رژیم غذایی روزانه حذف کنیم، کمبود مواد معدنی هم در بدن ما بیشتر می‌شود. میزان دریافت مواد مغذی بر اساس عوامل مختلف از جمله کشوری که در آن زندگی می کنیم، متفاوت است. اما بر اساس آمارهای موجود، بیش از ۲ میلیارد نفر در سرتاسر دنیا دست کم یکی از ویتامین‌ها یا مواد معدنی ضروری را دریافت نمی کنند و معمولاً تا وقتی آزمایش خون ندهند، اصلاً متوجه این کمبود نمی‌شوند. گاهی اوقات علایم این کمبود خیلی دیر خودش را نشان می‌دهد یا با علایم و نشانه‌های بیماریهای دیگر اشتباه گرفته می‌شود چون در بسیاری مواقع تشخیص بدون آزمایش کار دشواری است. برای همین مصرف به اندازه این مواد مغذی یا مکمل‌هایشان اهمیت زیادی دارد. در این گزارش، محققان دانشگاه مونترال کانادا به مقدار توصیه شده این مواد اشاره می کنند.

آهن

آهن در بدن ما موارد مصرف متعددی دارد. مثلاً برای تولید هموگلوبین استفاده می‌شود. هموگلوبین، پروتئینی است که در گلبولهای قرمز خون وجود دارد و وظیفه‌اش حمل اکسیژن است. کسانی که کمبود آهن دارند، به نوعی کم خونی یا آنمی مبتلا هستند یعنی در خونشان مقدار کافی گلبول قرمز وجود ندارد بنابراین احساس ضعف و سر گیجه دارند و مدام خسته هستند. در برخی هم سر دردهای خفیف اما همیشگی و عدم تمرکز از نشانه‌ها و علایم کمبود آهن است. دکتر جانسون می گوید کم خونی ناشی از فقر آهن در خانمها و همچنین کسانی که به اندازه کافی غذاهای حاوی آهن مصرف نمی کنند، بیشتر است. پزشکان توصیه می کنند در برنامه غذایی روزانه به مقدار کافی از گوشت و حبوبات و سبزیهای برگ تیره بگنجانیم البته نباید این نکته را فراموش کنیم که جذب آهن گیاهی از آهن گوشت سخت‌تر است به همین دلیل گیاهخواران بیشتر از بقیه کمبود آهن دارند. اگر گوشت نمی‌خورید، باید دو برابر مقدار توصیه شده از منابع دیگر آهن دریافت کنید. همچنین می‌توانید جذب آهن را با مصرف همزمان غذاهای غنی ویتامین C افزایش دهید. از طرفی مصرف چای، قهوه، و غذاهایی که کلسیم زیاد دارند جذب آهن را کاهش می‌دهد.

مکمل می‌تواند کمبود مواد غذایی را جبران کند اما اگر آهن خیلی پایین باشد یا فرد نتواند قرص را تحمل کند، روش تزریق آهن، بهترین گزینه خواهد بود. در برخی‌ها مصرف مکمل حالت تهوع و یبوست را به دنبال دارد که پزشکان توصیه می کنند مکمل آهن را همراه غذا یا به دفعات در روز مصرف کنند.

ویتامین D

ماریانا، ۴۷ ساله، بعد از آزمایش خون متوجه شد میزان ویتامین D اش بسیار پایین است اما نمی‌دانست چرا هیچ علامت و نشانه‌ای ندارد. محققان می گویند کمبود این ویتامین معمولاً هیچ علامتی ندارد و ممکن است فرد بدون آزمایش هرگز متوجه کمبود آن در بدن خود نشود. برای مثال بر اساس آمارهای موجود، یک سوم کانادایی‌ها کمبود ویتامین D دارند و خیلی از آنها از این موضوع

بی‌خبرند.
بااینکه کمبود ویتامین D هیچ نشانه‌ای ندارد، می‌تواند عوارض جدی داشته باشد زیرا این ویتامین برای عملکرد ماهیچه‌ها، سلولهای عصبی و سیستم ایمنی بسیار حیاتی و ضروری است. دکتر لیندا راپسون، محقق و استاد دانشگاه تورنتو می‌گوید: "تمام بافتهای بدن گیرنده‌های ویتامین D دارند. این گیرنده‌ها صدها ژن مختلف و فرآیند آنها را کنترل می‌کنند بنابراین به‌راحتی می‌توان فهمید چرا کمبود ویتامین D باعث مشکلات متعددی می‌شود." کمبود شدید این ویتامین، نازک شدن و نرمی استخوان‌ها را به دنبال دارد. اما ناکافی بودن سطح ویتامین D به همین مشکلات ختم نمی‌شود. بیماریهای قلبی، ضعف عضلانی، دردهای مزمن و حتی زوال عقل از دیگر مشکلات است.

دریافت میزان کافی ویتامین D از منبع غذایی تقریباً دشوار است چون خیلی سخت می‌توان این ماده را در مواد غذایی مختلف پیدا کرد مگر اینکه مثل برخی کشورها، مواد غذایی را با این ویتامین غنی کنند. ترکیباتی در بدن ما وجود دارد که وقتی در معرض نور خورشید قرار می‌گیریم ویتامین D تولید می‌کنند اما معمولاً کمتر بیرون می‌رویم یا ممکن است در مناطقی زندگی کنیم که نور خورشید کم باشد یا به دلیل آلودگی و وجود اشعه‌های مضر، بهتر باشد از نور خورشید دوری کنیم. محققان می‌گویند چاق‌ها بیشتر از بقیه کمبود ویتامین D دارند چون این ویتامین محلول در چربی است و در بافتها قفل می‌شود. افراد بالای ۶۵ سال هم باید مراقب باشند زیرا با بالا رفتن سن، پوست کمتر از قبل می‌تواند ویتامین D بسازد. این مشکل افرادی را که پوستهای تیره‌تری دارند هم درگیر می‌کند. خوشبختانه، مکمل‌های ویتامین D قیمت زیادی ندارند و به راحتی در دسترس هستند. پزشکان توصیه می‌کنند آن را با معده خالی مصرف نکنیم و چون ویتامین D محلول در چربی است، بهتر است همراه غذا مصرف شود.

ویتامین B۱۲

دکتر راپسون می‌گوید، عملکرد مغز یکی از مهمترین فرآیندهایی است که انجام درست و بدون مشکل آن به میزان ویتامین B۱۲ بدن بستگی دارد. بنابراین بخصوص در سن‌های بالاتر، مصرف این ویتامین کاملاً ضروری است. یادمان باشد که هرچه سن بالاتر برود، کمتر می‌توانیم این ماده مغذی مهم را جذب کنیم. از طرفی ویتامین B۱۲ فقط در منبع حیوانی مثل تخم‌مرغ، لبنیات و گوشت یافت می‌شود و در نتیجه گیاهخواران هم با کمبود این ماده مواجه هستند.

بدن ما برای تولید گلبولهای قرمز کافی به ویتامین B۱۲ نیاز دارد بنابراین کسانی که کمبود B۱۲ دارند در واقع به نوعی آنمی مبتلا هستند. اینها معمولاً از مشکلاتی مثل عدم تمرکز، هماهنگی، خارش یا سوزش قابل توجه و خواب رفتگی دست و پا شکایت دارند. سلسله اعصاب یکی دیگر از بخشهای مهمی است که بدون B۱۲ کافی نمی‌تواند عملکرد درستی داشته باشد. میراندا تایسون ۲۶ ساله سالها درد دست و پا و کرختی و بی‌حسی آنها را تحمل کرده بود و تا مدتی پیش نمی‌دانست مشکل چیست تا اینکه پزشک معالجش تشخیص داد همه اینها به دلیل کمبود ویتامین B۱۲ است.

اگر علایم شدید باشد، معمولاً پزشک تزریق مکمل B۱۲ را تجویز می‌کند اما در بیشتر موارد مصرف قرص رایج است. دکتر راپسون می‌گوید قرص‌هایی که زیر زبان فوراً آب و جذب می‌شوند گزینه مناسبی هستند زیرا مصرف مکمل‌ها با این روش، باعث می‌شود هرچه سریع‌تر وارد جریان خون شوند.

فولات یا ویتامین B۹

یکی از مهمترین وظایف فولات، تقسیم سلولی است یعنی سیستم ایمنی و گلبولهای قرمز ما به دریافت کافی فولات وابسته هستند. فولات یک وظیفه مهم دیگر هم دارد: مانع تولد نوزاد ناقص می‌شود. محققان پژوهش‌های بسیاری انجام داده‌اند که همگی نشان داده‌اند این ماده مغذی که ویتامین B۹ هم نامیده می‌شود، می‌تواند از سرطان روده و سینه هم پیشگیری کند. محققان می‌گویند شاید به این دلیل است که در ساختن دی‌ان‌ای نقش دارد. اگر به مقدار کافی فولات دریافت نکنید، مدام احساس خستگی و ضعف می‌کنید. کمبود این ویتامین همچنین باعث می‌شود برخی از سلولهای خاص به طور غیرعادی بزرگ شوند. اگر گلبولهای قرمز درگیر شوند، به نوعی آنمی مبتلا خواهید شد و مقدار قابل توجهی وزن از دست می‌دهید.

غذاهای غنی شده با فولیک اسید، بهترین و آسان‌ترین راهی است که می‌توانیم مطمئن شویم به اندازه کافی فولات دریافت کرده‌ایم اما در بسیاری از کشورها مثل کشورهای اروپایی مواد غذایی را غنی‌سازی نمی‌کنند بنابراین کمبود فولات بسیار رایج است. براساس آمارهای موجود، میزان فولات یا ویتامین B۹ دریافتی در دانمارک، نروژ، سوئد و هلند از مقدار متوسط جهانی بسیار پایین‌تر است. با غنی‌سازی آرد سفید در کانادا در یک قرن گذشته، کمبود این ماده مغذی در مردم کاهش یافته اما با همه اینها، هنوز افرادی هستند که به دلایل مختلف در معرض خطر قرار دارند. دکتر آماندا مک‌فارلن، استاد دانشگاه و محقق مرکز تحقیقات سلامت اوتاوا می‌گوید: "الکلی‌هایی که به کبد خود آسیب زده‌اند معمولاً در جذب فولات مشکل دارند و خیلی کم این ماده را جذب می‌کنند. همچنین خانمهای باردار به دلیل نقش مهمی که فولات در رشد جنین دارد، به فولیک اسید بیشتری نیاز دارند و باید در برنامه غذایی‌شان به این موضوع مهم توجه کنند و در صورت نیاز، مکمل دریافت کنند." محققان می‌گویند فولات علاوه بر حفظ سلامت قلب و پیشگیری از سرطان، با جلوگیری از افزایش تشکیل هموسیستین در بدن به ما کمک فوق‌العاده‌ای می‌کند. افزایش هموسیستین باعث ترشح بیشتر هورمون سروتونین می‌شود که در بهبود خلق و خو بسیار موثر است.

لوبیا چشم بلبلی، عدس، لوبیا سفید، اسفناج پخته، کاهو، زرده تخم‌مرغ، موز، مارچوبه، جگر گوساله و آب گوجه‌فرنگی از منابع غذایی مهم فولات یا ویتامین B۹ هستند.

کلسیم

با افزایش سن، تراکم استخوان‌ها کم می‌شود. شاید از نظر عدد و رقم این کاهش چندان چشمگیر و قابل توجه نباشد اما از نظر عملکرد و استحکام اهمیت ویژه‌ای دارد. کلسیم برای سلامت استخوان‌ها اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد و کمبود آن، امکان شکستگی و پوکی استخوان را افزایش می‌دهد. کلسیم به طور معمول در محصولات لبنی وجود دارد اما در مواد غذایی دیگر هم یافت می‌شود. برخی افراد به دلیل مشکلاتی که دارند نمی‌توانند لبنیات مصرف کنند در نتیجه کمبود کلسیم دارند. بعد از ۵۰ سالگی، باید روزانه سه وعده لبنیات مصرف کنیم اما بیش از نیمی از افراد ۵۱ تا ۷۰ ساله همچنین از هر ۱۰ هفتاد ساله به بالا، ۸ نفر، این میزان توصیه شده را دریافت نمی‌کنند. شیر نارگیل، ماهی سالمون، برنج غنی شده با کلسیم و... از دیگر منابع هستند. یکی دیگر از راههایی که می‌تواند ما را از دریافت مقدار کافی کلسیم مطمئن کند، مصرف ویتامین D است. کلسیم و ویتامین D با هم عملکرد خوب و کاملی دارند. اگر درباره کافی بودن یا نبودن کلسیم دریافتی نگران هستید یا به پوکی استخوان مبتلا شده‌اید بهترین کار مشورت با پزشک متخصص است تا درباره مصرف مکمل این ماده تصمیم‌گیری کنید.



کمبود ویتامین D هیچ نشانه‌ای ندارد اما برای عملکرد ماهیچه‌ها، سلولهای عصبی و سیستم ایمنی بسیار حیاتی است. کمبود شدید این ویتامین به نازک شدن و نرمی استخوان‌ها و بیماریهای قلبی و زوال عقل ختم می‌شود

هیچ کس نمی‌تواند ما را بهتر از خودمان فریب دهد • گوته

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

از تو کجا گریزم

ای توبه‌ام شکسته، از تو کجا گریزم
ای در دلم نشسته، از تو کجا گریزم
ای نور هر دو دیده، بی‌تو چگونه بینم
وی گردنم ببسته، از تو کجا گریزم
ای شش جهت ز نورت، چون آینه ست شش رو
وی روی تو خجسته از تو کجا گریزم
دل بود از تو خسته، جان بود از تو رسته
جان نیز گشت خسته، از تو کجا گریزم
گر بندم این بصر را، ور بگسلم نظر را
از دل نه‌ای گسسته، از تو کجا گریزم

مولانا

کولی

از حالا به بعد
زن کولی
موهایش را به اسب جوان می‌بخشد
پاهایش را به رودخانه
نگاهش را به بیراهه
از حالا به بعد
می رود
می نشیند میان هیزمها
سرخ و زرد و نارنجی
کاش باران نبارد
تا فصل ققنوسها

زهرا نوروزی

نمونه شعر نو

چنان زیبایی...

می نویسم چنان زیبایی
که صخره‌ها سر راهت آب می‌شوند
تا با تو راهی دریا شوند
کرجی‌ها به صخره پناه می‌برند
تا پیشت بمانند و
به بستر دریا نیفتند
می نویسم چنان زیبایی
که تمامی آبها در دهانه دریا
جمع می‌شوند
تا ورود تو را ببینند
ای رود
انگشتت را به من بده
به ساحل شعرهای من قدم نه
می خواهم گلهایی در شعرم بروید
که کُرک ملتهبش را
زیر سر انگشتانم حس کنی

شمس لنگرودی

سراغ

دست در گردن باد
سراغت را می گیرم
از شن ریزه‌هایی که پا برهنه
در بیابان می‌دوند
طوفان تعقیبم می کند
و مرا ذرّه ذرّه
از هم می‌پاشد
حالا ذرّات وجودم
قافله‌ای شده اند
که صحرا به صحرا
به سمت تو
در راهند

سعیده اصلاحی

رگ تاک

آن کس که دل از رنگ هوس پاک ندارد
در گلشن جان، غنچهٔ ادراک ندارد
هر غمزده در غمکدهٔ عشق نگنجد
تا داغ جنون در جگر چاک ندارد
آن باده که در خمرهٔ احساس نجوشد
گیرایی خوناب رگ تاک ندارد
سرمستی غم، قسمت هر خار و خسی نیست
اندوه، شرابی‌ست که خاشاک ندارد
ننگ است سبکدوشی‌ات‌ای ابر محبّت
این خاک مگر دشت عطشناک ندارد؟
نایاب ترین، ناب‌ترین گوهر عشق است
سنگی که در آیینهٔ دل، خاک ندارد
ای سوته دلان،خرمن اندیشهٔ "شبدیز"
از کینهٔ آتش نفسان، باک ندارد

حسن اسدی "شبدیز"

چهل درجه

دهانم طعم ریاضیات دارد
در تابستان چهل درجه
پرده را کنار می‌زنیم
من و چهل سال پیش خودم
در چمنزاری بی‌نام
قدم می‌زنیم
درختانی بی‌عدد می‌پرسند:
ساعت چند است؟
دلمان برای سایه هایمان تنگ شده

آرش شفاعی

نگاه

برای من فصل‌ها
همیشه از چشمان تو شروع می‌شود
امروز که نگاهم کردی
فهمیدم
تابستان چقدر زود آمده است

مینا آقازاده

خسته ست

دیگر دلم، دستم، صدایم همچنان خسته‌ست
زیبایی من سوخت، جان مهربان خسته‌ست
آن گاه در آیینه‌هایی خالی از لبخند
پیشانی‌ام را دیدم و گفتم جهان خسته‌ست
در کوچه‌های شهر، زیبایی ندارد جای
مثل همیشه چشمهای عاشقان خسته‌ست
آن دورهای دور سوسو می‌زند آرام
ماه من، این زیبای بی‌نام و نشان خسته‌ست
این حرفها، این حرفهای پوچ یعنی چه؟
بر صفحهٔ من شعر، این شعر روان خسته‌ست
از پشت کوهی شعلهٔ خورشید جاری نیست
در باغهای دور، رنگ ارغوان خسته‌ست
خورشید یعنی چه؟ هوا وقتی مه آلود است
پرواز بی‌معناست، وقتی آسمان خسته‌ست
دیگر چه می‌خواهیم از تقویمهای لال
وقتی که می‌بینیم این خسته ست، آن خسته ست
تصویری از بی‌حاصلی‌های جهانِ ماست
آن دورها زیبایی رنگین کمان خستهِ‌ست

شعبان کرم دخت ـ بابلسر
تیر ۹۶

قرار بود...

قرار بود زمانی مرا مجاب کنی
به احترام دل ساده‌ام شتاب کنی
قرار بود بسازی، نه اینکه دنیا را
به چشم هم زدنی بر سرم خراب کنی
چه سالها که دو فنجان چای منتظرند
دوباره در دل این خانه قند آب کنی
لباس نو نخریدم به شوق آن روزی
که رنگ پیرهنم را تو انتخاب کنی
هنوز میخ اتاقت به عشق پابند است؟
هنوز عکس مرا می‌بری که قاب کنی؟
به حبه حبهٔ انگور تازه می‌ماند
نخواه شعر مرا خمرهٔ شراب کنی
همیشه چشم به راهم بیا هر از گاهی
سرِ مزارم، اگر خواستی ثواب کنی

حسنا محمدزاده

نداشته باشی

بجز هوای رهایی به سر نداشته باشی
هوس کنی بپری، بال و پر نداشته باشی
میان معرکه عمری پلنگ باشی و حالا
برای هیچ آهویی خطر نداشته باشی
خطر که هیچ، وجودت، تمام بود و نبودت
اثر نداشته باشد، اثر نداشته باشی
تمام شب به تماشا، به ماه چشم بدوزی
ولی برای پریدن جگر نداشته باشی
شب، این شب ظلمانی، احاطه‌ات کند، امّا
دو چشم شب شکنِ شعله ور نداشته باشی
خلاصه کرک و پرَت را زمانه ریخته باشد
تو از غرور خودت دست بر نداشته باشی
نگو که از تو گذشته، اگر چه مثل گذشته
هوای خون و خطر آن قدر نداشته باشی
ولی پلنگ، پلنگ است اگر چه خسته و تنها
اگر چه چیزی از آن شور و شر نداشته باشی

بهروز یاسمی

جوانه های ادبی

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

سید مصیّب کامران، بابادی ـ تهران، سیده مهسا مستجابی ـ تهران، تکتم آقا بابازاده، مهدی مرتضوی درازکلا ـ بابل، حسن یزدان پناهی ـ فسا، محمد کریم جوهری ـ کرمانشاه، کریم شیخی ـ نورآباد دلفان، مهدی عوض زاده، علی اکبر عرب اسدی، بهناز شاهمرادی ـ کرمانشاه، محمد فرخ طلب فومنی ـ رشت، فرزاد الماسی بردمیلی

*** آقای مهدی عوض زاده فتح ـ گچساران**

رباعی شما از لحاظ قافیه دچار اشکال است:

تو باشی و بی‌قرار باشم ظلم است
جز مهر تو در دلم نباشد، جرم است
ای رفته از این خاک و نرفته از دل
حال همه جز حال من اینجا خوب است

ظلم، جرم و خوب را با هم قافیه کرده‌اید که صد در صد غلط است. خوب با کلماتی چون چوب و مرغوب قافیه می‌شود.

*** خانم جوانه صابری ـ تهران**

کوچ با کلماتی چون لوچ و پوچ قافیه می‌شود.

*** آقای رضا بیدمشکی ـ شیراز**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید
وزن این بیت مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات است:

بوی خو = مفعول
ش تو هر که =فاعلات
ز باد ص = مفاعیل
با شنید = فاعلات
از یار = مفعول
آشنا س =فاعلات
خن آش = مفاعیل
نا شنید = فاعلات

*** آقای اسفندیار زمانی ـ کرج**

سروده شما را با امید دریافت آثار بهتر تان می‌خوانیم:

هر کجا تو باشی
خورشید آنجاست
و ابرها را
راهی به آنجا نیست
و مِه
در روشنایی تو
گم می‌شود



خواهد آمد

روزی خواهد آمد
که روزی تو درد نباشد
دستی باشد که پاک کند
اندوه نهفته‌ای را
از آبشار نگاهت
و تو را دوست بخواند
روزی خواهد آمد
که بدرخشد قطره ای
از شوق آمدنش
در چشم به راهی تو
و کامل شود تصویری ناتمام
بر بوم روزگار

بهناز شاهمرادی ـ کرمانشاه

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم به ریسمان فراق
• حافظ

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!

کسی هست که همیشه با ماست و همه جا حاضر است/ برگ سبزی جوانه زد آرام/ برگ زردی چروک شد افتاد/ این طلوع و غروب و گشتن ها/ رمز و راز همیشه دنیاست!

مهدیه قوچان

شاعر از کوچه مهتاب گذشت/ لیک شعری نسرود/ نه که معشوقه نداشت/ نه که سر گشته نبود/ سالها بود دگر کوچه مهتاب خیابان شده بود

گیسو طلا ـ ابرکوه

قلمت را بردار، بنویس از همه خوبی ها، زندگی، عشق، امید و هر آن چیزی که به روی زمین زیبا هست، گل مریم، گل رز، بنویس از دل یک عاشق بی تاب وصال، از تمنا بنویس، از دل کوچک یک غنچه که وقت است دگر باز شود، از غروبی بنویس که چو یاقوت و شقایق سرخ است، بنویس از لبخند، از نگاهی بنویس که پر از عشق به هر جای جهان می‌نگرد، قلمت را بردار، روی کاغذ بنویس زندگی با همه تلخیها باز هم شیرین است

زهرا برمکی

آنچه را نمی توانی فراموش کنی، ببخش و آنچه را نمی توانی ببخشی، فراموش کن

مهران کریمیان شاهی

ما که بلدیم رژیم بگیریم، که هیکلمان روی فرم باشد، که مبادا چربی اضافه‌ای در بدنمان باشد، کاش گاهی هم به خاطر ذهنمان رژیم بگیریم! مثلا از فکر کردن به کسی که دیگر نیست، گریه کردن برای اونهایی که برایمان ارزشی قایل نیستند و قضاوتهای بیجا در مورد دیگران پرهیز کنیم، چون اینها ذهن ما را بد فرم و بد شکل می کنند. از ریخت و قالب می اندازند، ذهنمان را بدقواره می کنند، گاهی برای آرامش روانمان رژیم بگیریم

الهه ـ گرگان

کاش می شد وقتی بچه هامون بزرگ شدن، بهشون بگیم؛ مهم نیست اگه ۲۰ نشی، می تونی ۱۶ بشی و به تلاش خودت افتخار کنی. لازم نیست بهترین باشی، مهم اینه که شاد و خوشبخت باشی

غزل

با شمردن گناه دیگران، هیچگاه ما بیگناه نمی‌شویم، کاش دست از قضاوت دیگران برداریم

خدیجه

روزی وقتی فرزندانتان بزرگ شوند، فضای منزلتان خالی از نقاشیهای کودکانه خواهد شد، دیگر اثری از شکلکهای خندان بر روی دیوارهای خانه، حک کردن اسامی بر روی پارچه دسته مبلها و طرحهای لرزان انگشتی بر روی شیشه‌های بخار گرفته پنجره‌های خانه وجود نخواهد داشت، روزی هنگامی که فرزندانتان بزرگ شوند دیگر اثری از هسته‌های میوه زیر تخت وجود نخواهد داشت، در آن روز می توانید مدادی را بر روی میز برای یادداشت کردن پیدا کنید و شیرینی داخل یخچال تا مدتها باقی خواهد ماند...

روزی هنگامی که فرزندانتان بزرگ شوند، می توانید برای خود غذاهای بخارپز به جای ساندویچ درست کنید. می توانید زیر نور شمع غذا بخورید، بدون آنکه نگران دعوای فرزندانتان برای فوت کردن شمعها باشید، روزی هنگامی که فرزندانتان بزرگ شوند، زندگیتان متفاوت خواهد شد آنها آشیانه تان را ترک خواهند کرد و خانه تان آرام، ساکت و خالی و تنها خواهد شد، در آن زمان است که به جای چشم انتظاری برای فرارسیدن روزی دیروزها را مرور خواهید کرد. یعنی در آن روزها دلتنگ امروزتان خواهید شد. پس امروزها را عاشقانه زندگی کنید

مریم زیبا

خدای مهربانم، در نگاهت چیزیست که نمی‌دانم چیست. مثل آرامش بعد از یک غم، مثل پیدا شدن یک لبخند، مثل بوی نم بعد از باران، من سخت محتاج همان حس غریبانه زیبای نگاهت هستم

نگین ـ ن



این منم تنها و حیران، نیمه شب کرده ام
همراز خود مهتاب را
گویم امشب بینم آن گل را به خواب
من مگر در خواب بینم خواب را

موسی بهاری ـ میانه

آدمهای زیبا و دوستداشتنی، تصادفی به وجود نمی آیند. زیباترین و دوستداشتنی ترین انسانهایی که می شناسیم، آنهایی هستند که با شکست آشنا شده اند، آنهایی که رنج را تجربه کرده اند، آنهایی که پس از این رویدادهای دشوار، دوباره مسیر خود را به سمت زندگی پیدا کرده اند، این افراد، زندگی را به شکل متفاوتی می فهمند، آن را به شکل متفاوتی تحسین می کنند، و نیز به شکل متفاوتی حس می کنند

به همین دلیل، آرامتر می شوند!

علی رضا امینی ـ ساوه

هلن کلر نویسنده نابینا و ناشنوا که خیلی ها می شناسنش میگه: شاد زیستن نه شامل نبود دشواری ها، بلکه شامل تسلط بر دشواریهاست!

نوشین رئوف

مهمترین دو روز زندگی ماروزی است که به دنیا می آییم و روزی است که دلیل این به دنیا آمدنمان را می فهمیم!

سورنا خانی

همه افراد موفق و ناموفق این کره خاکی در یک چیز مشترک هستند: ۲۴ ساعت شبانه روز، اما اینکه چطور از این ۲۴ ساعت استفاده کنیم تفاوت بین ما رو ایجاد می کنه

شبنم میرنجفی

کاش دستان خدا پیدا بود تا در آن وقت که بی حوصله و تنهایی و دست از غم دنیا در توست، بزنی تکیه بر آن و بخندی به همه رنج جهان

الهه بیگدلی

آن کیست که دل نهاد و فارغ بنشست/ پنداشت که مهلتی و تاخیری هست/ گو میخ مزن که خیمه می باید کند/ گو رخت منه که بار می باید بست

فرامرزی

ناب‌هایی متفاوت

قطره اشک: خوش به حال عکسهای توی آلبوم، احساس دلتنگی نمی کنند

محمدسلمان سیفی ـ گرگان: ۹ ماه قبل از تولد در دریایی از "آب" بودیم، بعد از تولد در محیطی پر از "هوا"، بعد از مرگ هم میان خروارها "خاک" خواهیم خفت، پروردگارا یاریمان کن این چرخه را با "آتش" به پایان نبریم

حجت سهرابی ـ ساوه: دروغه که میگن یه تار موتو با یه دنیا عوض نمی کنم، پاش بیفته کل هیکل تو با آدمی که فقط عکس پروفایلش بهتر از تو باشه عوض می کنن

حجت سهرابی ـ ساوه: سلامتی قبرم که با همه بدبختیم، بالاخره یه روز تمام وجودمو در آغوش می کشه

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

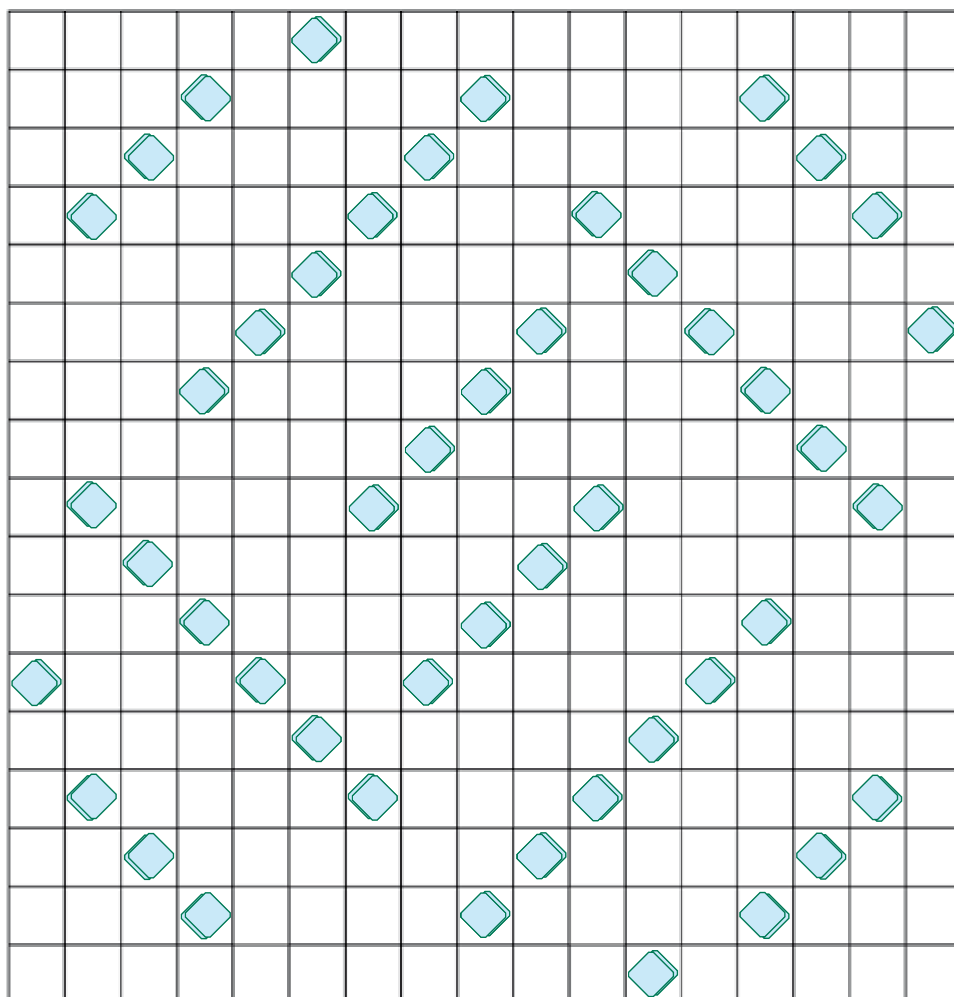
ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۴۲

۱ـ فریده سادات میربابایی ـ تهران
۲ـ مجید بهاری ـ کرج
۳ـ امیررضا اسداللهی ـ میانکوه خوزستان

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ا) چه تعداد است؟



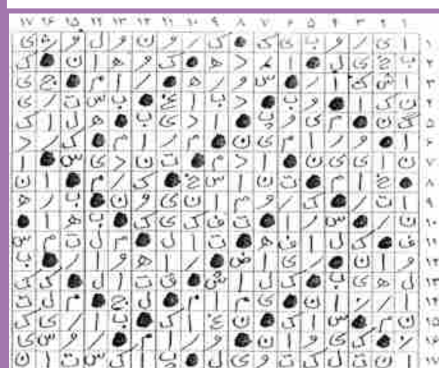
افقی:

۱ـ اثری مشهور از خواجوی کرمانی ـ نام دشتی در فارس که محوطه باستانی پاسارگاد را احاطه کرده **۲ـ** پوست درخت خرما ـ دوزن که همسر دوبرادر باشند ـ دزد ـ لیست غذای رستوران **۳ـ** حرص و طمع ـ مخترع برق ـ دانه روغنی ـ لقبی اشرافی در انگلستان **۴ـ** دانش خواندن و نوشتن ـ سار پریشان ـ نوبت نمایش فیلم **۵ـ** از توابع میمه اصفهان ـ دوره، تناوب ـ توده ابر مانند **۶ـ** پول خارجی ـ شهر ریشه ـ ساز سه گوشه ـ سهل **۷ـ** کلبه یا چادر ترکمنان ـ شهری در چرخ خیاطی ـ تازه رسیده ـ مگر، بجز **۸ـ** مظهر زیبایی طبیعت ـ دستفروش ـ درخواست تجدید نظر در حکم دادگاه **۹ـ** اتاق درس ـ لغزنده ـ حاکم **۱۰ـ** از رزم آوران اساطیری یونان باستان در کارزار تروا ـ مانیفست ـ کافی **۱۱ـ** پدربزرگ ـ خوراک شومینه ـ نگارگر ـ غزال **۱۲ـ** جهان ـ موی پیشانی ـ جایگاه ویژه در سینما یا تئاتر ـ بیهوشی **۱۳ـ** از برادران حضرت یوسف(ع) ـ نخست وزیر پس از مصدّق ـ طبع، سرشت **۱۴ـ** گلی خوشبو ـ دورویی ـ جدید **۱۵ـ** کامل، تمام ـ نوعی بیماری تنفسی ـ اثری مشهور از سعدی ـ آب بند **۱۶ـ** گندم از آسیاب برگشته ـ بخشنده ـ پرحرف ـ مادر به ترکی **۱۷ـ** درودگری ـ رمانی از ماکسیم گورکی

عمودی:

۱ـ نوه چنگیز مغول ـ بزرگنمایی عکس **۲ـ** یار صندلی ـ شهر رستم ـ بخش کبابی مرغ ـ مرکز استان البرز **۳ـ** حرف ششم انگلیسی ـ جزء قرآن ـ نام مادر اسفندیار ـ تصدیق روسی **۴ـ** نغمه، سرود ـ برنج گیلکی ـ نشانی **۵ـ** قاضی باطنی ـ شهر بین راهی ـ اداره کشف جرم **۶ـ** توبه کننده ـ علمی در پرتاب موشک ـ غذای تزریقی **۷ـ** الفبای تلگراف ـ بادبزن برقی ـ برنج فروش ـ گراز **۸ـ** نزدیک غروب آفتاب ـ حرکت کرم ـ حیله گر ـ تلخ **۹ـ** به وعده فروختن ـ دودلی ـ زبانه آتش **۱۰ـ** بوس بی مقدّمه ـ جاری ـ صندلی دوچرخه ـ شهری در سوییس **۱۱ـ** مردمان قرآنی ـ سرگشته ـ پسر آذری ـ شهری ساحلی در لیبی **۱۲ـ** نژادی از قوم اسلاو ـ شخصیت داستانی در رمان یا فیلم ـ بچه چهارپایان **۱۳ـ** ملاک، معیار ـ مدح، پرستش ـ پلی مشهور در اصفهان **۱۴ـ** راهها، روشها ـ رها، ول ـ پنهان شدن به قصد صید **۱۵ـ** غصه ـ سلسله‌ای ایرانی ـ امانتدار ـ اشاره به دور **۱۶ـ** الفت ـ فوق ـ از فصول سال ـ مجلس شیوخ **۱۷ـ** نام قدیمش ولتای علیا بوده ـ استانی در غرب

حل جدولهای شماره ۳۷۴۲





وقتی منتظر ید دیگران هیجان را به زندگی شما باز گردانند، منبع عشق درون خود را از دست می دهید • دی آنجلیس

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ب) چه تعداد است؟

از روسای جمهور معروف فرانسه - ثروت
ستون بدن - پول روسیه
نوعی بستنی - طلا به دار اعداد
وسیله دفاعی رزمی در قدیم
اندک - از حواریون
شهر ساحلی - دندانه سوهان
نوعی لامپ کم مصرف

ظرف اندازه گیری - نام

چهره - آلونک
صدقه - سگ مریض
سوا - گشاده

تصدیق انگلیسی - صداقت
ضمیر فرانسوی - مادر باران
فرمان خودرو - نوعی بازار جهانی

پول آمریکا - آب آذری
بانوی فرانسوی - واحد قاشق چنگال
لرزاننده

واحد گوسفند - بندری در مازندران
آش - درخت زبان گنجشک
خمیده - شامه نواز

شعله آتش - گلهای زری دوزی شده
جشن - حرف دوم
نوعی طلاق - خراسان قدیم

معوج - قایق
تنها

پیاله
نام اصلی و قدیم آذربایجان
حرف دهان کجی - سرسرا
خشکی - تشریح بدن مرده
حجمی هندسی - کوهی در ایران

ریاکار - وسط
اشاره به دور - پدر ترک

خانه های ریز عکس - بدی
اثر رطوبت - فلز کوبیدنی
آواز دهنده - طول عمر

مرکز پرو - غذاخوری
سازی ایرانی

تن پوش مرغ - کم کردن
اداره تعیین مرغوبیت کالا - لنگه

از مواد لبنی

عدد ۹ به یونانی - لیست غذا
زهر - برج کج ایتالیا

موجودی خیالی - بادمجان

عبور کالا از کشوری به کشور دیگر بدون گمرکی
اصطلاحی در آلمان عهد نازی - نشان مفعولی
انتها

خازن

جدول سودوکو ۳۷۵۳

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

			۵	۸				
۳	۴						۶	۷
		۷			۴		۱	
	۲	۹					۷	
				۳	۶			
	۷						۵	۱
	۶	۸		۷				
				۵	۸		۹	
۱							۸	۶

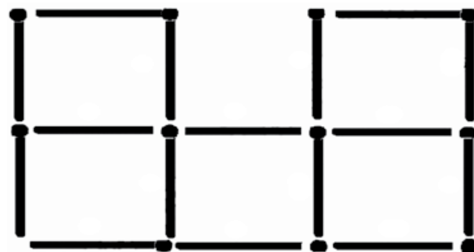
با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شـــکل پنهان شـــده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۵۷ به هم وصل کنید.





بازی با چوب کبریتها

با ۱۶ چوب کبریت ۵ مربع ســاخته ایم و حال می خواهیم فقط با جابجایی ۳ چوب کبریت تعداد مربعها را به ۴ عدد برسانیم. آیا از عهده این کار بر می آیید.



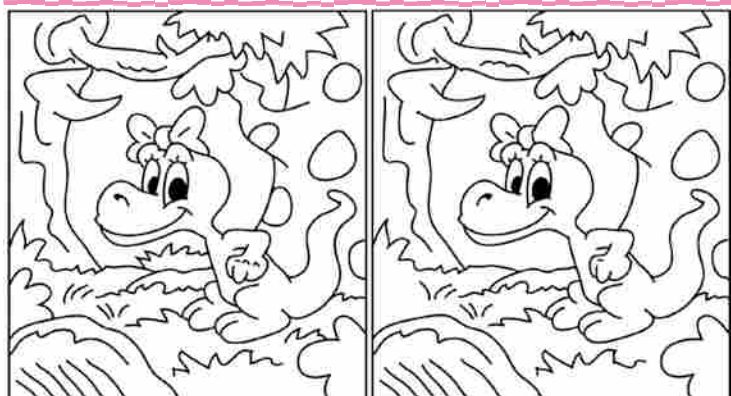


شکلهای پنهان در تصویر گربه مدل

این گربه کوچک ظاهرا از اینکه مدل نقاشی صاحبش بشود، کاملا راضی به نظر می رســد. اما در این تصویر شــاد ۲۵ شــکل دیگر نیز پنهان شده است که با توجه به شــکلها و اســامی داده شــده، می خواهیم تا آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.

سیزده اختلاف در تصویر بچه دایناسور

بچه دایناســور دور از چشــمان مادر، هوس دیــدن اطــراف خودش را دارد. امــا در میان دو تصویــری کــه از این صحنه تهیه شــده و در یک نا گان کاملاً یکســان به نظر می رســند، ســیزده اختــلاف وجود دارد که از شــما می خواهیم آنها را پیدا کنید.



پاسخها در صفحه ۶۲

کار بزرگ یعنی آنهایی را که ما را دوست ندارند، دوست بداریم
● حضرت عیسی مسیح (ع)

یک سرگذشت

–به دل پناه ببر! آخرین پناهت اوست
تو را چنان که تمنای توست، دارد دوست...

کنار شومینه که شعله‌های آبی‌اش گرمای مطبوعی را به تنم می‌ریخت نشسته بودم و این شعر فریدون مشیری را زمزمه می‌کردم. شعری که خیلی آن را دوست داشتم چون زبان حال من بود.

زمزمه و اشک به هم آمیخته شده و حال و هوای خاصی را به وجود آورده بود. هروقت دلم می‌گرفت و خود را خسته و ناامید می‌دیدم، این شعر را بارها و بارها می‌خواندم و اشک می‌ریختم. در عالم خودم بودم که صدای مادر را شنیدم:

"چی شده دخترم؟ چرا داری گریه می‌کنی"؟

بغضم را قورت دادم و گفتم: "چیزی نیست مامان، دلم گرفته..." مادر به شوخی گفت: "امان از شما جوونا. از افتادن یه برگ درخت هم دلتون می‌گیره. آسمون دلتون مثل آسمون بهاره. همش ابری و بارونیه".

حوصله صحبت کردن با مادر را نداشتم، اما رویم نمی‌شد به او بگویم. نمی‌خواستم خلوتم بهم بخورد. بنابراین سکوت کردم تا برود. خود کاری را لای کتابی که در دست داشتم گذاشتم تا یادم نرود تا کجای رمان را خوانده‌ام.

از روی مبل بلند شدم و پشت پنجره ایستادم و پرده را کنار زدم. برف خیابان را کاملا سفید کرده بود و رهگذران با شتاب به طرف مقصدشان در حرکت بودند. با خودم گفتم ای کاش به جای یکی از آنها بودم و این همه غم و درد روی شانه هایم سنگینی نمی‌کرد.

فکری به ذهنم رسید. به طرف تلفن رفتم و شماره دوستم "غزال" را گرفتم. وقتی دید حالم خراب است با تاسف گفت: "دختره کله شق، دوباره خیالبافی کردی؟" با ناراحتی گفتم: "اسمش رو هر چی می‌خوای بذار ولی من نمی‌خوام یه مرغ بال و پر بسته باشم".

غزال به حرفهایم گوش داد و گفت: "این حرفا رو بریز دور. ما باید تابع آداب و رسوم باشیم. اگه قرار باشه هر کسی به میل خودش عمل کنه، سنگ روی سنگ بند نمیشه".

گوشی تلفن را در دستم فشردم و گفتم: "ببین غزال، تلفن نزدم که تو نصیحتم کنی..."

"غزال آهی کشید و گفت: "پس انتظار داری یه طناب بدم دستت تا حسابی توی چاه بری"؟

با استیصال گفتم: "نه، ولی حداقل یه راهی پیش پام بذار." ... کمی سکوت کرد و گفت: "چیزی به کلهٔ پوک من نمی‌رسه. می‌دونی که من توی مقوله عشق و عاشقی نه عرضه دارم و نه دست و پا".

خنده تلخی کردم و گفتم:

"این رو خودم می‌دونم اما تو به عنوان یه دختر و کسی که از دوره دبیرستان با من بودی، فکر می‌کنی کاری که می‌خوام بکنم اشتباهه"؟

غزال نفس عمیقی کشید و گفت: "آره، چون به نظر من سبک‌میشی. خرد میشی. همه تف و لعنتت می‌کنن." افسرده و پژمرده نالیدم: "آخه چرا؟ مگه می‌خوام مرتکب جرم بشم؟ مگه می‌خوام قتل کنم"؟

غزال دلداری‌ام داد و گفت: "تو باید واقع بین باشی. انقدر به حرف دلت گوش نده. کمی عاقل باش.

"با عصبانیت گفتم: "عاقل عاقلم. من به تصمیم خودم عمل می‌کنم. درسته، ممکنه اگه پدر و مادرم بفهمن دیگه نذارن برم دانشگاه. اصلا پدرم از همون اول هم می‌گفت اگه بری دانشگاه چشم و گوشت باز میشه اما من باز به تصمیم خودم عمل می‌کنم"!

غزال خندید و گفت: "خب حق داشته دیگه. پدرت دخترش رو بهتر از هر کسی می‌شناسه."

از این شوخی غزال خوشم نیامد. سردرد را بهانه کردم و با یک خداحافظی کوتاه گوشی را گذاشتم. واقعا نمی‌دانستم چه کنم. مثل کسی بودم که در بیابانی ایستاده و اگرچه می‌داند مقصد کدام طرف است اما ترسیده و از بیم گم شدن قدم برنمی‌دارد.

ای کاش هیچ وقت "حسن" را نمی‌دیدم و این تصمیم را نمی‌گرفتم. شاید حق با غزال بود. شاید خانواده‌ام و همه دوستانم طردم می‌کردند اما به نظر خودم بهترین راه حل بود. من که نمی‌خواستم با حسن فرار کنم. پس این همه دلواپسی و نگرانی برای چه بود؟

باید قدم جلو می‌گذاشتم. غزال می‌گفت: "این کار ممکنه خیلی برات گرون تموم بشه. اگر چه میگی حرف دیگران برات مهم نیست اما حسن چی؟ اگه از تو بدش اومد چی؟ اگه سرزنشت کرد چی"؟

مانده بودم چه کار کنم. ای کاش می‌توانستم حرف دلم را با مادرم در میان بگذارم. ای کاش کسی جز غزال پیدا می‌شد و به من قوت قلب می‌داد و این همه آیه یاس نمی‌خواند.

خدایا، چکار باید می‌کردم؟ سراپا سرگشتگی و شور بودم و تمام فکر و ذکرم حسن بود. همکلاسی که یک سر و گردن از بقیه پسرهای کلاس بالاتر بود. او چه در درس و چه اخلاق و رفتار نمونه بود. این نکته را همه دانشجوهای دانشکده که حسن را می‌شناختند، تایید می‌کردند.

دلم نمی‌خواست مانعی بین من و او باشد اما غزال که بهترین و صمیمی‌ترین دوستم بود می‌گفت: "تو راه خوبی رو برای رسیدن به هدفت انتخاب نکردی. جامعه ما چنین چیزی رو نمی‌پسنده. خود حسن هم نمی‌پسنده".

من دوست نداشتم چنین حرفهایی را بشنوم که مرا از تصمیمی که گرفته بودم منع می‌کرد اما خودم هم ته دلم ترس داشتم. ترس از اینکه سنگ روی یخ بشوم.

از کنار پنجره به شومینه نگاه کردم. فردا باید تصمیمم را عملی می‌کردم. آنقدر خسته بودم که همانجا کنار شعله‌های شومینه خوابم برد. در خواب حسن را دیدم که به من اخم کرده بود. از او خواستم علت ناراحتی‌اش را بگوید. او رویش را برگرداند و در حالیکه از من دور می‌شد، گفت:

"برو، نمی‌خوام ببینمت. من از آدمای پررو خوشم نمیاد. خجالت نکشیدی این حرف رو زدی"؟

از خواب پریدم. دانه‌های درشت عرق روی

آخرین پناه

صبح زود خودم را برای رفتن به دانشگاه آماده کردم. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. حال و هوای دیگری داشتم. دلم می‌خواست زودتر زنگ اول تمام شود و با حسن حرف بزنم

پیشانی‌ام نشسته بود و قلبم تند تند می‌زد. سراسیمه به ساعت دیواری نگاه کردم. دو نیمه شب بود. پدر و مادرم و دو خواهر کوچکترم در اتاقهایشان خوابیده بودند. نفس راحتی کشیدم و خدا را شکر کردم که همه این چیزها را در خواب دیده‌ام.

تا صبح در رختخوابم غلت زدم. خواب به چشم هایم نمی‌آمد. دلهره داشتم. اگر خوابم به حقیقت می‌پیوست چه؟ اگر حسن مرا از خودش می‌راند چه کار باید می‌کردم؟

صبح زود خودم را برای رفتن به دانشگاه آماده کردم. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. حال و هوای دیگری داشتم. دلم می‌خواست زودتر زنگ اول تمام شود و با حسن حرف بزنم. این انتظار به اندازه یک قرن طول کشید. کلاس که تمام شد، درنگ را جایز ندیدم. باید امروز تکلیف دلم را روشن می‌کردم.

***

-امروز حواسم به درس نبود. اگه از حرفای استاد یادداشت برداشتین...

به طرف حسن که گوشه راهرو ایستاده بود و مشغول مطالعه جزوه درسی بود رفتم و این حرفها را تحویلش دادم.

نگذاشت حرفم تمام شود. لبخندی زد و گفت: "بله، خواهش می‌کنم..." و بعد دو سه برگ کلاسور را به من داد. تشکر کردم و گفتم: "من همیشه آرزو داشتم که بهترین انتخاب رو برای زندگی مشترک داشته باشم و فکر می‌کنم این انتخاب رو انجام دادم".

حسن در حالیکه تعجب کرده بود گفت:

"شما می‌خواین ازدواج کنین؟ من خواستگارتون رو می‌شناسم؟" سرم را پایین انداختم و گفتم: "بله، خیلی خوب هم می‌شناسین".

بیشتر تعجب کرد. نگذاشتم زیاد منتظر بماند و گفتم: "به خواستگاریم نیومده بلکه خودم می‌خوام بهش پیشنهاد ازدواج بدم." جا خورد. سکوتی طولانی بین ما حاکم شد. سکوت را سرانجام شکست و پرسید:

"پدر و مادرتون با این روش موافقن؟" لبخندی زدم و گفتم: "نه، خبر ندارن. همین که دلم موافقه کافیه."

حسن لبخندی زد و گفت: "آدم شجاعی هستین. حالا اون پسر خوشبختی که شما انتخابش کردین کیه؟ البته حدس می‌زنم که از همکلاسی هامونه"...

آب دهانم را به سختی قورت دادم و گفتم:

"آره، درست حدس زدین. من شما رو دوست دارم و می‌خوام از تون خواستگاری کنم"!

مانده بود چه بگوید. دست و پایش را گم کرده بود. منتظر بودم که به قول معروف حالم را بگیرد و یا همان طور که در خواب دیده بودم، پشت به من کند و برود اما او ایستاده بود و داشت با ذهنش کلنجار می‌رفت. انگار می‌خواست حرفی بزند اما تردید اجازه نمی‌داد.

پرسیدم: "حرف بدی زدم؟" بی آنکه نگاهم کند گفت: "نه، نه، اما راستش خیلی غافلگیر شدم و نمی‌دونم چی بگم... یعنی نمی‌دونم چطوری بگم..."

سرد شدم. قلبم تند تند می‌زد اما نه از هیجان بلکه از ترس و ناامیدی. حتماً جوابش منفی بود.

سوالم را دوباره تکرار کردم و او این بار گفت: "باورم نمیشه!" ادامه دادم: "که یه دختر به پسری پیشنهاد ازدواج بده؟"

بی آنکه به سوال من پاسخ بدهد زمزمه کنان گفت: "آخه من کلی نذر و نیاز کرده بودم که اگه اومدم خواستگاری شما بهم جواب مثبت بدین"!

داشتم از خوشحالی بال در می‌آوردم. گفتم: "واقعا شما می‌خواستین بیاین خواستگاری من؟" گفت: "شک دارین؟" با ذوقی کودکانه گفتم: "نه اما چرا به من چیزی نگفته بودین"؟

آهی کشید و گفت: "چون شرایط خوبی ندارم. اون موقع شرایطم خوب بود ولی حالا اوضاع فرق کرده." داشت بهانه می‌آورد. شاید هم می‌خواست چیزی را از من پنهان کند یا شاید از اینکه من به او پیشنهاد ازدواج داده بودم بدش آمده بود و می‌خواست محترمانه به من جواب رد بدهد.

چند دقیقه دیگر باید سر کلاس می‌رفتیم. پس با عجله پرسیدم: "واضحتر بگین." حسن با لحنی مغموم گفت: "می‌دونی چرا نذر و نیاز کرده بودم؟ برای اینکه من توی یه خانواده فقیر بزرگ شدم. پدر و مادرم رو به فاصله دو سال از دست دادم و مجبور شدم از یازده سالگی هم درس بخونم و هم کار کنم. سالها کار کردم و زحمت کشیدم و بالاخره وارد دانشگاه شدم. از همون روزای اول که شما رو دیدم، مهر تون به دلم نشست. درباره تون تحقیق کردم و وقتی فهمیدم اوضاع مالی تون خوبه جرات نکردم برای ازدواج قدم جلو بذارم. نذر کردم و از خدا خواستم تا شرایطی رو فراهم کنه که بتونم به خواستگاری تون بیام"...

لبخندی بر لبم نشست. پس دلواپسی او از چه بود؟ آرام گفتم: "و حالا باید نذر تون رو ادا کنین." نگاهش را از نگاهم دزدید و نجواگونه گفت: "آره اما... مانع دیگه‌ای هم وجود داره"...

با دلخوری گفتم: "نباید خودم رو سبک می‌کردم." ناراحت شد و بغض کرد و گفت: "شما حرف دلم رو زدین. من شهامت نداشتم از شما خواستگاری کنم و شاید هیچ وقت این جرات رو پیدا نمی‌کردم چون اعتماد به نفس نداشتم. با خودم می‌گفتم کدوم دختر با من که نه پدر و مادر دارم و نه وضع مالیم خوبه ازدواج می‌کنه... اما... موضوع اینه که حالا دیگه نمی‌خوام ازدواج کنم. نه با شما نه با هیچ کس دیگه"...

پاک گیج شده بودم و از حرفهایش سر در نمی‌آوردم. از او خواستم بیشتر توضیح دهد. یقه کاپشنش را مرتب کرد و گفت:

"مدتیه فهمیدم سرطان خون دارم. باید درمان رو شروع کنم اون هم در حالیکه هیچ امیدی ندارم"...

دیگر حرفهایش را نمی‌شنیدم. رویم را بر گرداندم تا اشکهایم را نبیند. نفهمیدم چطور از پله‌های طبقه سوم پایین آمدم و خودم را به حیاط رساندم. وقتی به خانه رسیدم آفتاب ملایمی به اتاقم تابیده بود. روی تخت افتادم و چشمهایم را بستم...

ماجراهای واقعی خارجی

ثانیه‌های سخت سه‌خواهر

بقیه از صفحه ۱۳

سخت کنارش باشم. هشت روز وقت داشتم خوب فکر کنم که برای خوشحال کردن او چه کارهایی می‌توانم انجام بدهم اما متاسفانه دو روز مانده به تاریخ پرواز، شوهر خواهرم تماس گرفت و خبر داد که ساعت ۱۰ و ۲۰ دقیقه شب گذشته خواهر عزیزم را از دست دادم و من نتوانسته بودم از خواهرم خداحافظی کنم. خبر ناگهانی و دردناک بود و دردناکتر اینکه نتوانسته بودیم در لحظه‌های پایانی زندگی‌اش کنارش باشیم. چند دقیقه بعد جوآن تماس گرفت. با هم گریه کردیم. هر دو متاسف بودیم که نتوانسته‌ایم از خواهرمان خداحافظی کنیم. واقعاً ثانیه‌های سختی بود. باید بلیتها را عوض می‌کردیم و به مراسم خاکسپاری می‌رسیدیم. این آخرین باری بود که خواهرمان را می‌دیدیم. نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. فریاد می‌زدم و خودم را سرزنش می‌کردم و صدای فریادم در دیوارهای خانه خالی طنین می‌انداخت و همه جا می‌پیچید. گریه‌ام بند نمی‌آمد. آنقدر اشک ریختم و فریاد زدم که نمی‌دانم کی، خوابم برد. در خواب، خواهرم را دیدم. سه ساله بود. با آن چشمهای آبی زیبا و موهای طلایی رها در باد. ترانه کودکی‌هایمان هم پخش می‌شد. خواهرم دوچرخه خوش رنگی را نشان من و جوآن داد و با شادمانی به طرفش رفت، سوار شد و بدون هیچ زحمتی، رکاب زد. خواهرم همان طور که جلو می‌رفت برای من و جوآن دست تکان می‌داد. اما ناگهان مسیرش تغییر کرد و از زمین به سوی آسمان روانه شد و آنقدر رفت و رفت که در ابرها محو شد. لینت به آسمان رفت ولی لبخند زیبایش همان جا جلو چشمم بود. وقتی پلک باز کردم، گونه‌ام از اشک خیس بود. اشکهایم را پاک کردم و آرام گفتم: "**خداحافظ خواهر عزیزم...**" از دست دادن خواهر سخت است اما بعد از خواب، به آرامش رسیدم. حس می‌کردم خواهرم هنگام مرگ عشق و علاقه ما را هم با خود داشته و تنها نبوده. خوابم را برای خواهرم جوآن تعریف کردم. او هم با من موافق بود و می‌گفت لینت حتماً می‌دانسته ما چقدر دوستش داریم و همیشه خواهیم داشت. مراسم خاکسپاری خواهرم برگزار شد و ما برای آخرین بار او را دیدیم اما اطمینان دارم همان طور که همیشه در قلب ما جا دارد، روح او هم مدام کنار ماست و این عشق تا همیشه ادامه دارد.

هیچ پشیمانی اطمینان بخش تر از مشورت نیست • حضرت علی(ع)

هفت هنر

عمو قناد
مجید قناد همین است که می بینید

مجید قناد از آن دست هنرمندانی است که چند نسل با برنامه‌های کودکش خاطره دارند. او دنیای بچه‌ها را می‌شناسد و با آنها زندگی کرده است و به قول خودش هفته‌ای ۱۵۰ تا بچه دارد! عمو قناد به هر قیمتی دیده شدن را نمی‌پسندد و با فعالیت‌هایش در عرصه هنری محبوب دلها شده است.

چه شد مجید قناد سمت هنر رفت؟!

من از سال ۱۳۵۵ در مدرسه، کار نمایشی می‌کردم. معلمی به نام آقای ایوبی داشتم که نویسنده بود و در تلویزیون آبادان برنامه‌ای به نام هنر ادبیات کودکان و نوجوانان را اجرا می‌کرد. مرحوم ایّوبی در این برنامه، نمایشنامه‌های شکسپیر و چخوف را می‌خواند و یک پاراگراف از نمایش‌ها را به من و دوتا از دوستانم، امیر جرموز (تهیه کننده تلویزیون) و بهروز خوش فطرت (گوینده و بازیگر تلویزیون) می داد که بخوانیم. سال ۵۶ به خدمت سربازی رفتم و سال ۵۷ برای دانشگاه امتحان دادم و رشته بازیگری کارگردانی در دانشکده هنرهای دراماتیک قبول شدم. دو سال بعد جنگ شد و بعد هم انقلاب فرهنگی موجب تعطیلی دانشگاهها شد. زمان جنگ یک عده پشت جبهه خدمت می کردند و ما هم سعی کردیم از طریق تولید برنامه به بچه‌ها روحیه بدهیم که از جنگ نترسند به همین دلیل همراه با آقای جرموز به صداوسیمای اصفهان رفتیم و کاری را اجرا کردیم و به شبکه یک (گروه کودک) فرستادیم. آن سالها سرکار خانم خامنه و الهه رضایی برنامه کودک را اجرا می کردند و برنامه ما به مدت ۱۰ دقیقه در میان برنامه‌شان، پخش شد.

شما سالها در شبکه دو مشغول فعالیت بودید. چگونه وارد این شبکه شدید؟

زمانی که انقلاب فرهنگی تمام شد و دانشگاهها باز شدند به تهران آمدم. آن زمان وحید نیکخواه آزاد مدیر گروه کودک و نوجوان بود. آقای نیکخواه آزاد مدیر، تهیه کننده، نویسنده و شاعر خوبی بود که فیلم‌های بسیاری هم برای کودکان ساخت و برای کودکان زحمت زیادی کشید. او با توجه به برنامه‌هایی که من از اصفهان می‌فرستادم، صحبت و هماهنگی کرد تا به شبکه دوم سیما وارد شوم. من در آن زمان به عنوان دستیار آقای **مجید راستی** که مدیر گروه کودک بود، کار کردم، البته شبکه دو گروه کودکی هم نداشت. سال ۱۳۶۳ با مرحوم **فریماه فرجی** که تهیه کننده قابلی بود، مجموعه "از مدرسه تا مدرسه" را شروع کردیم و من هنوز تهیه کننده نشده بودم. برنامه "از مدرسه تا مدرسه" برایم خاطره انگیز و سخت بود زیرا موقع جنگ بود و ما سعی می کردیم از طریق این برنامه بچه‌ها را سرگرم کنیم و ترسشان از جنگ را کاهش دهیم عمو قناد به وجود نیامده بود. قناد به معنی شیرینی بود و به این نام معروف شدم. سپس خانم افشار، حسن پورشیرازی، حسن زارعی، عروسک گردان و کامبوزیا پرتوی و ایرج طهماسب و دوستان دیگر نویسنده و مرحوم آقای مفخم مشاور، طراح و ساخت عروسک در برنامه "زباله دان تاریخ" بودند و برنامه "چاق ولاغر" هم از اینجا به وجود آمد که به شکل‌های مختلف ساخته شد.

گویا مجید قناد قصد پیر شدن هم ندارد...

مدیران و مسئولان، من را عمو قناد صدا می کنند. اگر کسی از کارش لذت ببرد، عاشق کارش باشد و حرص مال دنیا را نخورد، جوان می‌ماند. من با دنیای بچه‌ها زندگی می کنم و روحیه‌ام مانند برنامه‌هایم



است. تلویزیون یک چارچوبی دارد که باید رعایت شود اما بیرون از کار هم مجید قناد با همان روحیه داخل برنامه‌ام هستم. من در زندگی سعی کردم تجربه کنم، یاد بگیرم و حرص و غصه نخورم.

چرا از برنامه "فیتیله" جدا شدید؟

علیرغم میل باطنی‌ام از این برنامه جدا شدم. گاهی نامهربانی‌هایی دیدم که احساس کردم مجید قناد نباید درجا بزند و باید برنامه جدیدی را شروع کند به همین دلیل این کار را کنار گذاشتم. اما یادمان باشد اگر همیشه از معلم، پدر و مادر و کسی که بیشتر از تو می‌داند، یاد بگیری درجا نخواهی زد و پیشرفت می کنی. در برنامه "فیتیله" به مدت هشت سال هیچ اتفاقی نیفتاد به دلیل اینکه هر روزی که سر برنامه می‌رفتم، می گفتم الهی به امید تو. من همیشه نگران بودم که پروژکتوری نیفتد و اتفاقی برای بچه‌ای در برنامه من پیش نیاید. در برنامه دوربین جلوی ما بود که کل مردم ما را می‌دیدند ولی ما احساس می کردیم دیوار شیشه‌ای است اما باید می‌دانستیم که پشت این دیوار همه ما را می‌بینند. اما اینکه سرانجام این برنامه چرا به اینجا ختم شد را باید از مسؤولان پرسید. می گویند باید هر کاری را به کاردان خود سپرد برای همین تا حدی مسؤولان را مقصر می‌دانم. من هشت سال تهیه کننده، مجری و نماینده صداوسیما در شبکه دو بودم و برنامه "فیتیله" زنده اجرا می‌شد و هیچ مشکلی برای این برنامه پیش نیامد. چرا بعد از رفتن من از این برنامه سه تهیه کننده نتوانستند ادامه دهند؟ چرا با اینکه برنامه ضبطی بود، عاقبت برنامه به اینجا ختم شد. پس هر کاری را باید به کاردانش داد. کسی مشکلات داخلی خانه‌اش را نمی گوید اما برخی مشکلات دیده می‌شود و لازم نیست بگوییم. من جلوی خیلی مسائل را گرفتم.

چگونه با مشکل مالی توانستید برنامه محبوبی مانند فیتیله را تولید کنید؟

کار سختی بود ولی در این کار عشق بود. ما با همکاران راجع به مادیات بحث نداشتیم و هیچکس از درآمدش صحبت نمی کرد، همه عاشق کارشان بودند. اما خدا نکند که کسی در زیبایی، مقام و هنر دچار غرور شود. اگر در کاری غرور پیدا شود، آن کار شکست می‌خورد مانند برنامه فیتیله. یادمان باشد ما برای مردم و بچه‌ها هستیم و کار می کنیم و اگر

مردم باشند. بقاداریم. امروز اتفاقاتی در جامعه مارخ می‌دهد که احساس می‌شود باید از مشارکت کمک گرفت، عیبی ندارد اگر مقداری از سازمان و مقداری هم از مشارکت‌ها کمک بگیریم. اما آیا هر پدری تن به هر کاری می‌دهد تا خرجی به خانه بیاورد؟ پس کسی که کار هنری می کند هم به هر کاری تن نمی‌دهد. آیا هر کسی هر غذایی را می‌خورد؟ پس تلویزیون نباید اجازه دهد هر برنامه‌ای تولید شود زیرا برنامه‌ها غذای روح و جسم مخصوصا برای بچه‌ها هستند. در برنامه‌ها نباید از کودکان بخواهیم که از تلفن همراه برای برقراری ارتباط استفاده کنند زیرا با پدر ومادرشان برای گرفتن تلفن و تهیه آن دچار مشکل می‌شوند.

نزدیک دو سال هم هست که کار نمی کنید...

اگر یک سال و نیم کار نکردم فقط برای این است که احساس کردم، ۳۵ سال تلویزیون برای من زحمت کشید و خرج کرد تا من درس خواندم و به جایی رسیدم و هنوز هم نیاز به تجربه دارم اما در نهایت باید از این ۳۵ سال تجربه من استفاده شود. تلویزیون اگر بخواهد آنتنش را با هر برنامه‌ای پر کند یا اگر بخواهد با تولید برنامه‌ای، بچه‌ای را هدایت کند، در هر دو صورت خودش مسؤول است. در حال حاضر مردم دنیا می‌توانند نقاشی و شعر یک بچه را از طریق سایت مجازی ببینند؛ بنابراین ما نمی‌توانیم بچه‌ها را منع کنیم و باید همراهشان باشیم. فکر کنید بهترین غذا برای کودک چلوکباب باشد و اگر هر روز به او این غذا را بدهیم دلزده می‌شود. ما باید تنوع ایجاد کنیم. ما ۲۰ شبکه داریم که چهار شبکه آن برای رده سنی کودک است اما آیا موفق عمل کرده‌اند؟ برنامه "محله بروبیا" و "هاچین واچین" هنوز سر زبان‌هاست. ما باید مقداری عمیق‌تر کار و فکر کنیم تا برنامه‌ای که تولید می کنیم یکبار مصرف نباشد.

چیزی که خیلی هم زیاد شده عمو و خاله است. نظر شما درباره آن چیست؟

بعضی مسائل مشخص نیست و جایگاهش گم شده است. برای مثال به هر فردی که مجری برنامه کودک می‌شود، عمو می‌گویند. باید ببینیم سن مجری به عمو شدن می‌خورد و حس عمویی را دارد؟ حس عمویی به این معناست که آن فرد صله رحم را بشناسد. اگر کودک امروز دنبال نسبت‌های فامیلی نباشد باید چیز دیگری را جایگزینش کنیم.

به کار در ژانرهای دیگر فکر کرده اید؟

بسیاری از همکاران من از ژانر کودک به بزرگسال رفتند اما من با بچه‌ها زندگی می کنم. بچه‌ها برنامه‌های جدیدی می‌خواهند که طولانی نباشد بلکه کارگزیده و سریع را می‌پسندند . استاد سمندریان به من مطالب بسیاری یاد دادند. یکی این است که بازیگری که روی صحنه تئاتر اجرا می کند، هیچ چیز را نباید ببیند، اگر ببیند بازیگر نیست. من زمانی که دوربین را می‌بینم در واقع دوربین را نمی‌بینم بلکه حس می کنم مردم نشسته‌اند و من را نگاه می‌کنند و در درونم استرس دارم. به آقای سمندریان حدود ۱۵ سال پیش گفتم هر بار جلوی دوربین می‌روم، تن و بدنم می‌لرزد و او گفت: "آفرین برای اینکه دوربین را نمی‌بینی، بلکه مردم را می‌بینی."

تا امروز چقدر توانسته اید احساسات خود را جلوی دوربین کنترل کنید؟

بعضی روزها که عزیز هنرمندی را از دست داده بودیم و من باید سر صحنه می‌رفتم، در وجودم مچاله بودم اما تا لحظه دعا در برنامه خنده بر لب داشتم. در لحظه دعا با تمام وجود می گفتم امروز عزیزی را از دست دادیم که پیش خدا رفته است. اسمش را می گفتم و صلواتی ختم می کردیم و به این شکل خودم را تخلیه می کردم. مردم نمی‌خواهند مشکلات ما را بدانند و زمانی که برنامه اجرا می کنیم متعلق به بچه‌ها هستیم و باید مشکلاتمان را پشت صحنه بگذاریم.



آشنایی شما با کودکان چگونه شکل می گرفت؟

دربرنامه‌سازی اتاق فکر داشتیم. من از کانون پرورش فکری کودکان بودم و حس خاصی به کودکان داشتم زیرا از شش سالگی پدر درکنارم نبود احساس کردم از طریق برنامه‌های تلویزیون می‌توانم کاری کنم که اگر کسی پدر ندارد، جبران شود. دهه شصتی‌ها به من می گویند ما با شما بزرگ شدیم از شما خیلی مسائل را یاد گرفتیم؛ البته من تنها نبودم و همکارانم در این مسیر به من کمک کردند تا به اینجا برسم و هنوز هم کمک می گیرم. هر کسی من را در خیابان می‌دید می گفت قلقلی لال هست؟ حرف نمی‌زند؟ من می گفتم چرا حرف می‌زند و صدای خوبی هم دارد. ۲۰ سال پیش یک آقای ناشنوایی از طریق تکان دادن لبهایش به من گفت من شما را در برنامه قلقلی دیدم، قلقلی حرف می‌زند زیرا وقتی به او می گویید کاری را انجام نده، گوش می‌دهد؛ بنابراین کسی که می‌شنود لال هم نیست. بنابراین ما نباید نابینایان و ناشنوایان را دست کم بگیریم.

برنامه‌های کودک امروز را چگونه ارزیابی می کنید و ویژگی برنامه جذاب چیست؟

درحال حاضر برنامه‌ها برای بهتر شدن تلاش می کنند اما باید دید با این تکنولوژی چقدر می‌توانند حرف بزنند. اگر می‌خواهیم کودکان را به برنامه‌های تلویزیون جذب کنیم باید با زمان پیش برویم. ما نمی‌توانیم جلوی بچه‌ها را بگیریم تا به سمت برنامه‌های ماهواره‌ای نروند. این توقع در برنامه‌سازی را باید از مسؤولان رأس امور داشت زیرا تلویزیون ما آزاد نیست. گروه کاردان در این عرصه کم نیست و باید در مسیر برنامه‌سازی از افراد باتجربه استفاده شود. شاید شما یک سریال را به بزرگسال نشان دهید، قانع شود اما به بچه باید چند برنامه بدهی تا انتخاب کند که به سمت سایت مجازی و برنامه‌های ماهواره‌ای نرود یا کمتر برود. صداوسیما مخاطب کم دارد، حاشیه هم دارد اما دیده نمی‌شود. مدیران، مسؤولان و افراد پیشکسوت باید کاری کنند تا به سمت برنامه‌های خوب پیش برویم.

حستان درباره شوخی که در برنامه خنده بازار شد چیست؟

حس خیلی خوبی داشتم. در همه جای دنیا حتی با مقامات هم شوخی می کنند. من می‌توانستم دو حس داشته باشم می‌توانستم اعتراض کنم یا اینکه بگویم برنامه من چه خوب و قشنگ بوده که دیده شده است. اتفاقا من این آقا را به برنامه خودم دعوت کردم و گفتم به جای من پنج دقیقه اجرا کن و بسیاری هم زنگ زدند و از من تشکر کردند.

و کلام آخر...

انتظار من از صداوسیما این است که ما را فراموش نکنند و افرادی را که سالیان سال برای بچه‌ها و تلویزیون زحمت کشیدند نگه دارند. ما هر روزمان پر از تجربه است زیرا در زمان جنگ و سختی کار کردیم و حتی در حال حاضر با کمبود مالی به فعالیت خود ادامه می دهیم. این یک سال و نیم که از فضای تلویزیون فاصله گرفتم بیکار نبودم و در دانشگاه علمی کاربردی بازیگری، فن بیان و مبانی کودک را تدریس می کردم. من همچنان در چند جای دیگر هم مشغول تدریس هستم. من از وزیر محترم بهداشت تشکر ویژه دارم و همچنین از آقایان دکتر سیاری و دکتر شهرام رفیعی فر و دکتر تبریزی و کارشناسان وزارت و مشاوران محترم شبکه دو تشکر می کنم.



هفت هنر

نگاهی به برخورد مستقل حوزه هنری با اکران فیلم

حوزه خودمختار هنری

«فیلم‌های مسئله‌دار» عنوان جدیدی بود که در سال ۹۱ از سمت حوزه هنری باب جدیدی را بر دوپاره‌شدن سینمای ایران باز کرد. فیلمهای مسئله‌دار از نگاه حوزه هنری به آن دسته از فیلمهایی اطلاق می‌شوند که در مسائل اخلاقی و عفت عمومی از خطوط قرمز تجاوز می‌کنند؛ بر این اساس همان سال فیلمهای «زندگی خصوصی»، «گشت ارشاد»، «من همسرش هستم»، «من مادر هستم»، «بیخود و بی‌جهت»، «پذیرایی ساده»، «برف روی کاجها»، «پل چوبی» و چند فیلم دیگر از اکران در سینماهای حوزه هنری منع شدند. اعتراضها از سوی سازندگان این فیلمها، به جایی نرسید و از همان سال تا به امروز همچنان حوزه هنری برخی از فیلمها را علنی یا غیرعلنی تحریم می‌کند؛ هرچند در این مدت همین عنوان فیلم تحریمی خود توانسته مخاطبان بیشتری را به سالنهای سینما بکشاند و نقض غرض کند.

رضا عطاران، بازیگر محبوب سینما و تلویزیون که چندی است فیلم کمدی پرفروش و موفق «نهنگ عنبر ۲» را در اکران سینماها دارد، به تازگی به تماشای فیلم کمدی «اکسیدان» به کارگردانی حامد محمدی نشست. او با اشاره به اینکه برخی از فیلمهای سینمایی تا رسیدن به اکران مسیر پرفرازونشیبی را طی می‌کنند و برخی مثل فیلم «اکسیدان» دچار تحریم حوزه هنری می‌شوند، گفت:



«برای برخی از فیلمهایی که من در آن حضور داشتم، اتفاقی مشابه افتاده است و به نظرم خیلی نباید جدی گرفته شود؛ اما امیدواریم و دوست داریم که در آینده و ان‌شاءالله از همین فیلم به بعد دیگر چنین اتفاقی نیفتد؛ چراکه بخش عظیمی از توجه به فیلم از بین می‌رود. بعضی از شهرستانها تنها سینماهایی را در اختیار دارند که متعلق به حوزه هنری است و با اکران‌نشدن فیلم در بعضی شهرستانها لطمه اقتصادی به صاحبان آثار وارد می‌شود؛ بااین‌حال فیلم «اکسیدان» از نظر من فیلم موفقی است و با توجه به اینکه حوزه لطمه خودش را به فیلم زده است؛ اما امیدوارم در هفته‌های پیش‌رو اتفاقات بهتری برایش رخ دهد. با فیلم «اکسیدان» خندیدم و به دلیل اجرای خوب موقعیت‌ها برای من خوشایند بود. همیشه سعی می‌کنم واقعیت و رئالیسم در بازی یا کارگردانی یا چیزهایی که می‌نویسم باشد و این موضوع وقتی در فیلمی دیده شود، برایم لذت‌بخش است و به نظرم اگر موضوع این فیلم به اشتباه کمی به سمت فانتزی کشیده می‌شد، قطعاً یک‌سری اتفاقات دیگر می‌افتاد؛ اما الان فیلم خوبی شده و با توجه به اینکه قبلا فیلمنامه را خوانده بودم، براساس چیزی که خاطرم هست، در اجرا خیلی کاملتر شده است».

حوزه هنری از ابتدای سال تاکنون دو فیلم «مادر قلب‌اتمی» و «اکسیدان» را تحریم کرده. «مادر قلب‌اتمی» بعد از مدتها کش‌وقوس به اکران عمومی رسید و توانست در روزهای ابتدایی اکران توجه بسیاری را به خود جلب کند؛ اما تحریم حوزه هنری «شورای‌عالی تهیه‌کنندگان سینما» را بر آن داشت تا بیانیه‌ای منتشر و به رفتار فراقانونی حوزه اعتراض کنند و در مقابل چنین رویه‌ای از شورای صنفی نمایش خواست تا دست‌کم به‌طور نمادین تعدادی از سالنهای نمایش حوزه هنری را تا زمان اصلاح رفتار آن نهاد، کلاً از سینمای ایران محروم کند تا دست‌کم مدیران حوزه هنری طعم تلخ محرومیت را برای زمانی کوتاه بچشند.

نگاهی به فیلم سینمایی اکسیدان

هدف: خنده به هر قیمتی

ساختن فیلمهای کمدی در سالهای اخیر رونق گسترده ای در سینمای ایران داشته است که دلیل آن هم فروش قابل توجه این آثار می باشد. با نگاهی کلی به جدول پرفروش ترین آثار تاریخ سینمای ایران می توانیم مشاهده کنیم که « گشت ۲ » و «نهنگ عنبر ۲» در صدر فروش ایستاده‌اند و طبیعی است که همین امر سبب ساختن آثاری می شود که با الگوبرداری از فیلمهای مذکور ساخته شده اند.

«اکسیدان» به کارگردانی حامد محمدی اما یک تفاوت آشکار با دیگر کمدی های نازل این روزهای سینمای ایران دارد و آن دست گذاشتن بر روی موضوعی است که تا به امروز کمتر فیلمسازی در ژانر کمدی به سراغش رفته و آن مسئله اخذ ویزا با توسّل به روشهای عجیب و گاهاً آزاردهنده می‌باشد که بسیاری از مردم ایران از آن آگاه هستند و درباره آن شنیده اند. همین مسئله باعث شده تا داستان فیلم برای مخاطب ایرانی ملموس تر باشد.

تمایلات همجنسگرایانه و تبدیل شدن به یک کشیش مسیحی از جمله شوخی‌هایی است که معمولاً در سالهای اخیر خط قرمز سینمای ایران محسوب می شده اما حامد محمدی در « اکسیدان» برای اولین بار این خط قرمزها را شکسته و شوخی‌های تند و تیزتری را به نمایش گذاشته که البته از انسجام برخوردار نیستند و از حیث موقعیت سازی، در جایگاه ارزشمندی قرار نمی گیرند.



متاسفانه فیلمنامه حامد محمدی علیرغم پتانسیل‌های زیادی که برای تبدیل شدن به یک کمدی منسجم و پُر مغز داشته، به مجموعه ای از شوخی های پراکنده منجر شده که تقریباً همگی آنها جنسی هستند و به صورت واحد در بستر فیلمنامه به نمایش در می آیند. در واقع انسجامی بین این شوخی ها به چشم نمی خورد و فیلم هربار در یک موقعیت جدید که ارتباطی به سکانس قبلی ندارد، بازیگرانش را مقابل دوربین می برد تا بهانه ای برای رقم زدن این شوخی ها داشته باشد. شاید اگر می شد فیلمنامه هوشمندانه تری برای بکارگیری این شوخی ها در نظر گرفت، «اکسیدان» می‌توانست از کمدی های مفرّح سالهای اخیر سینمای ایران باشد.

«اکسیدان» اما توانسته از بازیگرانش بازی‌های خوبی بگیرد. جواد عزتی برای بازی در نقش انتخاب مناسبی بوده و به خوبی توانسته وجه درام و کمدی شخصیت را در کنار یکدیگر به تصویر بکشد. امیر جعفری هم که بیشتر دیالوگ‌های کمدی متعلق به او بوده به خوبی توانسته از پس اجرای آنها بر آید و می توان به لیندا کیانی هم برای حضور در فیلم نمره قبولی دارد.

« اکسیدان » مانند بسیاری از ساخته های اخیر سینمای ایران مبتنی بر شوخی های کلامی –جنسی است که بدون انسجام و به هم پیوستگی روایتگر یک معضل اجتماعی بوده‌اند و مانند تمامی این آثار، در پایان هیچ تلنگری به مخاطب خود نمی‌زنند و صرفاً برای دقایقی آنها را خندانده اند. حامد محمدی به خوبی توانسته با شوخی هایی که اغلب از شبکه های اجتماعی رونوشت شده، مخاطبش را بخنداند اما در نهایت باید این سوال را مطرح کرد که آیا یک اثر کمدی صرفاً برای خنداندن مخاطب به هر قیمتی به سینما می آید یا قرار است بر داشته های مخاطبش هم بیفزاید؟ و آیا اصولاً به هر قیمتی باید تنها به گیشه اندیشه داشت؟

وزیر بهداشت از عباس کیارستمی گفت:

او حتی موبایل هم نداشت

در پی درخواست پسر عباس کیارستمی مبنی بر شفاف شدن جزئیات پرونده درمانی پدرش در مراحل ابتدایی درمان، وزیر بهداشت گفت:

کیارستمی از کارگردانانی بود که در اوایل دهه ۵۰ بیشتر درخشید و بعد از انقلاب هم در کشورش ماند. به قول خودش: **اگر درختی در جایی ریشه در خاک دارد، اگر آن را از زمین جدا کنیم و در زمین دیگری بکاریم یا ثمر نمی‌دهد، یا ثمرش مانند جای اولی‌اش نخواهد بود...** بنابراین من به کیارستمی افتخار می کنم. آقای کیارستمی به دلیل مشکلی که در تارهای صوتی‌اش پیش آمده بود ناراحت بود و هر چه به او می‌گفتم که صدایت برمی‌گردد باز هم قبول نمی کرد و می گفت اگر صدایم برنگردد زندگی را هم نمی‌خواهم. من به ایشان توصیه می کردم که در این دوران کمی در فضای مجازی سرگرم باش اما او می گفت من حتی موبایل هم ندارم و نمی‌دانم فضای مجازی چگونه است!شگفت‌انگیزتر این که کسی که در عرصه بین‌المللی بسیار اثرگذار بود می گفت من حتی ماهواره هم ندارم و از ساعت هفت صبح تا ۱۲ شب فقط کار می کنم!... بنابراین یادش را گرامی می‌داریم و ای کاش بیشتر ایشان را در جمعمان داشتیم.

هاشمی با اشاره به مدتی که تیم پزشکی از سوی وزارت بهداشت وارد پیگیری درمان عباس کیارستمی شد، گفت :در آن زمان تیم پزشکی زحمت کشید و توانست آقای کیارستمی را احیا کند البته شرایط ایشان نسبتاً ثابت بود اما من هر روز نگران بودم که اتّفاق بدی بیفتد. فکر می کنم باید درباره مراحل درمان آقای کیارستمی با صداقت صحبت کنیم و اگر یک یا چند نفر در درمان وی اشتباه کردند این موضوع را بپذیریم و نگذاریم که یک جامعه



مانند جامعه پزشکی متهم شود. باید بدانیم که جامعه پزشکی مانند جامعه هنری کشور جزء سرمایه اجتماعی ما محسوب می‌شود.

هاشمی با بیان این که ما از ۱۳ فروردین سال گذشته درباره وضعیت کیارستمی مطلع شدیم، گفت:

این زمان موقعی بود که چهار عمل جراحی روی ایشان انجام شده بود بنابراین همه سوالات درباره آن زمان است. آقای کیارستمی یک بار در منزلشان با من مشورت کردند و گفتند به نظر شما من چه کاری را انجام دهم؟ من به ایشان گفتم اختیار با خودتان است اما از من می شنوید در ایران بمانید تا وضعیتتان بهتر شود. بعد از آن ایشان چندین بار تب کردند و بعد از چند روز به من گفتند که دیگر اعتمادم را از دست داده‌ام. تعبیرشان این بود که وقتی انسان روی دور باخت رفت باید صندلی‌اش را عوض کند. با این حال من به ایشان گفتم که تصمیم با شماست اما هر پزشکی که بخواهید از هر کجای دنیا ظرف ۲۴ ساعت به ایران می آورم. تا این که چند شب بعدش متوجه شدم که آقای کیارستمی به فرانسه رفتند. بالاخره بخشی از این پروسه را خودشان انتخاب کردند. اما سوال همه این است که در مراحل ابتدای درمان که عوارض در ایشان ایجاد شده و بعد دچار خونریزی و عفونت شده‌اند چه اتفاقی افتاده است. باید این مسائل را به طور شفاف بیان کنیم. من تعجب می کنم که چرا این مسائل را نمی گویند.

عمل خواننده سرشناس توسط پروفسور سمیعی

بهنام صفوی، خواننده جوان که به دلیل تومور مغزی به آلمان سفر کرده بود توسط پروفسور سمیعی جراحی شد.**رضا فوادیان** مدیر برنامه‌های بهنام صفوی، با تایید اینکه بهنام صفوی توسط پروفسور سمیعی عمل جراحی شده است،افزود: "بهنام صفوی حدود ۱۰ روز پیش برای ادامه درمان به آلمان سفر کرد و حدود شش روز پیش در بیمارستانی در هانوفر توسط پروفسور سمیعی مورد جراحی مغز قرار گرفت."عمل جراحی بهنام صفوی پنج ساعت به طول انجامید که خوشبختانه نتیجه عمل رضایت‌بخش بود و هم‌اکنون در بیمارستان به درمان ادامه می‌دهد.سه‌شنبه ۱۳ تیرماه بهنام صفوی بعد از پنج روز بستری در بخش مراقبتهای ویژه به بخش منتقل شد و هم‌اکنون در حال فیزیوتراپی است وسطح هوشیاری خوبی دارد و حتی می تواند به صورت معمول و تحت نظر پزشک تغذیه کند. هم‌اکنون منتظر جواب پاتولوژی بهنام صفوی هستیم و تا پنج روز آینده نتیجه پاتولوژی اعلام می‌شود و بعد از اعلام نتیجه وضعیت جدید درمان معلوم می‌شود. اما با توجه به شرایط موجود آنچه مشخص است این است که بهنام صفوی حداقل یک ماه باید در آلمان برای امور درمانی بماند."



بازیگر انگلیسی علیه داعش

بازیگر بریتانیایی که سابقه همکاری با تام کروز و جانی دپ را در کارنامه دارد، از دو سال پیش برای نبرد علیه داعش به سوریه رفته است.

مایکل انرایت بازیگر انگلیسی سینما که در سوریه همراه با نیروهای کرد علیه داعش می‌جنگد، اعلام کرد با این کار قصد دارد انتقام خون همشهریانش در منچستر را از این گروه تروریستی بگیرد.انرایت که در فیلم "دزدان دریایی کاراییب" کنار جانی دپ نقش آفرینی کرده‌است، سال ۲۰۱۵ برای نبرد علیه داعش به سوریه رفت.او گفت: "حمله تروریستها در منچستر مرا منقلب کرد. هر چند که به این حملات تروریستی عادت کرده‌ام اما این بار فرق می کرد آنها به شهر زادگاهم حمله کرده بودند." در حمله تروریستی داعش به منچستر ۲۳ نفر جانشان را از دست دادند.بازیگر "نظم و قانون" تاکید کرد که انتقام همشهری‌هایش را از داعش خواهد گرفت. او در این باره گفت: "به داعش امان نخواهم داد. همانطور که من از آنها انتظار رحم ندارم به آنها رحم هم نخواهم کرد. این قولی است که به شما می‌دهم."



قصه‌ی هفته

مصطفی گلیاری

این جهان کوه است و فعل ما ندا

برای دورترین دانشگاه آزاد هم رتبه نیاورده بودم. این دومین سال بود که خراب می‌کردم. خانواده‌م انتظار داشتن رتبه دو رقمی بیارم. من کودن نیستم ولی هوس‌هایی که مخصوص جووناس، خفتم کرده بود و همینکه لای جزوه رو باز می‌کردم، خمیازه‌م می‌گرفت و بهونه‌ای غیر تکراری اختراع می‌کردم و از مادرم پولی می‌گرفتم و از خونه بیرون می‌زدم: "پول بده برم کتاب مهمی رو که بهم معرفی شده، بخرم. یه نفر که پارسال نفر اول دندون پزشکی شده، گفته رتبه‌شو از این کتاب داره." و با رفیقام می‌رفتم. اونا "گل باز" بودن. منم خواه ناخواه و بخوری و غیر بخوری، کام می‌گرفتم و نشئه می‌شدم. گاهی مادرم گیر می‌داد که "با رفیقات کم برو بیرون. بشین زیست و زبان و شیمی بخون." گیرش همین‌قدر بود چون فکر می‌کرد با رفیقام فقط میریم ماشین سواری و خبر نداشتن درس نمی‌خونم و دنبال گل کشیدن و دختر بازی میرم. منم خوب نقش بازی می‌کردم. یه روز تو یه کوچه خلوت با یه دختره بودم. حرفمون شد و قهر کرد و رفت. دنبالش دویدم و یهو دیدم بابام از روبرو میاد. بهش گفتم بگیرش... بگیرش... پدرم هاج و واج شد. گفتم چرا نگرفتیش. دویست هزار تومن دستم بود دزدید و در رفت... پرسید پول از کجا داشتی؟ گفتم مال خودم نبود. فلانی داده بود براش نگه دارم. بابام خیلی ناراحت شد و به دختره‌ای ولگرد ناسزا گفت و دویست تومن کارت کشید و گفت "بده به رفیقت شرمنده‌ش نشی."!

با اخلاق و شرایطی که داشتم، رتبه نیاوردنم طبیعی بود. رفیقام می‌گفتن محاله بتونم دندونپزشکی قبول شم حتی محاله که تو یه دانشکده راه دور بتونم یه رشته زاقارت قبول شم. یکی‌شون پیشنهاد کرد برم هند. می‌گفت اگه دویست و پنجاه میلیون داشته باشی، می‌تونی بری هند دندونپزشکی بخونی. دیدم اون چیزی که دنبالش بودم، همینه. همون روزها یه دختری بود به اسم مهگل. بچه پولدار و خوشگل بود اما چه فایده که از شهر ما دور بود و تو مرکز استان زندگی می‌کرد. اینو داشته باش تا بهش برسیم! شب به بابام گفتم که نجات من اینه که برم هند درس بخونم. مادرم پرسید مگه کشور خودمون دندونپزشکی نداره که می‌خوای بری هند؟ گفتم ببین مادرجان! من نه پسر شهیدم، نه جانباز نه مفقودالاثر. نصف بیشتر سهمیه دانشگاهها مال همیناس که اسم بردم. پس برای بقیه‌ای که مثل منن، رقابت خیلی فشرده میشه. شانس رتبه آوردن خیلی سخته. من اگه به امید دانشگاههای خودمون باشم، صد بار کنکور میدم و آخرش میشم علی کنکوری. اسم خودمم که علی آقاس و حسابی بهم میاد. بعد بیمار روحی و افسرده و عقده‌ای میشم و تو زندگیم هیچ موفقیتی به دست نمیارم.

مادرم گفت: "مگه ما مردیم که تو بیمار روحی بشی؟ خودم می‌فرستمت هند اما تو که اصلاً زبان بلد نیستی؟ اونجا درساشون به انگلیسیه." گفتم: "فکر اونجاشم کردم. یه کلاسی هست تو مرکز استان که مخصوص انگلیسی درس دادن به کساییه که می‌خوان برن هند ادامه تحصیل بدن. حتی واسه رشته دندونپزشکی کلاس اختصاصی زبان دارن. دو سه تا از بچه‌هام رفتن مرکز استان اتاق گرفتن و می‌خوان ثبت نام کنن." مادرم قانع شد. فرداش کارتم رو پر از پول کردن و با رختخوابم و لباسام رفتم مرکز استان. یه اتاق گرفتم بعدش به مهگل خبر دادم. خیلی خوشحال شد و واسه عصر دعوتم کرد بریم فالوده خوری. سه تا از دوستاشم آورده بود. منو با افتخار به اونا معرفی کرد و گفت از رَپرهای معروفم. من تو پروفایلم خودمو یه هنرمند بااستعداد معرفی می‌کردم. راسّتش اینه که معتقد بودم تا برا دخترا خالی نبندی، بهت جذب نمیشن. باهاشون نمیشه صداقت داشت. مثلاً اگه به دختری می‌گفتم خرجمو بابام میده، درسم خرابه، گل می‌زنم و چاخان کردن رو دوست دارم، هیچ دختری باهام دوست نمی‌شد پس باید بهشون دروغ می‌گفتم تا با کلّه بیان طرفم. اونقدرم زودباور بودن که هیچ تحقیقی نمی‌کردن که بدونن راست میگم یا خالی بستم. تو پروفایلم عکسایی گذاشته بودم تا ثابت کنم یه رَپر فعال و معروفم. وقتی رفتم مرکز استان، کلاس مَلاس رو بی‌خیالش شدم و با مهگل بودم. از خدا پنهون نیست از شما هم پنهون نباشه که با دوستاش هم بودم. نزدیک پونصد تونم مهگل رو تیغیده بودم. مادرم غصه می‌خورد که گل‌پسرش تو شهر غریب سر بی‌شام زمین میذاره. به مادرم اطمینان می‌دادم که تو کلاس زبان از همه عالی‌ترم! اونم می‌گفت "بابات دنبال کارهاته که ایشالا یکی دو ماه دیگه بری هند." راستشو بخواین من خیلی عجله داشتم که زودتر برم هند چون مهگل از کار و بارم بوهایی برده بود و سر ناسازگاری داشت. دیگه کمتر میومد سر قرار. عکس دو سه تا از رسیدهای بانکی‌ش رو هم که به حسابم واریز کرده بود، تلگرام می‌کرد و می‌گفت نمی‌خواهی بدهی‌تو بدی؟ از اون طرف یکی از دوستای مهگل که ازش سوءاستفاده کرده بودم، پیام می‌داد که "مراقب باش چون همین روزاس که بابام با مأمور بیاد سراغت و به جرم اغفال بندازنت زندون." با بچه‌سال رفیق شدن همینه دیگه! شونزده سالش بود و شیرین می‌تونستن به جرم اغفال پوستمو بکنن. آخرشم شانس آوردم و قبل از اینکه تَقّش در بیاد و ازم شکایت کنن، کار هند جور شد و زودتر از وقتش پریدم سمت هند و شاکی‌ها روانگشت به‌دهن گذاشتم و رفتم.

واسه من که غیر از استان خودم جایی نرفته بودم، هند یه آرزو بود ولی وقتی که از فرودگاهشون وارد شهر شدم، تو ذوقم خورد. یه عالمه آدم گدا و علّاف داشت. کسی که دوست بابام و راهنمای من بود، از تعجب من تعجب کرد و گفت "اینجا یه کشور خیلی پرجمعیّته. فقر و بیماری و گرسنگی و بی‌آبی و گرما و هزار بدبختی دیگه داره. فقط کسایی راحتن که پولدارن و جاهای خوب و شیک زندگی می‌کنن..." گفتم: "من دنبال درس هستم و کاری به فقر و بیچارگی اینا ندارم." گفت آفرین و منو برد به یه ساختمون بزرگ و شلوغ که راهروهاش و راه‌پله‌هاش پر از اسباب و رفت و آمد بود. راهنما گفت: "اینجا یه ساختمون دانشجوییه. بابات کرایه شیش ماهت رو داده. اتاقت دو نفره‌س. با یه آفریقایی هم‌اتاقی که اونم دندونپزشکی می‌خونه. باید باهاش انگلیسی حرف بزنی. بابات می‌گفت زبانت فوله." گفتم اوه اون که یس! گفت: "خوبه. فقط حواست باشه با بقیه قاتی نشی. دنبال نشئه‌جات و الکل و دختر هم نرو که بدجور تو پوزت می‌خوره." گفتم: "خاطر جمع!"

یارو آفریقاییه آدم مالی نبود. با یه دانشجوی ایرانی

که یه هم‌اتاق عصا قورت داده داشت، حرف زدم و جابه‌جا شدیم. اسمش فریدون بود که بهش می گفتیم فری. یه سال بود هند بود ولی هنوز تو کلاس زبان و واحدهای پیش‌نیاز گیر کرده بود. از مرامش حال می کردم. یه لحظه از تفریحش نمی گذشت. عین خودم بود. شب سوم یه پیشنهاد عالی کرد: "جیگرشو داری بریم گل بدزدیم؟" گفتم از خدامه چون از وقتی که اومدم چیزی نزدم و سینه‌م خماره... شب ترک موتورش نشستم و رفتیم بیرون شهر. به یه مزرعه رسیدیم که پر از بوی غلیظ و چسبناک گیاه شادونه بود. خلاصه شروع کردیم به بریدن و جمع کردن و با موتور در رفتیم و بساط سیگاری درست کردنمون جور شد.

چند روز بعد دانشگاه باز شد و رفتم سر کلاس زبان. از درسای استاد هیچی نفهمیدم. همه رو به انگلیسی درس می‌داد. بچه‌های دیگه یه چیزایی حالیشون بود اما من خالی خالی بودم سر همین بی‌خیال کلاس شدم و از دانشگاه اومدم بیرون و به یه پارک رفتم و سیگاری روشن کردم. یه مرده نزدیکم شد و یه خورده بو کشید و پرسید: ایرانی؟ گفتم آره. با فارسی غلط غلوط پرسید: بازم از این داری؟ یه سیگاری دیگه داشتم بهش دادم. اونو کف دستش خالی کرد و بو کشید و گفت عالی... از کجا خریدی؟ گفتم از ایران آوردم. گفت آها... و رفت. یه کم بعد یه دختره با هزار تا کرشمه از جلوم رد شد و لبخند زد. مثل میخ که جذب آهنربا میشه، رفتم دنبالش. شانس آوردم که فارسی بلد بود و زود باهام رفیق شد. گفت اسمش سخته منم گفتم پس بهت میگم دلبر و پرسیدم ناقلا فارسی رو از کجا یاد گرفتی؟ گفت اینجا پر از فارسه. گفت مهمون من بریم ناهار. گفتم امکان نداره. مهمون خودم. فقط من نمی دونم ناهار کجا خوبه. گفت همون روبرو یه رستوران خوب هست. اونجا دیدم رستوران مال همون یارویی بود که بهش سیگاری داده بودم. آشنایی ندادم و با دختره یه گوشه نشستیم. دختره یهو گفت: "بهتره از اول یه چیزی بهت بگم. من اهل دوست پسر نیستم و چون بابام خیلی پولداره، پسرا به طمع ثروت بابام میان طرفم. تو اولین پسری هستی که نمی‌دونستی پولدارم و بهم جذب شدی." زود تو مغزم یه حساب کتاب کردم و گفتم: عزیز، من با یه نظر عاشقت شدم. خودمم یه بابای پولدار دارم و از پول بابات بی‌نیازم. همون اول که دیدمت، به قصد ازدواج جلو اومدم. علت اینی هم که به هند مهاجرت کردم، اینه که از دخترای ایرانی بیزار شدم بسکه حقه‌باز و پولکی هستن. گفت: "قربون دهنت که همدرد خودمی چون منم از پسرای هندی بیزارم از بس حقه‌باز و پولکی هستن." گفتم دلم می‌خواد به خونواده‌م خبر بدم سریع بیان و ازدواج کنیم. گفت: "عالیه ولی باید تعهد بدی که بمونیم هند چون بابام پیر شده و دیگه نمی‌تونه کارخونه‌هاشو اداره کنه. منتظره من و خواهرم عروسی کنیم و شوهرامون بشن مدیر کارخونه‌های بابام." توضیح دادم که خودم عاشق هندم. بعد پرسیدم: "خواهرت هم مثل خودت خوشگله؟" ابروهاشو شمشیری کرد و پرسید با خواهرم چکار داری؟ گفتم یه رفیقی دارم که اونم قصدش ازدواجه. گفت: "البته خواهرم به خوشگلی من نیست ولی وقتی که من پیشش نباشم، از همه خوشگل‌تره. فردا رفیقت رو بیار، منم خواهرم رو میارم."

ما یه ناهار خیلی ساده خوردیم ولی به پول ما شد سیصد و پنجاه تومن. ضایع بود جلو دختره چونه بزنم. وقتی میز و حساب کردم، یارو آهسته پرسید: "بازم از اون سیگارا داری؟ خریدارم." گفتم آره. چند کیسه گل خالص دارم. گفت: "سر فرصت بیارش تا یه پول حسابی بهت بدم."

شب قصه رو به فری گفتم. گفت اینا خلافکار و خطرناکن. گفتم چه خطری؟ داره میگه بیا منو بگیر و بشو مدیر کارخونه. گفت باشه. پرسیدم گلها رو بفروشیم؟ گفت اون که آره چون اگه بخوایم نامزدبازی کنیم، پول می‌خوایم.

قرار من و دلبر سر ظهر جلو همون رستوران بود. من و فری یه خورده زودتر رفتیم و کیسه‌های گل رو بردیم رستوران. یارو کیسه‌ها رو برد پستو. قبل از اینکه برگرده، دلبر و خواهرش وارد رستوران شدن. به فری گفتم دست راستی دلبره، اون یکی هم خواهرشه. فک فری افتاد. رفتیم طرفشون و دور میز نشستیم. یارو هم از پستو اومد و اشاره کرد. به بهونه سفارش دادن غذا رفتم طرفش گفت: "داریم گلها رو وزن می کنیم. پولشو یه ربع دیگه براتون میارم." یواش گفتم: "جلو این دخترا آشنایی نده. بعداً حساب می کنیم." و رفتم سر میز. فری داشت بلبل زبونی می کرد. دخترا هم از خونه‌شون و کارخونه‌های باباشون چند عکس نشون دادن که فوق تصور ما بود. به زبون زرگری به فری گفتم از من و تو خرشانس‌تر گیر نمیاد. هم صاحب دو تا خوشگل هندی شدیم هم کشکی کشکی شدیم مدیر کارخونه. دلبر پرسید این چه زبونی بود؟ گفتم زرگری. گفت خوشم نیومد دیگه زرگری حرف نزن. گفتم ای به چشم! من از بس عاشقم، هرچی بگی، میگم چشم. گفت پس برو میزو حساب کن بریم گردش. گفتم اونم به چشم. این بار حسابمون به پول خودمون شد هفتصد تومن. شاخ در آوردم ولی هیچی نگفتم چون باید جلو دخترا نشون می‌دادیم قیمتها برامون مهم نیست. میز و حساب کردم و به یارو گفتم فعلاً از پول گلها حرف نزن. خودمون غروب میایم و حساب می کنیم. گفت اشکال نداره و ممنون که اعتماد می کنی. گفتم چاکریم و با بچه‌ها رفتم بیرون. دلبر پرسید: "با اسفندیار آشنایی؟" گفتم اسفندیار؟ گفت: "همین صاحب رستوران رو میگم. ایرانیه."

گفتم: جدی؟ پس چرا غلط غلوط حرف میزنه؟

گفت: آخه خیلی وقته اینجاس. گفتم دمش گرم ولی باهاش آشنا نیستم... نیم ساعت با دخترا چرخیدیم و از ازدواج حرف زدیم. وقت خداحافظی خواهر دلبر یواشکی بهم گفت: "دو ساعت دیگه بیا همین جا کارت دارم." رنگ به رنگ شدم و گفتم چشم! وقتی رسیدیم اتاقمون، رفتیم به رؤیا و از شانسی که آورده بودیم کلی لذت بردیم. بعدش به یه بهونه‌ای زدم بیرون و رفتم سر قراری که با دلربا داشتم. خیلی دلرباتر شده بود. وقتی منو دید، رک و راست گفت: "من از تو خوشم اومده. از فری خوشم نمیاد. تو از من خواستگاری کن." گفتم نمیشه! به دلبر قول دادم. فری هم رفیقمه. گفت: باشه... پس به من قول بده بعد از ازدواج گاهی یواشکی همدیگه رو ببینیم. گفتم ای به چشم! نوکرتم هستم ولی به شرطی که نه دلبر بفهمه نه فری. گفت: "بهت قول میدم کسی نفهمه." یه خورده با هم راه رفتیم و از مراسم ازدواج حرف زد و دل و دینم رو برد. بعد رفتم خونه. فری نبود. تنهایی رفتم تو رؤیا و کلی لذت بردم. وقتی فری اومد، پرسیدم کجا بودی؟ گفت "پیش رفقا بودم." بعد یه خورده این دست اون دست کرد و گفت: "اگه پای کارخونه وسط نبود، محال بود قبول کنم. صد رحمت به دخترای خودمون." پرسیدم چطور مگه؟ گفت هیچی! پاشیم بریم رستوران که داره غروب میشه.

تو رستوران هیچ مشتری نبود ولی دخترا و صاحب رستوران و چند تا پلیس منتظر ما بودن. تا بیایم بپرسیم چه خبره، دستبند زدن و بردنمون کلانتری. اونجا توضیح دادن که ثابت شده ما از مزرعه صاحب رستوران گل دزدیدیم! به پول خودمون ده میلیون خسارت دادیم. بعد با سفارت تماس گرفتن و مشخصاتمون رو دادن. قرار شد سه روز دیگه ردمون کنن ایران. فردا ظهر اسفندیار به ملاقاتمون اومد و گفت دلبر و دلربا دخترهای خودش هستن. و تعریف کرد که "من همون روز از بوی سیگارت فهمیدم کسی که از مزرعه من گل دزدیده، تو هستی. با کمک دخترام تو و رفیقت رو به دام انداختم. دو بارم ناهار خوردی که ده برابر باهات حساب کردم تا جگرم خنک شه." گفتم "بدبخت بیچاره خبر نداری که دخترات هرزه هستن چون..." حرفم رو برید و گفت: "اونم نقشه بود. دلربا و دلبر تو و فری رو بازی دادن و باهاتون جداگانه قرار گذاشتن تا ادب بشین. پسر جان! این جهان کوه‌است و فعل ما ندا."

دیدم راست میگه چون خودم از این بلاها سر دخترها آورده بودم و با خودشون و رفیقاشون دوست می‌شدم. دو روز بعد ما رو فرستادن ایران. به این فکر می کردم که به بابام اینا چی بگم. هیچ کلکی به فکرم نمی‌رسید. تو فرودگاه ایران وقتی که پاسپورتها و مدارک من و فری رو دیدن، به فری گفتن بره ولی منو بردن دفتر حراست. اونجا مادرم، پدرم، مهگل، دوست مهگل و پدرهاشون گوش تا گوش نشسته بودن. مادرم تو گوشم زد و رفت بیرون. بابامم یکی محکمتر زد و نشست. منو به جرم اغفال و بدهی بازداشت کردن. حالا تو زندونم و این قصه رو که واسه همبندی‌ها تعریف می کنم، باورشون نمیشه ولی من عمیقاً مطمئن شدم که:

این جهان کوه است و فعل ما ندا. ■

از سیری ناپذیری و طمعکاری زیاد در کسی نمی‌توان به بدی او پی برد
● امام علی(ع)

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب... اینجا تهران است

آب را ول نکنید

این دو ریش سفید را از دریچه دوربین محمود جعفری می‌بینید که بچه کوهبنان است. می گویند "بنشین لب جوی و گذر عمر ببین" اما این دو نازنین کنار جوبی نشسته‌اند که یا خشکیده یا آبش چنان زلال است که دیده نمی‌شود. در هر دو حالت نمی‌شود کنارش نشست و گذر عمر را تماشا کرد. جوب خشک، حاصل جویبار خشک است. خود جویبار هم به دلیل رودخانه خشک، می‌خشکد. خشکی هم یعنی مرگ! شما هم خوانده‌ای که "خداوند هر جنبنده‌ای را از آب آفرید" و "هر چیزی از آب زنده می‌شود" یک معنی‌اش این است که آب را مدیریت کنید تا به خشکی و مرگ خاک دچار نشوید اما انگار خودمان میل نداریم دستورهای آسمانی خودمان را اجرا کنیم عوضش خارجی‌ها و غیرمسلمانها به دستورهای آسمانی ما عمل می‌کنند و جوبشون تو روغنه [به جای نونشون تو روغنه]



درخت کُشی



در امیرآباد شمالی از کنار موزه هنرهای معاصر که بگذری این مجسمه را می‌بینی که مثل خیلی از درختهای ما از بی آبی و کم توجهی و قطعیت یعنی قطع کردن، خشکیده و بافتهای زنده‌اش مرده. فرقش با درختهای دیگر این است که وقتی که گردنش را زدند و با او صندلی ساختند، یک هنرمند دلش سوخت و روی تیکه آخری که از او مانده بود، صورت تراشید تا آن را جاودان کند البته به شرطی که یک پولدار تازه به‌دوران رسیده از راه نرسد و آن را نخرد و به خانه نبرد. هنرمندها درباره درخت خیلی کار کرده‌اند تا ملت و دولت را راضی کنند که درختها را گردن نزنند ولی زور قلم به گیوتین نمی‌رسد. و محال است زورش به ابرها برسد و بگوید باران ببار تا درختها خشک نشوند چون قبلش باید زورش به کارخانه‌ها و دود ماشین‌ها و پسماند سمّی کارخانه‌ها برسد از آن طرف هم باید زورش به پولدارهایی برسد که درختها را می‌اندازند و جایش ساختمان می‌سازند و به ریش "درخت افکن شود کم زندگانی" هم می‌خندند. به تک درختی گفتم با مدادم از حقوقت دفاع می کنم و در مجله چاپ می کنم. گفت منظورت اینه که چوب بدم بری مداد و کاغذ بسازی؟

گناهکاری به نام آقای بز!

صلات ظهرِ وسط تیر ماه این طفلکی‌ها را دیدم که توی صندوق عقب پراید، زیر آفتاب داغ اسیر بودند. پشت شیشه هم زده بود: "خروس نذری / گوسفند زنده موجود است". لطفاً صفحه آرای ارجمند شماره تلفن خروس فروش را شطرنجی کند چون اینجا رسم است که آبروی مجرمها و تبهکارها و دزدها و تهمت‌زن‌ها و زمینخوارها و مفتخورها و بیت المالخورها و خلاصه خلافکارها را حفظ می کنند و برای مثال به جای اینکه بگویند فلانی اینقدر از سرمایه ملت رو بالا کشید، گناه را گردن بز می‌اندازند و می‌گویند آقای ب.ز. پولا رو خورد. اینجا هم لطفا آبروداری کنید و شماره این خروس نذری‌فروش مجرم را شطرنجی فرمایید. جرمش هم این است که این قوقول‌های ارجمند را زیر آفتاب سوزان تیرماه در صندوق عقب چپانده. **جرم دیگرش**: این خروسها مال مرغداری نیستند و اگر بیماری و آنفلوآنزای مرغی داشته باشند، مردم را بیمار می کنند. **جرم دیگر**: جانور نذری را در تنگی و جای داغ نگه داشته. قبلاها شتر و گاو و گوسپند نذری را می‌آراستند، کلی خوراکی خوشمزه جلوش می‌ریختند و با مهربانی کارد بر حلقش می گذاشتند.





تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com



دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! **۲-** دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، **لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند** و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.
دوستانی که خواب خود را تلگرام می‌کنند، لطفاً مشخصات خود را کامل بنویسند و مطمئن باشند که خوابها به نوبت در مجله چاپ می‌شود.

با شیرینی آمد




مقداد عالمی، ۴۰ ساله، متأهل، شاغل، خراسان جنوبی

ده ماه پیش به اجبار همسرم متارکه کردیم. عشق خارج داشت. از شغل من هم راضی نبود. بعد از ده سال زندگی بدون فرزند، طلاق گرفت. من خیلی دوستش داشتم. خواب دیدم دارم کمدش را مرتب می‌کنم. در باز شد و آمد. یک جعبه شیرینی آورده بود. اصلاً حرف نزد. انگار یک بچه هم آنجا بود. در صحنه بعد ظرفها را شست. آن بچه هم بود[من خیلی بچه دوست هستم].در این خواب من فقط نظاره‌گر بودم. بعد بیدار شدم. چند روز قبل از این خواب، ساعت سه و نیم صبح به موبایلم زنگ زد. دو بار زنگ زد. گفتم الو؟ جواب نداد. هفت ثانیه گوشی را نگه داشت بعد قطع کرد. من در این ده ماه برای ازدواج مجدد اقدام کرده‌ام اما مورد دلخواهم را پیدا نکرده‌ام. ضمناً او هم نتوانست برای ادامه تحصیل به خارج برود.

تعبیر: کمدش را مرتب می‌کنید، نماد این است که امیدوارید برگردد. اگر در خانه شما برخی از وسایل ایشان هست، و اگر از شما چیزی دست اوست، در خواب اینطور متجلّی شده که شما وسایلش را مرتب می‌کنید، او هم می‌آید[گفت کلید خانه‌ام را از او نگرفته‌ام]. با شیرینی می‌آید که نماد آرزویی است در شما: کاش بیاید و آشتی کند! اما او هیچ حرف نمی‌زند که یکی به این دلیل است که سحرگاه هفت ثانیه زنگ زده و حرف نزده. دلیل دیگرش این است که آشتی را از سمت او دشوار می‌دانید. یک بچه آنجاست که نماد این است که به خودتان می‌گویید اگر بچه داشتیم، طلاق نمی‌گرفت. ظرف شست، و این بخشی از تصوراتی است که از زن دارید: خانه‌داری کند. و فرقی نمی‌کند که او تحصیلکرده و شاغل هست یا نیست. و شاید یکی از مشکلات شما و نفر سر خانه‌داری و وظایف زناشویی بوده. مردانی که معتقدند زن یعنی خانه‌دار و کدبانو، اگر خانمهای شاغل و گرفتارِ شغل را برای ازدواج انتخاب کنند، شاید به دردسر بیفتند مگر اینکه بپذیرند که زن شاغل برای خانه‌داری وقت و انرژی کمتری دارد. شما گفتید او را خیلی دوست دارید ضمناً دنبال ازدواج مجدد هم بوده‌اید که با دوست داشتن منافات دارد اما اگر جداً قصد دارید همسری انتخاب کنید، مراقب باشید حتماً با معیارهای شما بخواند. این را هم بگویم: اگر مطمئنید که او بوده که سحرگاه زنگ زد، بهتر بود شما به جای الو الو کردن، حرف می‌زدید و از اینکه زنگ زده، اظهار خوشحالی می‌کردید. یعنی چون یک قدم برداشته، شما هم باید چند قدم برمی‌داشتید. قانونش هم این است:
از تو به یک اشاره از من به سر دویدن.

محل کارم لوکس شده بود

غلامرضا آذری، ۷۵ ساله، متأهل، شاغل، اصفهان

خواب دیدم وارد محل کارم شدم. خیلی شیک و لوکس شده بود. حتی یک تریا هم داشت. خانم سین روی مبل لوکس نشسته بود. در را باز کردم و دیدم مرحوم آقای صاد دارد از پله پایین می‌آید. محل کار ما پله ندارد. آقای صاد ژیگول و مدرن با کیف سامسونت بود. خانم سین شوکه شد در را باز کردم و به خانم سین گفتم این صاد نیس؟ اگه بود، به ما محل میذاشت. خانم سین هاج و واج بود. آقای صاد رفت طرف میز و تلفن زد. به اطرافش و به ما هیچ واکنشی نداشت. در محل کار را که باز می‌کردی، فضای سبز قشنگ داشت.

تعبیر: سؤال: آیا تازگی‌ها به گورستان و زیارت قبور رفته‌اید؟ **جواب:** "قبل از اینکه این خواب را ببینم با همکارانم به گورستان رفته بودیم تا از چند نفر از همکاران مرحوم دیدن کنیم. بعد از زیارت قبور آنها، یک همکار دیگر هم داشتیم به اسم آقای صاد که جای دورتر دفن بود. خانم الف که از همکاران است، گفت آنجا هم برویم. خانم سین گفت آقای صاد خودش فک و فامیل زیاد دارد و بهش سر می‌زنند. و نرفتیم." **سؤال:** آیا در محل کار شما قرار است تغییراتی شود؟ **جواب:** "بله. قرار است بازنشسته‌هایی را که دعوت به کار شده‌اند، تعدیل کنند و نیروی جوان جاگزین شود." ...خواب شما از آینده‌ای که قرار است اتفاق بدهد خبر نمی‌دهد اما آینده‌ای را که دوست دارید بشود، برای شما تصویر کرده. و چون قبل از این خواب به گورستان رفتید و سنگ گور همکاران مرحوم را زیارت کردید، و چون پیش مزار آقای صاد نرفتید، بستری شد برای این خواب. اگر آقای صاد در خواب به شما محل نگذاشت، تأثیر آن است که در گورستان به او محل نگذاشتید. آنجایی که حدس زدید و قضاوت کردید که آقای صاد نیست اگر بود به ما محل می‌گذاشت، به این اشاره می‌کند که اهل گمان و قضاوت هستید. آنجا که همه چیز شیک و لوکس شده بود، تأثیر آن است که قرار است تعدیل نیرو کنند و تصور و خواسته شما این است که عذر همه بازنشسته‌ها را خواهند خواست اما شما را نگه می‌دارند. کافی‌شاپ در خواب شما شاید نظر شما این باشد که همکاران آنجا را با کافی‌شاپ اشتباه گرفته‌اند و دور هم چای و شیرینی می‌خورند یا شاید معتقدید اگر بازنشسته‌ها بروند و افراد جدید بیایند، محل کار شما بهتر خواهد شد. فضای سبز هم نماد این است که دلتان برای زادگاهتان تنگ شده.

تاول زده بود




زهرا ممتحن، ۵۲ ساله، بیوه، شاغل، همدان

دو پسر و یک دختر دارم که به دلایلی از بچگی دور از من زندگی کرده‌اند حالا هم از یکدیگر خبر نداریم. خواب دیدم رفتم خانه آنها. پسرهایم بدنشان تاول زده بود. گفتند خواهرمان تاولهارا ترکاند و بهتر شدیم. بعد دیدم کنار بچه‌هایم دراز کشیده‌ام و احساس آرامش داشتم.

تعبیر: این خواب دارد می‌گوید احساس تنهایی می‌کنید. آن تاولها نماد نگرانی‌هایی است که برای آنها دارید. حرف پسرهای شما به این معنی است که خودشان مراقب یکدیگر هستند و البته به این معنی هم هست که پسرها به مشکلی افتاده‌اند و یا افسردگی دارند. پیام کلی خواب این است که برای آنها دلتنگ هستید. راهش این است که با آنها تماس بگیرید و اگر سردی کردند، به دل نگیرید.

علی کیانی موحد

صعود و نزول تکواندوی ایران با مجید افلاکی

تنها به خاطر سیزده میلیون...

مجید افلاکی از شانزده سالگی در تیم ملی ایران عضویت داشت، کاپیتان تیم ملی شد، قهرمان جهان شد، به عنوان مربی قهرمان جهان شد و المپیک را تجربه کرد و در تکواندوی ایران به برندی مطرح تبدیل شد. برندی که پس از رفتن رضا مهماندوست ترجیح داد دیگر در تکواندو فعالیت نکند. پای حرفهای مجید نشستیم تا سیر صعودی و نزولی تکواندوی ایران را از زبان فردی بشنویم که حرفهای نگفته‌اش را برایمان بازگو کرد.

شروع امپراتوری پولادگر

سال ۷۳ زمان بازیهای آسیایی هیروشیما آقای صفوی به ریاست فدراسیون بازگشت و کانگ را با خود به ایران بازگرداند و پس از حدود چهار سال ذوالقدر از سمت خود کنار رفت. در زمان صفوی، پولادگر به عنوان مسئول روابط عمومی وارد فدراسیون شد. پولادگر یکی از شاگردهای آقای صفوی بود و به این ترتیب توانست در فدراسیون ورود کند. امروز هم آقای صفوی در اتاق بازرگانی ریاست جمهوری مشغول به فعالیت است که یکی از حمایت کنندگان اصلی پولادگر هم محسوب می‌شود.

فکر کنم پس از آن بود که مختار کلانتری به ریاست رسید و دوران شکوفایی تکواندو آغاز شد

کاملاً درست است. سال ۱۳۷۵ پولادگر نایب رییس فدراسیون شد و حاج مختار برنامه‌های زیادی برای فدراسیون داشت. اولین دوره مسابقاتی که تیم با مدیریت حاج مختار شرکت کرد، قهرمانی آسیا در ملبورن استرالیا بود. از کل تیم فقط یک نفر مدال نگرفت و تیم شگفتی ساز مسابقات شد. پس از این مسابقات تیم به مزایده گذاشته شد. یعنی حاج مختار با سه مربی جلسه می‌گذارد و می‌گوید در مسابقات جهانی مصر چندتا مدال می‌گیرید؟ هر کدام یک عددی گفتند و حسن ملکی گفت من اگر سرمربی شوم چهار مدال کسب می کنم! قرعه به نام ملکی افتاد که با حواشی و دردسر زیاد و قرعه نامناسب مسابقات تیم سه مدال کسب کرد که یکی از آنها طلا بود. پس از آن تیم به آقای ذوالقدر رسید که یک دهه سرمربیگری تیم ملی را تجربه کرد. از حق نباید گذشت ذوالقدر آن اوایل آدم عاشقی بود و تشنه موفقیت. همین عشق و تشنگی در کنار نسل فوق العاده‌ای که داشتیم، باعث موفقیت تکواندوی ایران شد. روز به روز که بیشتر نتیجه کسب شد، از عشق ذوالقدر کاسته شد و غرور او را گرفت. او با منتقدان هم رابطه خوبی نداشت و به سرعت منتقدان را کنار می گذاشت. پس از المپیک سیدنی در سال ۲۰۰۰ حاج مختار از فدراسیون رفت.

حواشی سیدنی

در سیدنی به نظر می‌رسید برنز هادی ساعی کافی بود! من و افلاکی جزء بختهای اولیه کسب مدال طلا در سیدنی بودیم. هادی حقش در مسابقات خورده شد و مدال برنز کسب کرد. آن زمان داوری‌ها به اینگونه نبود و هر گونه می‌خواستند امتیاز می‌دادند! هادی که مدال گرفت مسئولان محترم کلا من را فراموش کردند و همه دنبال عکس و یادگاری و مصاحبه رفتند و من ماندم و خودم! روحیه‌ام برای مسابقه دادن از بین رفت و به همین دلیل عملکرد خوبی نداشتم. جالب آنکه در آتن و لندن هم همین اتفاق برای تکواندو افتاد و تیم پس از کسب مدال رها شد! در ریو که از همان روز اول تیم روی هوا رها بود و قبل از اعزام تیم از داخل متلاشی شد. پولادگر هم مانند ذوالقدر در ابتدا علاقه فراوانی به موفقیت داشت اما به تدریج اشباع شد و جز تیم ملی چیزهای دیگری برایش اهمیت پیدا کرد. به تدریج یکپارچگی تیم ملی ایران که برای همه تکواندوکاران جهانی مثال زدنی بود، از بین رفت. یکدستی ما دچار مشکل شد.



داستان خداحافظی من

قرار بود مسابقات قهرمانی جهان ۲۰۰۳ در آلمان برگزار شود. کاپیتان تیم ملی بودم و در تمام مسابقات انتخابی هم شرکت می کردم. آن سال در جام جهانی توکیو طلا و در بازیهای بوسان هم برنز گرفتم. در اردوی کره حضور داشتیم که ذوالقدر اعلام کرد باید با علی تاجیک انتخابی برگزار کنم! علی تاجیک در مسابقات دانشجویان جهان در کره شرکت کرده بود. گفتم پس به تاجیک بگویید در همین کره انتخابی برگزار کنیم. ذوالقدر گفت الان خسته است، به تهران بازگردیم و دو روز بعد انتخابی شرکت کنیم. من هم گفتم هرچه مربی بگوید. به تهران بازگشتیم و خبری از انتخابی نشد. امروز حرفی می‌زنم که تا به حال نگفته‌ام. ذوالقدر از روز اول به دنبال حذف مجید افلاکی از تیم ملی بود! سال ۹۷ پیش از اعزام به مسابقات در هواپیما به من گفت اگر مدال نگیری از تیم ملی کنار می گذارمت! به کمک خدا از آن زمان همیشه مدال آور تیم ملی بودم. به هرحال مسابقه انتخابی برگزار شد و در یک بازی یکطرفه به برتری دست یافتم اما من دیگر مجید افلاکی باروحیه نبودم! واقعا به عنوان کاپیتان تیم ملی توقع نداشتم این بازی را با من راه بیندازند. به همین دلیل هم در مسابقات آلمان در دور دوم حذف شدم. از لحاظ بدنی در آماده‌ترین شرایط تمرین به سر می‌بردم اما واقعا بدون انگیزه در مسابقه شرکت و همان روز از دنیای حرفه‌ای تکواندو خداحافظی کردم. در هتل همه تیم جمع شده بودند که صحبت کنند. به عنوان آخرین نفر من حرف زدم و گفتم نزدیک به سیزده سال با تیم ملی بودم و الان می‌بینم دیگر به حضور من نیازی نیست. آنجا پولادگر گفت درباره مجید بعدا تصمیم گیری خواهیم کرد اما ذوالقدر گفت اگر مجید خداحافظی کند او را به عنوان مربی در تیم نگه می‌دارم! یعنی هیچ کدام نگفتند یکسال به المپیک مانده و بمان و

...آقای افشارزاده در حضور پولادگر و ذوالقدر اعلام کرد که کمیته ملی المپیک تصمیم گرفته به چهار مربی رشته‌های مدال آور حقوقی مجزا از فدراسیون بدهد... اینگونه شد که رضا با پولادگر دچار مشکل شد...



نرو! گویا دنبال رفتن من بودند.

مربیگری کنار ذوالقدر

ذوالقدر عمل جراحی داشت و ماهها تیم در اختیار من بود. هفت ماه در تمام اردوها حضور داشتم و با بچه‌ها تمرین می کردم. حتی برای اینکه بدانند من به درد مربیگری می‌خورم یا خیر در اولین دوره مسابقات آزاد کره یک تیم چهارنفره را به من سپردند و در مسابقات شرکت کردیم. پسر آقای ذوالقدر هم به عضویت تیم ملی درآمد! در آن مسابقه یک طلا و یک نقره و یک برنز کسب کردیم. به آقایان اثبات شد که برای مربیگری آماده‌ام و خودم را اثبات کردم. نکته جالب اینکه قبل المپیک گفتند کاروان جاندارد و شما نیستید! من هم گفتم دست شما درد نکند و خداحافظ! نکته جالب‌تر اینکه یوسف هم بلای من سرش آمد. همسر یوسف به من زنگ زد که یوسف به او گفته نمی‌خواهد مسابقه دهد! گفتم چرا؟! گفت به دلیل اینکه او را در آتن رها کرده و هیچ فردی سراغش را نگرفته است! با یوسف تماس گرفتم و با او صحبت کردم و وی را قانع کردم که باید مسابقه بدهد و مدال بگیرد. خدا را هم شاکرم که حرف من را گوش کرد و در آتن توانست مدال برنز بگیرد.

مهماندوست و عصر طلایی و حواشی انتخابی

رضا مدتها به عنوان مربی بدنساز در کنار تیم حضور داشت اما برای مدتی به تایپه رفت و آنجا هم موفق بود. تیم در مسابقات انتخابی المپیک پکن در منچستر خیلی ضعیف عمل کرد و هم یوسف کرمی و هم هادی ساعی باختند و سهمیه نگرفتیم. بازخورد بسیار بدی در رسانه و بین اهالی تکواندو به وجود آمد و پولادگر، ذوالقدر را بر کنار کرد و رضا سرمربی تیم شد. البته ذوالقدر به عنوان مدیرفنی کنار تیم حضور داشت. به هرحال رضا خودش قهرمان بود و رزومه خوبی داشت. من نیز به عنوان دستیار کنار رضا حضور داشتم. رضا به نتیجه رسید ۵۸- و ۸۰- اعزام شوند. در وزن ۵۸- چهار رقیب داشتیم و هادی وزنش ۶۸- بود. وی تصمیم گرفت به وزن یوسف کرمی برود و اعلام کرد در وزن یوسف مبارزه می کنم! هادی در انتخابی های درون اردویی بی باک و روح ا... طالبی را شکست داد و در مسابقات ویتنام هم با از دست دادن یک پوئن کسب سهمیه کردیم. داستان واقعی انتخابی هادی و یوسف را برای شما بازگو می کنم. رضا به یوسف گفته بود اولویت با فردی است که سهمیه کسب می کند. در یک روز مسابقه انتخابی برگزار شد که یکی را هادی برد و دیگری را یوسف. تست بدنسازی هادی نزدیک به هفده هجده امتیاز از یوسف بهتر بود و هادی هم سهمیه را کسب کرده بود. قرار شد انتخابی سوم برگزار شود. یکی دو شب قبل انتخابی گفتند یکی از اقوام یوسف فوت کرده. یوسف هم از اردو رفت و گفت برای انتخابی بازمی گردم. به هادی گفتم نظر تو چیست؟ گفت هیچ اشکالی ندارد، برود و هر وقت بازگشت انتخابی می‌زنیم. هادی می‌توانست مخالفت کند اما این کار را نکرد. یک بار در اوایل اردو، یک تمرین شکل مسابقه‌ای داشتیم و هادی در اردو به یوسف باخت. یوسف هم همه جا گفته بود هادی را بردم. هادی هم گفت چرا این مدل برخورد می کنند؟ او را آرام کردیم و گفتیم شما حرفه‌ای برخورد کن. روز قبل انتخابی دست هادی آسیب دید و همراه دکتر تیم سراغ دکتر رازی رفتیم. باید اسامی را رد می کردیم و از دکتر رازی پرسیدیم چه کنیم؟! گفت اگر الان دست هادی را عمل کنم به المپیک می‌رسد اما اگر الان عمل کنم و انتخابی شرکت کند تضمین نمی کنم در المپیک بتواند حضور داشته باشد. جلسه‌ای با رضا و ذوالقدر گذاشتیم. قرار شد رای گیری کنیم و من و رضا به ساعی رای دادیم و ذوالقدر به یوسف رای داد. حتی پولادگر گفت جرات نمی کنم پای این رای بایستم و شما باید پاسخگو باشید. در المپیک فشار سختی داشتیم. در تمام رشته‌ها ضعیف عمل کردیم و فکر کنم فقط یک برنز داشتیم. تمام مردم منتظر بودند هادی هم ببازد تا این ناکامی تکمیل شود! خدا را شکر روسفید شدیم و هادی بسیار عالی عمل کرد.

جدایی مهماندوست به خاطر ۱۳ میلیون

در آن سه سال هیچ حاشیه و حرف و حدیثی نبود و همه چیز به بهترین نحو پیش می‌رفت که یک روز آقای افشارزاده که در کمیته ملی المپیک بود، برای بازدید وارد اردو شد. وی در جریان بازدید اعلام کرد که کمیته ملی المپیک تصمیم گرفته به چهار مربی رشته‌های مدال آور حقوقی مجزا از فدراسیون بدهد. یعنی قرار شد مربیان تکواندو، وزنه برداری، کشتی آزاد و فرنگی حقوقی جداگانه از کمیته دریافت کنند. این خبر را در اردوی تیم ملی و در حضور پولادگر و ذوالقدر اعلام کرد. رضا از افشارزاده پرسید یعنی حقوقی که قرار است پرداخت شود هیچ ربطی به حقوق دریافتی ما از فدراسیون ندارد؟ او هم به صراحت عنوان کرد، خیر و این حقوق هیچ ارتباطی به فدراسیون نداشته و حق دخالت در آن ندارد. ماه مرداد یا شهریور این اتفاق افتاد. آن زمان حقوق رضا در ماه دومیلیون و دویست هزار تومان بود و حقوق من یک میلیون و دویست هزار تومان. قرار شد کمیته ملی المپیک نفری پنج میلیون به سرمربی و سه میلیون به مربی برای هر ماه بدهد. افشارزاده گفت حقوق این شش ماه هم برای شما به حساب فدراسیون ریخته شده و می‌توانید همین امروز آن را از فدراسیون دریافت کنید. به افشارزاده گفتم این پول را مستقیم به حساب خودمان بریزید، یکباره پولادگر گفت ما خودمان این پول را حسابرسی می‌کنیم و برایتان می‌ریزیم، اصلا نگران نباشید. در راه بازگشت از مسابقات منچستر، کنار رضا در هواپیما نشسته بودم. گفت با توجه به بیماری بچه‌ها و اینکه خانه من در طبقه سوم است و آسانسور ندارد، این ۳۰ میلیون را روی پول خانه می‌گذارم و یک خانه در طبقه اول می‌خرم که همسرم کمتر اذیت شود. به تهران رسیدیم و رضا به فدراسیون مراجعه کرد تا حقوقش را دریافت کند. مبلغ واریزی ۱۷ میلیون بود! یعنی سیزده میلیون از حقوق رضا کم شد. رضا پرسید چرا حقوق کم است؟! فدراسیون گفت این شش ماه حقوقی که به شما دادیم را کم کردیم! من گفتم مگر افشارزاده آن روز اعلام نکرد این پول به شما ربطی ندارد؟! گفتند ما پولها را یک کاسه کردیم که باهم بخوریم، تک خوری که معنی ندارد! اینگونه شد که رضا با پولادگر دچار مشکل شد و وارد بازی فدراسیون شد. آنها مدتها بود دنبال تعویض رضا بودند اما آنقدر خوب عمل کرده بود که بهانه‌ای برای تعویض او نداشتند.

سیر نزولی

پیش از المپیک ریو بنابه دلایلی بازرسی ریاست جمهوری از من خواست به آنجا بروم و درباره تکواندو صحبت کنم. از من پرسیدند چه نتیجه‌ای پیش بینی می کنی؟ گفتم با توجه به رده بندی جهانی و رنکی که دارند، به طور حتم روی کاغذ حداقل باید



امام حسن عسگری (ع): کسی که از مرد پیر و الهی کند از خداوند نیز پروا نخواهد کرد.

دو طلا و یک نقره و یک برنز بگیریم. گفت روی کاغذ نباشد چی؟ گفتم یعنی دیدگاه من، یعنی یک برنز اگر دریافت کنیم! آن هم فکر نمی کردم کیمیا باشد و نتیجه کیمیا من را شگفت زده کرد. فکر می کردم فرزاد با قرعه مناسب بتواند یک برنز بگیرد.وقتی یک بازیکن را بسیار بزرگ کنید و به قول معروف بادش کنید، توقع هر چیزی باید داشت. استیون لوپز پرافتخارترین تکواندوکار دنیاست و بعد او هادی ساعی. هیچکدام اینها القاب نداشته و ندارند، هیچ وقت به هادی تندر و سونامی و گردباد نگفتیم! قبل المپیک این القاب داده شد و دیدیم چه کردند، باز هم قبل جهانی همین روند تکرار شد! سونامی دارد می آید، گفتم نکنید این کار را! این لقبها کمکی به تکواندو نمی کند. ایران پتانسیل فوق العاده خوبی از لحاظ مربیگری و ورزشکار دارد. مهم این است که چه فردی بتواند این پتانسیل را استفاده کند. به عنوان منتقد تکواندو صریح صحبت کنم. باید به مسئولان فدراسیون بگویم شما خوب بودید، شما کم خدمت نکردید اما چه اتفاقی افتاد که در این چند سال اخیر ۱۸۰ درجه عوض شدید؟! ذوالقدر عاشق تکواندو چرا اینگونه شد؟! چرایی این قضیه را باید در خودشان جستجو کنند.



داستان من و قهوه خانه

پس از آنکه دیدم جایی در تکواندو ندارم بارها به شهرداری و وزارت ورزش رجوع کردم که به من مجموعه ورزشی یا حداقل یک سالن بدهید که تکواندو آموزش دهم اما هیچ همکاری با من نشد. به اجبار و برای آنکه بتوانم رزق حلال سر سفره خانواده ببرم، یک قهوه خانه زدم! همه تعجب کردند که چرا مجید افلاکی باید قهوه خانه بزند. مگر فریبرز عسگری که پس از تکواندو با تاکسی مسافرکشی می کرد، کار خلافی انجام داد؟ این مقدمه را گفتم تا جواب شما را دهم. من مجید افلاکی عاشق تکواندو ممکن است اگر روزی در ورزش به درآمد بالایی از راههای مختلف برسم، تغییر کنم. دوستان درباره بیزینس باهوگوی لاجاست که پرونده مهمی هم بود چرا حرف نمی زنند؟! وقتی تمرکز شما از ورزش به بیزینس برود، همین اتفاق هم می افتد. سراشیبی تکواندو از روزی شروع شد که آقایان بیزینس را به ورزش ترجیح دادند. امروز به جایی رسیدیم که قبل از سال ۱۹۹۵ بودیم.

خواهش پولادگر از من

چهار سال پیش جلسه فوق العاده‌ای برگزار شد که تنها به نام یک نفر در آن جلسه می‌توانم اشاره کنم. این جلسه بیشتر با مسئولان سیاسی نظام بود برای بررسی آینده تکواندوی ایران. در آن جلسه حاج آقا قناعتی، نماینده شورای شهر تهران حضور داشت. صحبت درباره انتخابات فدراسیون بود، انتخاباتی که هادی قرار بود رقیب پولادگر باشد. پولادگر در همان جلسه گریه‌اش گرفت و به من گفت مجید جان کمک کن من باز انتخاب شوم. در آن جلسه گفتند به یک شرط کمک می کنیم شما دوباره انتخاب شوید و اینکه افلاکی دوباره به تکواندو بازگردد. پولادگر هم گفت تکواندو که برای افلاکی است و خانه خودش است. اصلاً تکواندو متعلق به افلاکی است. گفتم آقای پولادگر تند نرو، دو خواسته از شما دارم: یک برگرداندن تمام پیشکسوتان به تکواندو و دو خداحافظی آقای ذوالقدر. پولادگر هم قبول کرد. انتخابات برگزار شد و پولادگر رای آورد. بعد انتخابات اگر این لیوان روی میز به من زنگ زد، پولادگر هم زنگ زد! سرمایه هر خانواده ای، بزرگتر آن خانواده است. سرمایه هر جامعه‌ای نیز بزرگترها و باتجربه هایش هستند. در ورزش این موضوع بیشتر مشهود است. حال شما ببینید افراد باتجربه تکواندوی ایران کجا هستند؟!

چرا به بیگی فحش می‌دهید؟!

منتقدین میلاد بازنگری در خودشان داشته باشند. میلاد بیگی به پولادگر گفت می‌خواهم بروم، پولادگر گفت بذار بره، بهتر، از اینها زیاد داریم! رضایتنامه بیگی توسط آقای پولادگر امضا شد. چطور میلاد خائن می‌شود؟! بنیانگذار این حرکت خود شما بودید. یادتان رفته خانم ساناز شهبازی را از آمریکا به ایران آوردید تا برای المپیک لندن انتخابی شرکت کند؟! اولین فردی که در دنیا این کار را انجام داد شما بودید. شما می‌دانستید این خانم در مسابقات نوجوانان و جوانان جهان در لباس تیم ملی آمریکا مسابقه داده، پس چرا او را به ایران آوردید؟! توقع داشتید این کاری که با ساناز کردید، با خودتان نشود؟ رضا مهماندوست را به خاطر سیزده میلیون خیانتکار کردید، رضایی که از گیت فرودگاه رد می‌شود به خاطر بیست ترکش روی بدنش، گیت فرودگاه بوق می‌زند. این جانباز شد خائن و شما چی؟! روزی که به فدراسیون آمدید چند کیلو بودید و امروز چند کیلو هستید؟!

حرف آخر مجید افلاکی...

روزی نشود تاسف این را بخوریم که چرا تکواندویمان را حفظ نکردیم؟! چرا حرف نزدیم؟! کلمه "ای کاش" یک روزهایی بسیار تاسف برانگیز است. به امید خدا یک روز این کلمه را به کار نبریم. امروز موقع این است که حرف بزنیم. آقای داورزنی، رفاقت خودتان را را در زمین تنیس خود ادامه دهید. آقای وزیر رفاقت خود را برای بیرون بگذارید، تکواندو در حال فنا شدن است. روزی نشود که از شما بپرسند چند رشته مدال آور دارید و با تاسف بگویید یکی از آنها از قلم افتاد!

یادداشت مهمان به مناسبت فوت عطا بهمنش

صدای دوست داشتنی خاموش شد

مهرداد خدیر – عضو انجمن ورزشی نویسان



متأسفانه این بار دیگر خبر درست است و تکذیب نشد. عطاءالله بهمنش، روزنامه‌نگار کهنه کار ورزشی - که از او می توان به عنوان نخستین گزارشگر برنامه‌های زنده ورزش رادیو یا از اولین‌ها یاد کرد - درگذشت. با این که یک ماه قبل و به خاطر سکته مغزی به هتل بیمارستان گاندی تهران انتقال یافت اما آن قدر زنده ماند تا درست در روز جهانی ورزشی‌نویسان چشم از جهان فروبندد. مردی که نماد ورزشی‌نویسی و گزارشگری ورزشی در ایران بود.

درباره عطا بهمنش قطعا قلم‌های ورزشی به چرخش درخواهند آمد و به ویژگی‌های او یا خاطراتی که از او دارند، خواهند پرداخت و به همین خاطر اشارتی کفایت می کند تا به نکته اصلی برسم. او که ۹۴ سال در این دنیا زیست همه عمر را با ورزش، پژوهش، گزارش و نگارش درباره ورزش گذراند و خود نیز ورزشکار بود و هم گزارش رادیویی انجام می‌داد و هم قلم می‌زد. چنان که گفته شد نخستین گزارشگری زنده ورزشی در ایران از رادیو در سال ۱۳۳۷ برای رقابت دو و میدانی میان تیم ملی ایران و عراق با صدای او پخش شد. او خود چند دوره قهرمان دوومیدانی تهران در رشته‌های نیمه‌استقامت شده و دفاع راست تیم فوتبال بانک ملی هم بود و در رشته‌های تنیس و کوهنوردی نیز سابقه داشت. مهم‌ترین علاقه و بیشترین فعالیت او اما در زمینه کشتی بود تا جایی که پنج سال هم دبیر و نایب رئیس فدراسیون کشتی ایران بود.

عطا بهمنش یک روزنامه‌نگار واقعی بود. حاضر در میدان وقوع خبر و اهل تحقیق. او که عرصه‌های مختلف رسانه از دیداری و شنیداری تا نوشتاری را آزمود و با سربلندی از همه بیرون آمد و کمتر کسی گاف (اشتباه)ی از او به خاطر دارد و افسوس که سن و سال او اجازه نداد در ۱۵ سال آخر عمر در فضای مجازی بدرخشد. اگر برای جایی ـ که نام آن بر سر زبان‌ها و به حوزه ورزش و رسانه مربوط باشد ـ نام او را انتخاب کنند، شایسته‌ترین کار است. این کمترین حق مردی است که پاکیزه و اخلاقی زندگی کرد و تنها نماد ورزش و ورزشی‌نویسی نبود.بلکه نماد شرافت حرفه‌ای روزنامه‌نگاری هم بود.

پرزیدنت کی روش

اسی نیک نژاد که سالیان سال است در هالیوود به عنوان تهیه کننده مشغول به فعالیت و عضو آکادمی اسکار هم می باشد، جمله جالبی درباره شیوه همکاری با زیردستان دارد:« به عنوان یک تهیه کننده حواستان باشد وقتی با یک نفر قرارداد می بندید، از کارگردان تا بازیگر، بدانید آنها حقوق بگیر شما هستند و شما رییس آنها. هیچ وقت رابطه پرزیدنت و زیردستانش را فراموش نکنید چون اگر سطح این رابطه تغییر کند، پروژه دچار مشکل خواهد شد.»جمله «اسی» این روزها در فوتبال ما نمود پیدا کرده است. زمانی که مسوولان فدراسیون با کارلوس کروش قرارداد امضا کردند، هیچ فردی فکر نمی کرد روزی نقش او از سرمربی بالاتر برود. کروش نشان داده برای رسیدن به خواسته هایش می تواند بر روی همه چیز چشم ببندد. با سرنگونی عباس ترابیان از پستش در تیم ملی، دومینوی سقوط توسط کروش آغاز شد. برخی استعفا دادند و برخی اخراج شدند. از سیموئز و امید نمازی تا این اواخر که جواد نکونام و خانبان کنار گذاشته شدند. برای کروش گذشته و خدمات مهم نیست، او تنها به آینده نگاه می کند. به همین دلیل هم هست که بسیاری از بازیکنان تیم ملی دستخوش تغییر شده و علیرضا حقیقی که چشم و چراغ کروش بود، مدتهاست اردوی تیم ملی را از نزدیک ندیده! فدراسیون فوتبال هم آنقدر دست کارلوس را باز گذاشته که هرچندوقت یکبار با یادداشتی در فیسبوک، پرزیدنت به تازگی ارتباطش با رسانه ها را قطع کرده، بحث جدیدی راه بیندازد. آخرین نمونه هم جانشین شدن محمدرضا ساکت به جای اسدی در فدراسیون فوتبال است. بلافاصله کروش عکسی از خود و «نبی»منتشر کرد تا همگان مطمئن شوند جانشین ساکت در تیم ملی انتخاب شده است. کروش برای خود امپراطوری در فوتبال ایران تشکیل داده، موافقینش معتقدند برای رسیدن به موفقیت چنین امپراطوری لازم است، و به نظر می رسد



تا چند وقت دیگر این امپراطوری مرزهای خود را گسترده کرده و تمام ورزش کشور را زیر استعمار خود درآورد. شاید هم برای انتخابات ۱۴۰۰ باید منتظر کاندیداتوری ریاست جمهوری کروش باشیم. کارلوس این روزها خود را ایرانی تر از خیلی ها می داند و مخالفین می گویند، این همه دلار را به ما بدهید تا عرق ملی مان را نشانتان دهیم!

پ.ن: پرزیدنت هم به معنای رییس جمهور است و هم به معنی رییس

بابابزرگ فوتبالیست



زمانی که کارتون فوتبالیستها در روزهای اولیه پخش، کشور ژاپن و جهان ورزش را تحت تاثیر خود قرارداد، **میورا** فوتبالش را همزمان با کاپیتان **سوباسا** آغاز کرد تا نسل جدیدی از فوتبال ژاپن همزمان با این کارتون هیجان انگیز وارد فوتبال شود. کارتونی که انگیزه و علاقه عجیب و غریبی را در خون ژاپنی ها ریخت تا یکباره ژاپن با تمام قدرت خود و نسل عجیب و غریبی وارد دنیای فوتبال شود و تیم ملی قدرتمندی بسازد که بتواند چندین دوره قهرمان آسیا شود.

"کازویوشی میورا" متولد ۲۵ فوریه ۱۹۶۷ در ژاپن است. میورا میان ژاپنی ها به "کازو" به معنی پادشاه معروف است و چشم بادامی ها او را به همین نام صدا می کنند. کازو در پانزده سالگی درس و مدرسه را رها کرد و تنهایی به برزیل رفت تا یک فوتبالیست حرفه ای شود. در آنجا قراردادی با جوانان سائوپائولو امضا کرد. بعد از آن اولین قرارداد حرفه ای خود را ۴ سال بعد با سانتوس بست و به دنیای حرفه ای فوتبال وارد شد. سرانجام بعد از بازی در تیمهایی چون "پالمیراس" و "کورتیبیا" دوباره به ژاپن برگشت و در لیگ ژاپن ۴دوره قهرمانی متوالی در لیگ برتر را تجربه کرد. میورا اولین فوتبالیست ژاپنی بود که وارد سری آ ایتالیا شد و در تیم جنوا بازی کرد. بعد از آن دوباره در ۱۹۹۵ به ژاپن بازگشت و با تیم دیناموزاگرب در سال ۹۹ دوباره به لیگ اروپا بازگشت. کازو بعد از گلزنی حرکت مخصوص به خودش را داشت که به رقص کازو معروف شد و هنوز که هنوز است این حرکت را بعد از گلزنی‌هایش انجام می‌دهد. کازو سالها در تیم ملی ژاپن بازی کرد و توانست در سال ۱۹۹۳ به عنوان اولین فرد ژاپنی بهترین فوتبالیست آسیا شود. با اینکه مردم جهان "رومارویو" را ول‌نکن‌ترین فوتبالیست‌های دنیا می‌دانند؛ این در حالی است که روماریو تنها تا ۴۱ سالگی بازی کرد. اما میورا در ۵۱ سالگی هنوز نمی‌خواهد دست از سر فوتبال بردارد. قبل از میورا متئوس انگلیسی در ۵۰ سال و ۵ روز داشت که بالاخره بی‌خیال دنیای فوتبال شد و میورا رکورد پیرمرد انگلیسی را زد تا در ۵۰ سال و چهارماهگی هنوز فوتبال بازی کند. حالا باید دید کازو که همه رکوردهای سابق در فوتبال را شکسته و زمان نوه داری‌اش رسیده، کی می خواهد بالاخره کفشهایش را آویزان کند تا مثل یک پدربزرگ واقعی استراحت کند.

شاهینی بر فراز ویمبلدون

ساکنان منطقه ویمبلدون در شهر لندن انگلیس از سال ۱۸۷۷ تاکنون، در این روزها و ایام، شوق فراوانی برای تماشای مسابقات تنیس ویمبلدون دارند. اما سالها بود که پرواز گاه و بیگاه کبوترها داخل زمین و استفاده از چمن‌های ویمبلدون به معضلی برای برگزار کنندگان این مسابقات تبدیل شده بود و حتی اتفاق می‌افتاد که برخی از بازیها به همین دلیل با وقفه روبرو شود. اما اوایل سال ۲۰۰۱ تصمیمی اتخاذ شد که حالا به نقطه قوت این مسابقات تبدیل شده است. این شاهین تربیت شده به عنوان مسئول حفاظت این ورزشگاه در مقابل کبوترهای مزاحم انتخاب شد. روفوس



در حالی که یک شاهین چهار ماهه بود این مسئولیت را به عهده گرفت. عملکرد او در این مدت به قدری فوق‌العاده بود که مسئولیت دور کردن کبوترها از کلیسای وست مینستر، زمین راگبی نورث همپتون و همچنین زمین تیم فوتبال فولام به او واگذار شده است. او حتی این کار را در زمان مسابقات المپیک ۲۰۱۲ لندن نیز به خوبی انجام داد. نکته جالب در مورد روفوس این است که این شاهین طوری تربیت شده که به هیچ وجه با کبوترها و دیگر پرندگان اطراف ویمبلدون وارد نبرد و مبارزه نمی‌شود. روفوس در دو هفته مسابقات ویمبلدون، هر روز ساعت پنج صبح گشت‌زنی خود را در اطراف ورزشگاه آغاز کرده و تا قبل از ۹ صبح و قبل از آمدن اولین تماشاچیان، محدوده را امن می کند. بازیکنان و تماشاچیان به هیچ وجه روفوس را در زمان بازی نمی‌بینند زیرا براساس قوانین آمدن این شاهین در داخل ورزشگاه در حین مسابقات ممنوع است.

خنده، کوتاهترین فاصله بین دو نفر است

ویکتور هوگو

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✿ **حامد جان، مهربانم،** ۸ تیر سالروز تولدت بهانه‌ای شد تا بگویم که چقدر برایم عزیزی، تولدت مبارک
بهار بابایی ـ قم

✿ **ابوالفضل من، همسر عزیزم،** ۱۴ تیر، چهل و پنجمین سالروز تولدت مبارک، امیدوارم وجودت همیشه در سلامت و لبت خندان باشد
همسرت، ناهید صومعه نشین ـ زنجان

✿ **همسر عزیزم، فرزانه جان،** از مرگ نمی‌ترسم، ترسم از این است که بی‌تو باشم، وجودت همیشه سالم باشد. سیزدهم تیر سالروز تولدت مبارک
همسرت، امیر محمد نوازی ـ قم

✿ **آقا کمال مهربان، همسر عزیزم،** ۱۵ تیر، دومین سالروز پیوند عشقمان را به شما همسر مهربان و دوست داشتنی تبریک می گویم، دوستت دارم بی‌نهایت
همسرت آوا جعفر پور ـ بانه

✿ **دوست عزیزم، حسن جان،** تولدت مبارک، امیدوارم همیشه در صحت و سلامت باشی، بی‌نهایت برای دوستی با تو ارزش قایل هستم
حسین بخشی ـ اصفهان

✿ **سرکار خانم یاسمن تقوی،** دانشجوی مهندسی پزشکی، بدینوسیله از لطف و مرحمت شما که همچون فرشته‌ای به بیماران حاضر در بیمارستان توجه می کنید قدردان هستیم
ثریا مسگرا ـ تهران

✿ **پدر جان،** اگر چه در میان ما نیستی، اما بدان که از یادمان نمی‌روی. چون در قلب ما جا داری، روحت شاد
فرزندانت؛ عبدالامیر، عبدالمجید و عبدالحمید اسدالله زاده ـ شوشتر

✿ **محمود جان، همسر عزیزم،** ۱۹ تیر، چهل و چهارمین سالروز تولدت را با تقدیم دو شاخه گل به شما تبریک می گویم، دوستت دارم
همسرت، زهرا جعفرپور ـ تهران

✿ **شعله من، دختر نازم،** خدا را هزاران بار شکر که چنین دختری مهربان، باهوش و بامحبت به ما داده، بی‌نهایت دوستت داریم. ۲۲ تیر پانزدهمین سالروز تولدت مبارک
پدر و مادرت، اکبر و شکیلا آرام ـ رشت

✿ **ترنم جان،** سپاس از پروردگار که هدیه گرانبهایی همچون تو را به ما داد، ۲۶ تیر ماه چهارمین سالروز تولدت را با تقدیم ۲۶ شاخه گل، به پدر و مادرت تبریک می گوییم
خانواده عمو مجید

✿ **پدر عزیزم، حاج موسی جان،** یک پدر در تمام عمرش فکرش متوجه فرزندانش است. غمها را در خود فرو می‌برد و شادی را تقدیم فرزندانش می کند. فرشته ما، دوستت داریم. ۲۱ تیر سالروز تولدت مبارک
فرزندانت، محمد، محمود و نیلوفر داودخانی ـ ورامین

✿ **خاله عزیزم، نیّره جان،** هزاران بار شکر که چنین روزی را آفرید تا باغ جهان نظاره گر شکفتن گلی چون تو باشد، سالروز تولدت مبارک
پسر خواهرت امیر محمد براتی ـ اصفهان

✿ **خواهر مهربانم، نیّره جان،** سبزترین خاطرات از آن کسی است که در ذهنمان عاشقانه دوستشان داریم، عزیزم تولدت مبارک
صدیقه پارسا ـ اصفهان

✿ **شهره عزیزم، همسر مهربانم،** ۲۷ تیر، دومین سالروز ازدواجمان، همچنین بیست و هفتمین سالروز تولدت را با تقدیم ۲۷ سبد گل شقایق به تو تبریک می گویم بی‌نهایت دوستت دارم
همسرت، امیر مهدی رفیعی ـ فردیس

✿ **آقا صمد، برادر عزیزم،** قدم نورسیده تان، شیوا کوچولو را به شما زوج مهربان و دوست داشتنی مبارکباد می گویم
برادرت، صادق زکریا ـ قزوین

✿ **نینای عزیزم، دختر نازم،** ۲۳ تیر، چهارمین سالروز شکفتنت را جشن می گیریم و صورت آفتابی‌ات را می‌بوسیم، خیلی دوستت داریم
پدر و مادرت علیرضا و مریم شوریده ـ تهران

✿ **سکینه جان، همسر خوبم،** بی‌نهایت دوستت دارم و خدای بزرگ را شاکرم که چنین همسر مهربانی نصیبم کرده است. مهربانم، ۲۵ تیر سالروز تولدت مبارک
همسرت، روح ا... فلاح ـ ابهر

✿ **حامد جان، همسر عزیزم،** در دهمین روز از پنجمین ماه سال، ارمغان خوبیها از مادری گرانقدر متولد شد تا برای من بهترین لحظات زندگی‌ام را خلق کند، ای زیباترین ترانه هستی، میلادت مبارک
همسرت، ماه ناز سالاریان ـ تهران

✿ **طیبه جان، همسر عزیزم،** امروز دوباره متولد می شوی و شمعها که سهم توست از زندگی و ستاره‌هایی که به میهمانی آمده‌اند و شکوفه‌هایی که دوباره خواهند شکفت و عطری که نصیبب پروانه هاست و تو سهم من از تمام زندگی، تولدت مبارک
شاهرخ محمدی ـ شازند

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

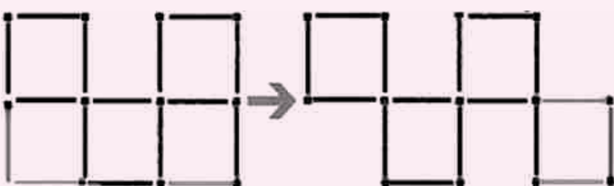
بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ سیزده اختلاف در تصویر بچه دایناسور



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر گربه مدل



پاسخ بازی با چوب کبریتها

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

درست در روزهایی که با شلوغی هایی از جنس روزگار روبرو بودید، همه خبر های نگران کننده را کنار گذاشتید و متفاوت عمل کردید و شاید به همین خاطر است که به زودی با خبری آرامش بخش روبرو خواهید شد که می تواند تاثیر عمیقی بر زندگی تان بگذارد و شما هم اگر می خواهید این لطف را ماندگار سازید باید از موضوعی که در آن تردید دارید، دست بردارید و تصمیم قاطعانه بگیرید.



اردیبهشت

بعد از مدتها انتظار حرکتی بزرگ را برای ترک یک عادت غلط گرفتید، کاری که اگر بر آن پایبند بمانید هیچگاه پشیمان نخواهید شد، اما اگر احساس می کنید که حالا باید فرد دیگری به شما یاری برساند، با تاکید می گویم که آن شخص خود شما هستید و از آنجا که اتفاقات پیش بینی نشده همیشه وجود دارند بهتر است خودتان را مجاب کنید که نباید عهد را بشکنید که فرصتها در راهند.



خرداد

در شرایطی که می توانستید زانوی غم بغل بگیرید و غصه بخورید، با مهره های شطرنج ذهنی تان خوب بازی کردید و یک موفّقیت را جایگزین شکست کردید و حالا هم مطمئن باشید فرصتهای زیادی در مقابل شما قرار خواهد گرفت. کافی است به خدا و به لطفی که متوجه آن هستید اعتماد کنید و اجازه ندهید که عوامل بیرونی درونتان را مشوّش کنند، تلاش کنید.



تیر

شما جزء افرادی هستید که به جای فکر کردن به منافع خود اول دیگران را در نظر می گیرید و حالا هم که زندگی بر روال خودش پیش می رود و می توانید مطابق خواسته ها عمل کنید، کافی است با آرامش رفتار و زندگی شادتری را تجربه کنید و همین موضوع هم به شماحس آزادی خواهد داد، اما چشمتان را بر روی همه مسایل نبندید که مراقبت، مکمل رفتارهای خوب شماست!



مرداد

خوب می دانم که الگوهای رفتاریتان دیگران هستند، اما این روزها شما با ناراحتی این موضوع را برعکس می بینید، در حالیکه این یعنی شما الگوی دیگران شده اید و این یک موفقیت ارزشمند محسوب می شود. پس امیدوارم خودتان را دست کم نگیرید و بپذیرید که وقتی با تمام هوشتان عمل می کنید، جهان متعلّق به شماست، هر چند که آرزوهایی کوچک همچنان در پیشخوان ذهنتان جاخوش کرده باشند.



شهریور

روزهای آرامی را می گذرانید و دل نگران از دست دادن آنها هستید، اما بدانید این شمایید که استرس و هیجان را کنترل می کنید و تنها کافیست خودتان را با این فضا هماهنگ سازید و آنگاه خواهید دید که با افرادی صادق و البته تکرار نشدنی همراه هستید، تا حدی که دیگران هم از دنیایی که ساخته اید شگفت زده خواهند شد و در نهایت نتیجه مثبت آن را در زندگی خودتان خواهید دید.



مهر

خدا را شاکر باشید که از وظیفه ای که بر عهده دارید به خوبی آگاه هستید، اما اکنون زمان آن رسیده که از این لطف کمک بگیرید و علاوه بر غلبه بر وسوسه های غلط ذهنی، خودتان را با کسانی که دوستتان دارند هماهنگ سازید و اگر حرکتی شما را به خطا می اندازد آن را در مرحله اول متوقف کنید و یقین بدانید که شرایط بهتری انتظار شما را می کشد.



آبان

در زندگی شما همراهانی هستند که خیلی ها آرزوی داشتن آنها را دارند، ولی از آنجا که شما فردی ایده گرا هستید، دوست ندارید لحظه ای شبیه آنها باشید در حالیکه باید بدانید تمام انسانها با خواستنی ها و نخواستنی هایشان در گیرند و این شما هستید که باید برای رسیدن به آرامش درونتان را خلوت کنید و مطمئن باشید که آن وقت فضا برای اتفاقات خوب و دیدن انسانهای خوب باز خواهد شد. اگر بخواهید!



آذر

فردی باهوش هستید و گاهی پیش خودتان فکر می کنید که پاسخ تمام سوالهای ذهنی تان را می دانید و به همین دلیل به محض روبرو شدن با یک مشکل بر اساس دانسته های خود اقدام می کنید، اما دوست خوبم! قبلاً به شما ثابت شده است که هر انسانی می تواند خطا کند و امروز همان روزی است که به خودتان قول داده بودید که در صورت تغییر شرایط ماندگارش کنید، پس وقت را از دست ندهید و منطقی باشید.



دی

شما نه تنها توانایی، بلکه اراده خوبی دارید و ثابت کرده اید که می توانید هر مانعی را از پیش رو بردارید و حالا زمان آن رسیده که برای ثابت کردن آرامش درونی تان قدم بردارید و حتی دیگران را هم از کمکهای خودتان بی دریغ نگذارید، پس امیدوارم دیگر در مسیری که موضوعها را پیچیده تر می کند قدم برندارید و نشان دهید که قدرتمند بودن تنها به داشتن ها بستگی ندارد.



بهمن

امیدوارم بپذیرید که با وجود همه مسئولیتها و شلوغیها باید به قولتان پایبند بمانید و ارزشمند بودن افکار و عملکردتان را برای دیگران ثابت کنید. هر چند در روزهای پیش رو با ماجراهای متفاوتی روبرو خواهید شد که برخی نگران کننده و برخی ناشی از سوءتفاهمها و حتی شادی بخشند و بهترین کار دور ماندن از حواشی و سکوت است، مطمئن باشید.



اسفند

جزء معدود افراد ثابت قدمی هستید که از ناشناخته ها نمی ترسید و قدرت ریسک پذیری خوبی دارید و در رویاهایتان زندگی با فرهنگهای متعالی و برتر را مرور می کنید. پس حالا که خداوند برایتان تفاوت را رقم زده شما هم آستین بالا بزنید و همچنان که منتظر اتّفاقی زیبا هستید، اتفاقات تکرار نشدنی را برای دیگران ایجاد کنید، بخصوص در این روزها!

بعضی ها کارشان فقط چیدن بال آرزوهای ماست...

پروفسور سمیعی

آخرین تذکر

"ورشکستگی یک کتاب‌فروشی در شهری که ساعت فروشی است با ساعت‌های یک میلیارد تومانی"

فروشگاه "کتاب ویستا" (در سعادت آباد تهران) متعلق به "نصرا... کسرائیان" به علت ورشکستگی مالی، تعطیل شد. آن هم در شهری که در یکی از خیابان‌هایش (جُردن) یک ساعت مُچی مردانه، "یک میلیارد و دویست میلیون تومان" به فروش می‌رسد.



چگونه یک ملت می‌تواند، این چنین اندوه‌بار، علیه خودش اقدام کند؟

تعطیلی "کتاب ویستا" را "نصرا... کسرائیان" چنین اعلام کرده است:

بدین وسیله به اطلاع وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، وزارت دارایی، سازمان تأمین اجتماعی، شهرداری، ادارات برق، گاز، تلفن، اتحادیه ناشران و کتاب‌فروشان، هم‌محله‌ای‌ها، و رسانه‌های مجازی می‌رساند که "کتاب ویستا" واقع در سعادت آباد، از پانزدهم آذرماه ۱۳۹۵ تعطیل شده است.

نه از آنها که نیامدند گله داریم، نه از آنها که کتاب نمی‌خوانند، از آنها هم که آمدند یا به اشکال مختلف کمک‌مان کردند، سپاسگزاریم.

چند سال سوبسید دادیم و تلاش کردیم سرپا نگاهش داریم، نشد.

تصمیم برای تعطیل کردنش، تصمیمی دشوار بود، بویژه برای همسرم که تا آخرین لحظه برای بازنگاه‌داشتن‌اش اصرار داشت.

دیری نخواهد گذشت که همه کتابفروشی‌ها به همین روز خواهند افتاد و مجبور به ترک کار و کسب شان خواهند شد. من نمی‌گویم به خاطر کتاب فروش بلکه به خاطر آینده فرزندانتان کتاب بخرید تا در آینده فرزندان بی سواد نداشته باشیم.

غلامعلی قاضی شهرضا ـ شهرضا

اشتباه

در زمان‌های قدیم مرد جوانی در قبیله‌ای مرتکب اشتباهی شد. به همین دلیل بزرگان قبیله گرد هم آمدند تا در مورد اشتباه جوان تصمیم بگیرند در نهایت تصمیم گرفتند که در این مورد با پیر قبیله که تجربه بسیاری داشت مشورت کنند و هر چه که او بگوید عملی کنند. پیر قبیله از انجام این کار امتناع کرد. بزرگان قبیله دوباره فردی را به دنبال او فرستادند و پیام دادند که شما باید تصمیم نهایی را در مورد اشتباه این جوان بگیرید. پیر قبیله کوزه‌ای سوراخ را پر از آب کرد سپس آن را از پشت خود آویخت و به سمت بزرگان قبیله حرکت کرد. بزرگان قبیله با دیدن او پرسیدند: قصه این کوزه چیست؟ پیر قبیله پاسخ داد: گناهانم از پشت سرم به بیرون رخنه می کنند بی آنکه به چشم آیند و امروز آمده‌ام که درباره گناه دیگری قضاوت کنم. بزرگان قبیله با شنیدن این سخن چیزی بر زبان نیاوردند و گناه مرد جوان را بخشیدند. عیب مردم فاش کردن بدترین عیب هاست

عیب گو اول کند بی پرده عیب خویش را

بیژن ملاح سعید

تاثیر سلام



مردی در کارخانه توزیع گوشت کار می‌کرد. یک روز که به تنهایی برای سرکشی به سردخانه رفته بود، در سردخانه بسته شد و او در داخل سردخانه گیر افتاد... آخر وقت کاری بود، و هیچ کس متوجه گیر افتادنش در سردخانه نشد. بعد از ۵ ساعت، مرد در حال مرگ بود که نگهبان کارخانه در سردخانه را باز کرد و مرد را نجات داد. پس از بهبود حالش، از نگهبان پرسید که چطور شد که به سردخانه سر زد...

نگهبان جواب داد: من ۳۵ سال است که در این کارخانه کار می‌کنم و هر روز هزاران کارگر به کارخانه می‌آیند و می‌روند، ولی تو یکی از معدود کارگرهایی هستی که موقع ورود با من سلام و احوالپرسی و موقع خروج از من خداحافظی می‌کنی و بعد خارج می‌شوی؛ خیلی از کارگرها با من طوری رفتار می‌کنند که انگار نیستم. امروز هم مانند روزهای قبل به من سلام کردی ولی خداحافظی کردن تو را نشنیدم؛ برای همین تصمیم گرفتم برای یافتن تو به کارخانه سری بزنم. من منتظر احوالپرسی هر روزه تو هستم چون از نظر تو، من هم کسی هستم و وجود دارم...

اصغر شاهنظری

دو، سه دقیقه تماشایی...

کناری ایستاده بودم و تماشا می‌کردم؛ درنگ و وقفه‌ای کوتاه در کنار کودک واکسی. نیمه روز بود و پسرک زیر تیغ آفتاب بساط کرده بود. تنها پوشش بالای سرش، خنکی بنر تبلیغاتی بزرگی بود که روی بساطش سایه کرده بود و همین نیز هر از گاهی با باد جابه‌جا می‌شد. به جبینش عرق نشسته و سخت مشغول بود که مرد جوانی از کنارش رد شد و بعد از چند قدم مجدد برگشت تا کفشش را واکس بزند. تمیزی و رنگ و روی کفش نشان می‌داد دلش زار پسرک است و خواسته به بهانه‌ای کمک کند. می‌توانست صدقه‌ای بدهد و برود و به کارش برسد. اما ماند و خیلی جدی گفت "لطفا خوب واکس بزن" و پسرک کفش‌های واکس خورده را مجدد واکس زد. در همین لحظه دختر جوانی از کنار بساط واکسی رد شد و بعد از مزاح صمیمانه و سلام و علیک گرم، یک بستنی به او داد و به سرعت رد شد. از اینکه در این آتش نیمروزی، به این کودک واکسی توجه کرده و رفته بستنی خریده است و با روی خوش و با احترام تقدیمش می‌کند لذت بردم. می‌توانست پول بستنی را بدهد و رد شود. می‌توانست وقتش را برای احوال پرسی و شوخی کردن نگذارد. دختر جوان رفت اما کودک بی اعتنا به بستنی، مشغول کار بود. گفتم بستنی‌ات آب می‌شود؛ گفت "روزه‌ام. این دختر خانم نمی‌داند و هر روز برایم بستنی می‌آورد." گفتم "مگه چند سالته؟" گفت "۱۲ سال". گفتم "به سن تکلیف نرسیدی که؟" گفت "روزه گرفتن را دوست دارم." گفتم "آخه با زبان روزه و در این گرما؟" که گفت: "دختر شماست؟" گفتم "بله. اسمش حسناست." گفت: "بی زحمت این بستنی را بده حسنا. آب نشود، حیفه." دخترم بستنی را گرفت و مرد چند برابر قیمت واکس به پسرک پول داد و من در خلسه این تصاویر تماشایی که پسر واکسی گفت: "نوبت شماست."



محمود جعفری کوهبنانی

مسلم آژ

فرشته‌ای به نام یوسف

بقیه از صفحه ۱۷

نشست و با زحمت و سختی زیاد توانستم روی کول او قرار بگیرم و دستهایم را به دور گردنش حلقه زدم. در میان صدای تیراندازی و نزدیک شدن نیروهای دشمن بود که یوسف با گفتن یا علی(ع) از جا بلند شد و شروع به حرکت کرد.

نیروهای دشمن هم به محض مشکوک شدن به سویمان شلیک کردند. یوسف هم در پناه نخلها می‌دوید. گلوله‌ها ازوزه کشان از اطراف عبور کردند و یا به نخلی می‌خوردند، اما یوسف نفس زنان می‌کوشید از تیررس دشمن دور بماند. بعد از چند دقیقه با آنکه از دید و تیر دشمن دور شده بودیم اما انفجار گهگاه خمپاره در اطرافمان مشکلاتی برایمان ایجاد می‌کرد. در این شرایط یوسف با مهربانی از من خواست ترسی به دل راه ندهم. **او خود را چنان در مسیر انفجار خمپاره قرار می‌داد که من از ترکشها در امان بمانم.**

به هر سختی که بود به انتهای نخلستان رسیدیم و پس از عبور از خاکریز کوچکی که در سر راهمان بود، یوسف خسته و نفس زنان به یک تل خاک رسید که گویا لودرها برای ساخت سنگر آن را ایجاد کرده بودند و در بالای آن گودی کوچکی قرار داشت. یوسف که دیگر رمق و توانی در بدن نداشت مرا درون گودال کوچک قرار داد تا به دنبال نیروهای کمکی برود.

لحظات سختی را می‌گذراندم و درحالیکه در سیاهی شب برای بازگشت یوسف لحظه شماری می‌کردم، از شدت درد و ضعف از هوش رفتم.

سوز سرمای صبحگاهی تمام وجودم را به لرزه درآورده بود که به هوش آمدم. به دقت اطرافم را بررسی کردم. خاکریزی در سمت راست قرار داشت که شب گذشته آن را ندیده بودم.

کسی در اطرافم دیده نمی‌شد و صدایی هم به گوش نمی‌رسید. خورشید که کمی بالا آمد صداهایی از طرف خاکریز شنیدم که با کمی دقت متوجه لهجه شیرین اصفهانی آنها شدم نور امیدی در دلم زنده شد. کمی خود را از گودال بیرون کشیدم. رزمنده‌ای پشت به من ایستاده بود و از کوله پشتی‌اش دو آتل سفید باندپیچی شده از دو سوی شانه هایش بالا آمده بود که حکایت از امدادگر بودن او می‌کرد. فریادزنان کمک خواستم. توجهش به من جلب شد و به سرعت خود را به من رساند. اما با توجه به وضعیتم نتوانست مرا حرکت دهد بنابراین از کوله پشتی‌اش پنبه‌ای بیرون آورد و آن را روی زخم گذاشت و از من خواست که محکم آن را روی محل زخم فشار دهم تا دیگر نیروهای کمکی از راه برسند.

با رفتن امدادگر دوباره تنها در میان گودال افتادم و این بار با شنیدن گفت‌وگوهایی با زبان آذری به خودم آمدم. از نحوه حرف زدن با صدای بلند او بود که متوجه شدم "علی تیموری" است و من هم در حالیکه پنبه در دستم بود آن را بالای سر خود تکان دادم و فریادزنان کمک خواستم. تیموری به همراه رسول خود را به گودالی که در بالای تل خاک قرار داشتم، رساند.



رزمندگان غواص ، لحظه ای قبل از عملیات

آنها با تعجب به محل اصابت گلوله خیره شده بودند. تیموری انتظار دیدن و زنده ماندم را نداشت و پی در پی از من دلجویی می‌کرد. او از نگرانی "رئوف" سخن می‌گفت که بارها می‌کوشید به داخل نخلستان بازگردد اما دیگر دوستان با توجه به حضور نیروهای دشمن مانع از کار "اهرامی" شده بودند. **درحالیکه دستانم را به دور گردن آنها حلقه کرده بودم و به آرامی مرا از جا بلند می‌کردند ، با تعجب و حیرت آنها روبرو شدم و فهمیدم در پشت پیراهنم سوراخی دیگر هم هست که جای گلوله بود و اطرافش را خون خشکیده فرا گرفته بود.**

رسول از خروج گلوله از پشت کمرم حرف می‌زد و با احتیاط به حرکت ادامه می‌داد. نمی‌توانستم پاهایم را حرکت دهم و حمل کردنم کار سختی بود برای همین آنها مرا در کنار خاکریز گذاشتند تا بتوانند وسیله‌ای پیدا کنند.

در آن ساعت اولیه صبح نه خودرویی و نه آمبولانسی وجود داشت. اما سرانجام بعد از مدتی جستجو خودرو تدارکات از راه رسید که در میان رزمندگان غذا و مهمات توزیع می‌کرد. آنها هم بی‌درنگ مرا داخل خودرو گذاشتند. خودرو در میان آتش و انفجار شروع به حرکت کرد و با افتادن درون چاله‌هایی در جاده وجود داشت، من به سوی سقف پرتاب می‌شدم و دوباره روی صندلی می‌افتادم. بعد از رسیدن به اورژانس صحرایی و درمان اولیه هم مرا سوار قایق کردند و در کف آن خواباندند و با توجه به وخامت حالم دوباره بیهوش شدم. **قایق در هور حرکت می‌کرد و کف قایق را آب گرفته بود که با خیس شدن لباسهایم به هوش آمدم و لرز تمام وجودم را گرفته بود.** البته چند مجروح دیگر هم در قایق در کنارم نشسته بودند که در میان آنها رزمنده‌ای بود که آثار یا نشانی از جراحت و خون در او دیده نمی‌شد.

از زمانیکه به هوش آمدم او دائم به من خیره شده بود که ناگهان یکدفعه درحالیکه جملات نامفهومی بر زبان می‌آورد به سویم حمله ور شد و رزمندگانی که مسئولیت هدایت قایق و مجروحان را بر عهده داشتند به سختی توانستند او را مهار کنند و در گوشه‌ای از قایق بنشانند.

گویا موج انفجار به شدت به او آسیب رسانده بود و تعادل روحی و روانی مناسبی نداشت.

دوباره ضعف و لرز شدید باعث شد که درون قایق از هوش بروم. این بار اما با باز کردن چشمهایم فهمیدم روی تخت بیمارستانم.

بعد از درمان اولیه هم با هواپیما از اهواز به شیراز منتقل شدم و آنجا بود که فهمیدم گلوله از جلو واز ناحیه لگن به پای راستم اصابت کرده و با گذشتن از نزدیکی ستون فقرات از پشتم خارج شده و...

اما بعد از مدتی بستری بودن در بیمارستانی در شیراز به کمک پزشکان و کادر درمانی بالاخره روی پاهایم ایستادم...

باید یادآور شوم، بعد از آنکه یوسف برای آوردن کمک راهی شد، هر چه انتظار کشیدم او نیامد. نمی‌دانم در راه بازگشت مسیر را گم کرد یا او هم بر اثر اصابت ترکش نتوانست خود را به من برساند.

بعد از این ماجرا هم بارها و بارها به دنبال او رفتم، اما فقط نامش را می‌دانستم و هنوز بعد از گذشت سالیان سال نتوانستم یوسف را پیدا کنم. دوست داشتم با دیدن یوسف از او تشکر کنم، چون آن شب اگر فرشته‌ای به نام یوسف به من کمک نمی‌کرد، زنده نمی‌ماندم.

در ضمن از میان چهار نفری که قبل از اعزام به عملیات، راهی مشهد شدیم و پیوند برادری ما در میانه راه بسته شد، رئوف اهرامی و اسماعیل اخلاص در دوران جنگ به شهادت رسیدند.

روحشان شاد و یادشان گرامی باد.

تمامی روابط شما از عشق خواهد درخشید •باربارا

سهراب صفادار



کلاس همگانی: نیویورک - آمریکا:
صدها نفر در نیویورک در خیابانهای اطراف میدان تایمز جمع شدند تا در رویداد سالانه ورزش همگانی شرکت کنند. در تصویر تعدادی از این افراد را می‌بینید که در کلاس یوگایی که در وسط خیابان برگزار شده است شرکت کرده‌اند.



طناب بازی: پاریس - فرانسه: مردی را در حال سر خوردن از طنابی بلند بر فراز فضای سبز اطراف برج ایفل می‌بینید. به عنوان بخشی از یک پروژه تفریحی موقت برای گردشگران، یک طناب به طول ۸۰۰ متر از طبقه دوم برج ایفل در پاریس و در ارتفاع ۱۱۵ متری از زمین کشیده شد تا علاقه‌مندان به طناب بازی و سر خوردن روی آن بتوانند هر چه بیشتر از سفرشان به پاریس لذت ببرند.



دریای خورشیدی: هواینان - چین: قایقها در حال جابجا کردن گروهی از صفحات خورشیدی بزرگ هستند که روی آبها شناور می مانند و به هم متصل خواهند شد. این مجموعه بزرگ از صفحات خورشیدی، بزرگترین مزرعه تولید انرژی خورشیدی در جهان خواهد بود و بعد از اتمام مراحل ساخت از ۱۶۶ هزار صفحه خورشیدی بزرگ تشکیل خواهد شد که می‌تواند برق مورد نیاز یک شهر در ایالت آنهوی را که از مراکز صنعتی مهم چین است تامین کند.



تماشای خورشید: ویلتشایر - انگلستان:
گردشگران و بازدیدکنندگان از سنگهای "استون هنج" در انگلستان اول صبح کنار هم جمع شدند تا طلوع آفتاب را تماشا کنند و با هم سرود بخوانند. بیش از ۱۳ هزار نفر برای تماشای منظره زیبای طلوع آفتاب بر فراز این جاذبه تاریخی گرد هم جمع شدند.



به سوی صلح: بوناویستا - کلمبیا:
یک هنرمند کلمبیایی در آخرین اجرای خود سازی عجیب را همراه خود آورد که در ساخت آن از بخشی از یک سلاح واقعی استفاده کرده بود. او هدفش از این کار را بلااستفاده نشان دادن تفنگها خواند و این حرکت را به هدف حمایتش از جمع آوری سلاحهای شخصی از بین مردم و برقراری صلح و آرامش در کشورش اعلام کرد.



آبنبات خنک: رم - ایتالیا: یک ببر بنگال سفید در باغ وحش بیوپارکو در شهر رم، به هدیه عجیبش نگاه می کند. مسئولان باغ وحش برای حفاظت از حیوانات و جلوگیری از گرمازدگی راههای متفاوتی را در پیش گرفته‌اند. از جمله اینکه یک آبنبات بزرگ ساخته شده از خون حیوانی یخ زده برای ببرهایشان قرار دادند تا بتوانند با لیس زدن آنها از دمای بدنشان بکاهند.



تکریم از روزه‌داران با **سبد کالایی رمضان** فروشگاه‌های زنجیره‌ای رفاه

سبد کالا ویژه پرسنل به سفارش سازمان‌ها و شرکت‌ها



- هدیه به کارمندان
- تحویل در سراسر کشور
- **تا ۵۰ ٪ تخفیف از قیمت مصرف کننده**

کارت خریـد رفاه



- کارت هدیه ماه مبارک رمضان قابل خرید در سراسر کشور
- **۳۰۰۰ قلم کالا بین ۲۰ تا ۵۰ ٪ تخفیف**
- **تا ۵ ٪ تخفیف مازاد**

واحد فروش سازمانی: طالقانی غربی، تقاطع سرپرست، ستاد مرکزی فروشگاه‌های زنجیره‌ای رفاه

۰۲۱ - ۶۶۴۹۳۲۴۱ - ۶۶۴۱۸۰۰۹

www.refah.ir refah_chain_stores refaah_stores